

نام رمان: گل مریم من

نویسنده: مریم ریاحی

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



هفته پیش مدیر مدرسه منو احضار کرد گفت بین برترینهایمدرسه ها امتحانی برگزار میشه که جایزش اولین نفر

سفر مشهد همراه خانوادست منم از شوقم بکوب دارم درس میخونم کتابها رو خط به خط حفظ شدم هرچند

همیشه من برای درسها آماده ام رشته ام طبیعی سال سومم یکسال دیگه تموم میشه از الان خودمو برای کنکور آماده میکنم باید مامان پری رو به ارزوش برسونم بیچاره از دست این بابای مفنگی ما که خیری ندید حداقل من

میتونم براش جبران کنم از بچگی صورتمون رو با سیلی سرخ نگه داشت تا حفظ ابرو کنه خیلی از دوستانم

خانوادشون نداشتن درس بخونن ولی مامان جلوی برادرارم ایستاد اخی تواین سال ۱۳۵۰ ادرس خواندن دختر معنی

نداره دوستانم بچه هاشون میرن مدرسه خیلی از همسایه ها برام حرف درست کردن میگن حتما دختره یه عیبی

داره که شوهر نمیکنه هر دفعه که میخوام برم مدرسه پسر هاشون به محض دیدن من میرن تو درم محکم میکوبن

ولی بیخیال حرف مردم شدم برای ساختن آینده باید جنگید مامان بهم یاد داده.

امروز صبح زود بیدار شدم برای رفتن به جلسه امتحان بدون هیچسروصدایی بلند شدم بعد از خواندن نماز بدرقه

مامان راهی میدان بهارستان شدم باید اینجا امتحان بدم از مدرسه ما فقط من اومدم وای چه دخترهای خوش

تیپی همه پالتو پوتین پوشیده از ماشینهای مدل بالا شون پیاده میشن موهاشونم خیلی خوشگل بافتن مثل من

از عهده امتحان خیلی خوب برادم فقط ۱۰ سوال جواب ندادم میدونم رتبه اول برای منه چون خیلیا برگه هاشون

خالی بود وقتی نگاه کردم خوب دیگه توکل به خدا بقیش با اونه.  
امروز بازم زهرا اومد کنارم نشست و گفت: مریم امتحانو چیکار کردی.  
گفتم: خوب بود

زهرا: خب میدونی من از کی منتظر جوابه توام  
مریم: توکه میدونی من اهلش نیستم بهتم گفتم تا هدف گروهتون رو ندونم عضو نمیشم  
خودتم خوب میدونی

که اگه تو در دسر بیافتم دیگه باید قید درسو بزنم بشینم شوهر دای کنم.  
مریم: خب بهت گفتم بیا سریهجلسه فقط خودت گوش کن اگه خوشت نیومد که دیگه هیچی  
بخدا از بس تعریف

رو کردم همه مشتاق شدم چون تنها کسی که از طرف من معرفی کردم تویی؟؟؟؟  
مریم: باشه حالا بزار جواب این امتحانه بیاد جدی فکر میکنم قوله قول.

از صبح انقدر اضطراب داشتم که نهایت نداره مامان باید برم مشهد بر اش شده ارزو با عجله وارد مدرسه شدم خانم

مدیر پشت پنجره ایستاده بهم اشاره میکنه که برم دفتر با قدمهای تند وارد دفتر میشوم به آقای خالقی معلم

فیزیک سلام میدم بهم تبریک میگه وایی بالاخره به ارزوم رسیدم گفت: افرین دخترم ابرومون حفظ کردی که از

خیلی بچه پولدارها بالاتری ولی عیب نداره نفر دوم شدن هم خیلی عالیه.....

دیگه ادامه حرفاش رو نمیشنوم چی من نفر دوم شدم پس سفر مشهد پرید

خانم مدیر میگوید: آقای خالقی اجازه بدید راستین جان نفر دوم شدن هم برای مدسه خیلی عالیه..... نمیگذارم

ادامه دهد میگویی: ولی من همه سوالات رو جواب دادم اخه چطور ممکنه؟

مدیر: درسته بر گه هات اومده واقعا کیف کردم ولی مثل اینکه تو و دختری دیگه رتبتون یکی شده ولی خب اون انتخاب شده

مریم: چرا چه فرقی بین ما هست؟

مدیر: خب اون دختر اسمش فروغ معین الملک که پدرش تیمساره جوابمو گرفتم چون دختره

تیمساره ولی من دختره ممد مفرنگی همه چیز مثل روز روشنلبای خانم مدیر تکان

میخوره ولی من هیچچیز نمیشنوم با چشم گریان از مدرسه خارج میشم خیابان ها را میدوم

همه با تعجب نگاه میکنند بعضی با تحقیر

وارد خونه که میشم مامان لباس همسایه رو میشوره از دیدنش جیگرم اتیش میگیره اخه چرا  
انقدر ظلم تو جامعه

وجود داره چرا مبنای برتری ویژگیهای انتساییه نه اکتسابی امروز با تمام وجود خردشدم فردا  
اگه دکتر هم بشم

بازم دختره ممد مفرنگیم اتفاق امروز بیدارم کرد خیلی تند میروم انقدر از هوش زیباییم تعریف  
کردن فکر کردم

ادمیم ولی حالا از خودم از همه بیزارم به مامان قول داده بودم مامان هراسون وارد اتاق من شد  
اونم یه اتاق

۶متری که بزور از برادرارم گرفت تا راحت درس بخونم بهدستاش مثل همیشه از سرمای اب  
قرمز شده خودم رو در

اغوشش رها میکنم میزاره انقدر گریه کنم تا خالی بشم آرام برایم زمزمه میکنه تا آرام بشم  
میگوییم: مامان چرا اخه

خودت شاهد بودی که چقدر زحمت کشیدم شبها نخوابیدم اونوقت یه دختره افاده ای بیاد جای  
منو بگیره چون

دختره تیمساره اونه که راحت میتونن برن سفر فقط برای اینکه خودشونو بالا ببرن حسرت به  
دلم گذاشتن.

مامان: عیبی نداره اقا نطلبیده حالام انقدر غصه نخور مادر ناراحت میشه اینو میخوایی. با گوش  
دادن به صدای قلبش به خواب میروم

الان ۳ روزه دیگه مدرسه نمیرم من شکستم تموم شد مادر منو به حال خودم گذاشته با خودم کنار بیایم میتونه غم رو از چشمم بخونه.

صبح با صدای زنگ حیاط از خواب بلند میشم مثل اینکه مامان نیست با همون سرووضع در و باز میکنمبا کمال

تعجب خانم مدیر پشت در ایستاده عینک دودی به چشم زده وارد حیاط میشود میگوید: پس سلامت کو دختر؟ مریم: س.. سلام خانوم

بدون تعارف وارد اتاقهای حقیرمون میشه خجالت میکشم خودشمتوجه میشه میگوی: اومدم باهات حرف بزنم

چرا چند روزه نمیایی مدرسه اونروز هم همینجوری رفتی اگه شاگرد دیگه ای بود اخراجش میکردم.

مریم: دیگه نمیخوام درس بخونم

اخمهایش را در هم میکشد میگوید: چرا چون اول نشدی فکر نمیکردم انقدر دختر کوتاه فکری باشی تو جامعه

انقدر ظلم هست تو چسبیدی به این خیلی ها حقشون ضایع شده ولی باید بجنگی تا حق تو بگیری نه اینکه زود

کنار بکشی این حرفها رو میگم تا روشن بشی اون چون دختره تیمسار بود اول شد تو خودت خودتو باید یکشی بالا شاید پدرت ادم مهمی نیست

در دلم میگویم اون اصلا ادم نیست چه برسه به مهم بودن ادامه میدهد: تو ادم مهمی شو با تلاش و پشتکار تا به

جایی برسی از فردا میای مدرسه در غیره اینصورت اخراجی در ضمن چشمت رو باز کن اطرافتو با دقت نگاه کن تا

ضلمهای بزرگتری رو که به مردم میشه رو ببینی بزرگشو فهمیدی به ساعتش نگاه کرد گفت: من دیگه باید برم فردا سر کلاس حاضر شو.

تازه فهمیدم ازش پذیرایی نکردم: وای خانم من اصلا یادم نبود اقلانیه چایی بیارم

مدیر: برای خوردن چایی نیومدم فعلا خدا حافظ به مادرت سلام برسون در ضمن قدر زحماتش رو بدون.

هیچ از خانم مدیر انتظار نداشتم ادم خشک و مغرور مامان راست میگه از ظاهر ادما نباید قضاوت کرد راست گفت

نباید شکست خورده باقی بمونم باید حقمو بگیرم فردا از زهرا میخوام منو با گروهشون آشنا کنه.

مامان از خبر رفتنم به مدرسه انقدر خوشحال شد میروم پیش زهرا میشینم میگویم: امروز صبر کن باهم بریم خونه باهات حرف دارم.

چشمش برق میزنه منظورم رو فهمیده ساعتها سریع گذشت در مسیره باز گشتیم

مریم: میخوام درباره گروهتون بیشتر بدونم تو چه زمینه ای فعالیت دارن خوب و واضح برام توضیح بده.

زهره: گروه ما هدفش رسیدن به برابری و مساوات مثلا حقتوضایع شد ما نمیخواهیم اینجوری باشه هر کس بر اساس

لیاقتش بالا بره پیشرفت کنه کاری که انجام میدیم کارای که انجام میشه تصمیماتی که گرفته میشه به ضرره

مردم تو شبنامه یا اعلامیه مردمو آگاه میکنیم به خانواده های فقیر هم کمک میکنیم اینا جزوشونه فردا ساعته

ابعد از ظهر یه جلسه داریم میتونی بیایی حرفاشون رو بشنوی ولی هیچکس نباید بدون خودش میدونی که در به

در دنبال این فعالین هستن که کیه که این اطلاعرسانی رو انجام میده یه سری هم کتاب بهت میدم تا بخونی تا

دیدگاہت به همهچی عوض بشه معیارهات برای زندگی تغییر کنه.

باترسو لرز همراه زهرا قدم برمیدارم ولی زهرا با اعتماد به نفس راه میره خوش به حالش خوب براش عادی شده ولی

من اولین بارمه که به این جلسها میروم رسیدیم به یه خونه قدیمی فکر کنم روزی در میزنه دوبار پشت سر هم یه مکت دوباره دوبار پشت سر هم در آرام باز میشه وارد حیاط میشویم بیشتر شبیه اشغالدونیه تا خونه همجا

زبالست پسری کوتاه قامت لاغر روبرویمان ظاهر میشود چون من بیشتر به محیط کثیف توجه داشتم با دقت من مینگرد میگویند: زهرا خیلی تعریفتون رو میکنه مریم: زهرا لطف داره



بدون حرف دیگری وارد اتاقی میشویم تاریکه چشم به خوبی نمیبینه چند نفر دختر و پسر  
نشستن با دقت روی من

تمرکز کردن با خجالت سلام میدهم روی صندلی مینشینم هنوز نگاهشون روی من ثابت مونده  
همون

پسر کی گوید: بچه‌ها امروز نرگس جون به گروه همون پیوسته. میخواهم بگویم اسم من مریمه  
ولی با سلقمه ای که به پهلو خورد فهمیدم باید ساکت باشم.

همه ساکت نشستن انگار منتظره کسی هستن بعد از ۰ دقیقه همون پسر همراه مردی  
بلند قد و لاغر وارد میشوند بدون حرفی با این جمله صحبتش را شروع میکند بدخواه شرع  
و دشمن دین بود پهلو سفاکتر ز شمر لعین بود پهلو هم خصم جان و مال کسان بود بی حیا  
هم دزد راه دولت و دین بود پهلو

با دقت به بچه‌ها نگریم نگاهش روی من ثابت موند یعنی غریبه ام در این جمع همون پسر  
میگوید: از امروز نرگس هم جزو ماست

میخواستم بگم باید تحقیق کنم ولی همان مرد به حرفاش ادامه میدهد: باید شبانه های  
بیشتری تهیه کنیم ان

از خدایب خبرها چه بلاهایی که سر بچه‌ها نیارندن باید اطلاع بدیم بازم دولت نقشه جدیدی  
کشیده اونم از

امریکاییها بهشون دیکته شده تا چشم بهم بزیم مملکت رو غارت کردن ما هنوز تو خواب  
زمستونی هستیم

.....

خیلی حرف زد منم با دقت گوش کردم تو راه زهرا گفت: اون مرد قدبلنده مسعوده و کوتاhtره  
کبیر البته همه اینا

اسم مستعاره تا اگه کسی دستگیرشد بقیه تویه امنیت بیشتری باشن اسم من هم ونوسه یادت  
باشه منو اونجا

ونوس صدا کنی. چندتا کتاب هم بهم داد تا مطالعه کنم بیشترشون گمنام بودن کلی مطالب  
درباره ظلمهای که به

مردم میشد توش داشت مثل دستگاههای مکنده امریکایی که نفت مستقیم به کشورشون وارد  
میشه نه پولی

ردوبدل میشه هیچی بهجاش یهسرس دستگاه وارد میکنن اونم آماده تا همیشه محتاجشون  
باشیم طریقه ساختش روهم ندونیم.

دیگه تصمیمم رو گرفتم عضوشون میشم ولی باد پیه خیلی مسائل رو به تنم بمالم.

دیگه جزو اعضا فعال هستم شبنامه نهیه میکنیم شبانه در خانها میندازم به خانواده بچههای  
دستگیرشده رسیدگی میشه

امروز کلی اعلامیه توی کیفم گذاشتم میدونم خطرناکه ولی چارهنیست باید به دست کبیر  
برسه سر کلاس آقای

خالقی سوالات شیمی رو حل میکنم اخر زنگ فراشه مدرسه امد دنبالم تا به دفتر بروم وای  
بدشانسی از این

بزرگتر وجودنداره با کلی بسم الله گویان وارد اتاق ودیر میشوم همون لحظه اول خشکم میزنه  
دومرد کت وشلوار پوشیده کراوات زده رو صندلی نشستن مدیر:مریم کیفیت رو خالی کن با  
دستپاچگی میگویم:برای چی خانم؟

یکی از ان دو مردامد جلوکیفم رو بزور گرفت همه وسایل رو خالی کرد دیگه همهچیز تموم  
شد لااقل زهرا خبر نداره

تابه بقیه اطلاع بده بدونه هیچ حرفی روی صندلی مینشینم خانم مدیر رنگش مثل دیوار سفید  
شده نگاهم رو

ازش میدزدم مدرسه خالی شده همراه ان دومرد سوار ماشین میشوم با چشمان بسته.

امروز قراره همراه بچهها بریم تومحله بهارستان همونجایی که امتحان دادم وخاطره خوشی  
ندارم ساعت ۹شب نامه

ها رو پخش کنیم گزارشی از کارهای هویدا که هنوز خودم نخوندم یعنی وقت نشد منو زهرا  
کبیر وارد کوچه شقایق ۶

شدیم کبیر کاغذها رو از کیفش دراورد مقداری بین ما تقسیم کرداز شانس خوب هم کوچه  
خیلی خلوت بود از

لای در مینداختیم داخل خونه انقدر سرعتعملمون بالاست در عرض ۰۱دقیقه همه رو بین ۵۰تا  
خونه پخش کردیم

از اظطرابم که هیچی نمیتونم بگم با اینکه هوا سردبودتمام لباسام خیس شده بود سریع سوار  
ماشین کبیر شدیم راه افتادیم.

کبیر از تو اینه نگاهی بهم کرد و گفت: خب چطور بود؟

مریم: برای اولین بار سخت بود حالا این شبنامه ها تاثیری هم میزاره که ما جونمون رو به خطر میندازیم.

کبیر در حالی که ابروهاشو در هم کشیده: مردم باید آگاه بشن تا این اخبارهای دروغی که پخش میشه رو باور نکنن

این کارها باعث آگاهی بیشتر میشه تا جایی که همه متحد میشن این حکومت ظالم رو بر میاندازن.

در حین ادای این کلمات همچین با اراده حرف زد که دیگه سوالی برام پیش نیومد.

تو این مدت با همه بچه ها آشنا شدم امیر جواد عباس مهدی ابوالفضل مهدی زهره زیبا نسترن ربابه امینه همشون

هم زخم خورده ان مثلا برادر ربابه سالها قبل بخاطر فعالیتسیاسی اعدام شده پدر مهدی بخاطر توهین در ملعه

عام علیه شاه توهین کرده مغازهاش رو بستن خودشم به زندان انداختن تنها منبع درآمدیشون از طریق مادرش

که تو مدرسه دستشویی ها رو تمیز میکنه فراهم میشه وقتی دردهای دیگری رو شنیدم غم خودم از یادم رفت

مخصوصا وقتی به دیدن خانوادهای فقیر میرفتیم از دنیا بریده میشدم که بهترین غذاشون سیب زمینی با تخم

مرغ بود کودکان خردسال لباس مناسب تو این سرما طاقتفرسا نداشتن اکثر اوقات مریض بودن پول دوا دکتر رو

هم نداشتن وقتی در اغوشم میگرفتمشون بدنشون سرد بود ژاکت خودمو دراوردم پیچیدم دورش بیچاره انقدر خوشحال شد که تو همون ژاکتم خوابیدشوهرهاشون درآمد کافی نداشتن یا زنها سرپرست خانواده بودن

یه خانم رو زهرا بهم معرفی کرد که بیوه بود شوهرش موقع حمل مصالح از طبقه سوم افتاده بودو مغزش متلاشی

شده با خودفروشی خرج ۳ تا بچه خردسالش رو فراهم میکرد در حالی که هیچکدوم از همسایه ها خبر نداشتن به

محض دیدن ما صورتش رو با چادر پوشوند سریع رفت اون موقعبا این اوضاع شاه جشنهای ۵۰۰ ساله میگرفت

که کلی خرج برمیداشت که با نصف اون مبلغ میتونهچندین خانواده رو از فقر نجات بده تا حرف هم میزنی میندازنت زندان که چرا میدونی؟؟؟؟؟

دیروز کیبررو در حینه پخش اعلامیه گرفتن از دیروز مثل موش تو لونه چپیدم البته این دستوره کیبر بود به محض

دستگیری افراد تا چند روز هر فعالیتی متوقف میشد تا ابها از اسباب بیافته بعضیها هم تغییر محل میدادن

خداکنه کاری به کارش نداشته باشن البته ارزوی محالیه از تعریف شکنجه ها موتوی تنم سیخ  
میشه جعفر یکی از

فعالین که روی ویلچر نشسته بود نصف بدنش لمس بود با دهان کج شده میگفت: بهترینش  
کشیدن ناخنه

بعدشکشیدن دندان ها نشستن رو صندلی الکتریکی با باتوم میافتن به جونت با کابل هرچی که  
فکرشو کنی اینهایی

که تعرف میکنم به شخصه سرم اومده نخاعم قطع شده توی دهانش هم یه دندان نبود.

این سخنان شنیدهها منو مصمتمرم کرده دیگه از هیچی نمیترسم الا از بی ابرویی که سره زنان  
دستگیر شده میاد

شقایق وقتی ازاد میشه توی اتاقش خودشو حبص میکنه با مرگموشخودشو میکشه پزشکی  
قانونی گفته بود حامله بوده بدونه داشتن شوهر.

خبردادگاهی شدن کیبر تو روزنامه نوشته شده به جرمم حمل مواد مخدرداشتن اسلحه  
ودروغهای دیگه به اعدام

محکوم شده از شنیدن این خبر انقدر گریه کردم درقبال خبر بعدی هیچ محسوب میشه  
تنهامادرکیبربخاطر به حرف

اوردن کیبر زیر شکنجه جلوی پسرش کشته شده از شنیدن این خبر دنیا رو سرم خراب  
شداکه منم بگیرن چه بلای

سره مامان میاد بقیه مهم نیستن بابام که نباشه بچه های مردم دیگه الوده نمیشن به مواده  
زهرماری این

دوتابردرم به اصطلاح انقدر سابقشئن خرابه که بهمحض گرفتنشون میرن بالای دار.

با صدای زنگ در از جام میپرم نمیزارم مامان درو باز کنه با قدمهای لرزان درو باز میکنم زهرا  
خودشو میندازه داخل

به محض دیدنش یه نفس راحت میکشم زهرا از ته دل زجه میزنه بزور میبرمش تو انقدر در  
اغوشم گریه کرد تا

از حال رفت بهش ابقند دادم تا کمی حالش بهتر شد زهرا گفت: دیدی احمد رفت دیدی بالاخره  
منو تنها گذاشت. هق

هق گریه اش مانع حرف زدنش شدمن مات موندم اخه زهرا برادری به اسم احمد نداره

زهرا: اخرش هم به قولش عمل نکرد و رفت مریم اخه چرا چرا احمد باید دستگیر میشد ماه  
دیگه قرار بود بیاد

خواستگاریم من بخاطر اون جزوء گروه شدم با اهدافش منو آشنا کرد.

مریم: زهرا درست حرف بزن بینم کیو میگی زهرا: کبیر کبیر

حالا فهمیدی

دهانم باز مونده من وقتی نگاه کبیر به زهرا رو میدیم نگاه معمولی نبود ورای این چیزها بود

حالا دلپش رو

میفهمم پس اسم واقعیش احمده همپای زهرا اشک ریختم تا بعد از ظهر که رفت.

تو این مدت ارتباطم با مسعود بیشتر شده به منو زهرا کارهای بیشتری رو تقبل میکنه حالا میدونم بعضی از بچه

ها اسلحه دارن خود مسعود همیشه به قرص سیانور همراهشه تا وقت دستگیری هیچ اطلاعاتی ازش در نیارن.

تا امروز که خودم تو این ماشین هستم با چشمهای بسته بسوی مقصدی نا معین همه ی اینها رو یادآوری کردم

تا هیچ شکنجه ای منو به حرف نیاره خداروشکر امروز مامان با اتوبوس راهی همدان شد تا سری به پدر مفرنگیتر از

پدرم بزنه مثله اینکه نفسهای اخر شه. از ماشین پیادم کردن مدام به درودیوار میخورم از عمد اینکارو انجام میدن

تا اذیتم کنن وارد اتاقی میشم روی صندلی میشوننم همه جا تاریکه چون هیچ نوری از دستمالی که به چشمم بستن نفوذ نمیکنه لحظه ها خیلی سخت میگذره حالا حرفهای بچه ها رو باتمام وجودم درک میکنمکه در اون لحظه ها چه حالی داشتن.

صدای پایی نزدیک میشه دستمال رو برمیدارن به لامپ خیلی ضعیف روشنه که چشمم رو اذیت میکنه روی صندلی

مقابلم مردی جوان حدود ۳۰ساله نشسته معلومه خیلی قد بلند قوی هیکله به طوری که صندلی به صدا در اومده با ابروهای در هم کشیده به کاغذهای روبروش خیره شده ابروهای پیوسته بینی عقابی دهان متناسب با صورتش



و عضله های منقبض شده فکش پوستش سبزست بعداز چند دقیقه نگاهش رو به چشمام  
میدوزه چه نگاه نافذی

سرتاپام رو چند بار ورنداز میکنه از نگاهش معذبم نگاهم رو به میز میدوزم.

صداش باعث میشه محکم سرجام بشینم:خب خانم کوچولو تعریفکن.

مصمم میگویم:اسمم مریم راستین ۱۷ساله نام پدرم ممد ملقب به مدمفنگی دیگه چی بگم  
جناب بازپرس.

با پوزخندمیگوید:خب زبون دراز هم که هستی اعتمادبه نفست هم بالاست ولی من از تو گنده  
تر هاشم به حرف

اوردم تو که جوجه ای.بدونه حرف اضافه بگو کیا رو میشناسی با ادرسه دقیقشون وقته من رو  
هم نگیر.

مریم:اولاشما برای همین پول میگیری که وقتت رو صرفه ادمای کم ارزشی مثل من بکنی دوما  
من کسی رو نمیشناسم همین.

بلندشد از روی صندلینزدیکم امد دستش رو پشت گذاشت پشتم دست دیگرش رو روی دستم  
قرارداد فشار میداد

گفت:خب مثل اینکه کله شقی ولی خب به راهت میارم صبرکن.

دستم زیر دستاش در حال له شدن به دفعه فشارش روی انگشتم بیشتر شده طوریکه صدا  
میدهندنفسم رو

حبس کردم تو سینه امچشمام رو میبندم تا اشک چشمامرو نبینه.

دستام ازاد شد گفت:بهنتره به زبون خوش حرف بزنی اردشیر مثل من با حوصله نیست.

هیچ حرفی نمیزنم با صدای بلندمیگویید:اردشیر اردشیر

وای خدایا شروع شدمردی قوی هیکل وارد میشود چه نگاه هیزی داره بااون سییلهای

بناگوش دررفته اش از

چهره‌اش رذل بودن میریزهنگاهش روی منه میگویید:خب مثل اینکه خاله سوسکه نمیخواود

حرف بزنه درسته.

چندتا سیلی جانانه میزنه فقط میفهمیدم صورتم به چپ وراست میره خونه دماغو دهنم بهم

خورده اردشیردرحالی

که چونم رو گرفته محکم فشارمیدهدانگار میخواد بشکنتش میگویید:خب حرف میزنی یا نه؟

میگوییم:حرفی برای گفتن ندارم.

استینه‌اش رو بالا میزنه به طرفم میاداز روی صندلی پرتم میکنه پایین با مشت ولگد به جونم

میافته من با این

جسته ظریفم چطوری دارم تحمل میکنم بازجو هم درحالی که سیگار میکشه به ما چشم دوخته

انگار داره فیلم

تماشا میکنه بعداز کلی زدن اردشیربافریادمیگویید:حرف بزنی ده هرزه.

تودلم میگم هرزه اون مادرته که تو رو پسانداخته وقتی سکوتم رو میبینه دوباره به جونم

میافته انقدر میزنه که دیگه هیچی نمیفهمم.

وقتی چشم باز میکنم به دستم سرم وصله دارن تقویتم میکنن برایشکنجه های بعدیدکتری که بالای سرم ایستاده

با باز شدن چشمام سری از تاسف تکان میدهدمیگوئید:هنوزبرای این حرفها بچه ای بهتره حرف بزنی خودتو راحت

کنی نمیدونم این چه مرضیه افتاده بین جوونها اچه شماروچه به سیاست اصلامیدونید چطوری نوشته میشه.

باییحالی میگوئیم:سین ی الف سین ت

میگوئید:همه اولش همینجوری بلبل زبونی میکنن جوجه رو اخر پاییز میشرن.

اردشیرمثل عجل معلق امد از موهام گرفت از تخت کشیدم پایینهمینجور وارد اتاقه لعنتی شدیم همه چی سره

جاشه الا حال من بازجو به همون حالت نشسته سیگار میکشهروی صندلی میشینم اردشیر با وسیله ای که دستشه

نمیدونم چیه نور کافی نیست ایستاد کنارم دستم رو تو دستش گرفت انگشتام رو با شهوت لمس میکنه:چه

دستای قشنگی معلومه اصلاکار نکرده باید الان کونه بچه میشستی نه اینکه اینجا بشینی خوشگل خانم اریایی.به ۹ چهرم اشاره میکنه با همون وسیله ناخهام رو میگیره البته چون همیشه کوتاه نگهشون میداشتمنمیتونست زیره

انبر بگیره با تقلا چفت کرد به ناخنم اروم اروم میکشه انقدر درد داده که برای اینکه داد نزنم  
لبم رو میگزم مزه خون

توی دهانم انگار سلولهای بدنمو از هم جدا میکننمیگویی: خب ماده سگ حرف میزنی یانه.  
نگاهم رو با نفرت بهش میدوزم از سرسختیم عصبانی شده همه ناخنهام رو کشید واقعا نمیتونم  
دردش رو در قالب

کلمات بگنجوم همینجور از انگشتم خون میره .چهره همه بچه ها جلویه چشمه اون بچه که  
با ژاکت من خوابید

اگه حذفی بزنی همه ی اعتقاداتم رو زیره سوال بردم زهرا رو سرزنش میکنن.

اردشیر با کابلی در دست میایداینبار نگاهم رو به بازجو میدوزم انگار قلبی در سینه نداره مثل  
مجسمه نشسته

ضربات کابل به بدنم انژی به باقی ماندم رو تحلیل میبره دوباره از هوش میرم.بعدازچنددقیقه با  
اب داغی که روی

صورتتم میریزه به هوش میایم موهای بلند رو نمیدونم به کجا بسته انگار پوست سرم داره  
کنده میشه اردشیر هم با کابل ازم پذیرایی جانانه ای به عمل میاره ایندفعه که از هوش میروم  
با سیلی های که به صورتتم میخوره به

هوش نمیایم منو به حال خودم میگذارن تا خودشون هم استراحتکنن از بس منو مشت و مال  
دادن.

چشم که باز میکنم در یک اتاق تاریک امتری هستم که نه میتونم بخوابم نه پاهام رو دراز کنم صدای چیزی میاد

وقتی دقت میکنم چندتا موش کنارم هستن از ترس نفسم بند میاد روی پاهام راه میرن اون یکی منو بو میکنه

وای خدایا از حساسیت زنها دارن استفاده میکنن بیشتر از اون شکنجه ها دارم عذاب میکشمانقدر اسم خدارو

میبرم تا اروم میگیرم چهره مامان اومده جلویه چشمام هیچوقت از سوسک و موش نمیترسید یاد مامان قوته

قلیبه برام نمیدونم الان رسیده یا نه خب شد اینجا نیست چون من طاقت شکنجه شدن مادرم رو ندارم براش ایت

الکرسی میخونم تا سلامت برسه .به از زیره در چندتا سوسک و مارمولک به جمعمون اضافه میشن دیگه همهچیز

تکمیله اونفردی که برام مهمون فرستاده قهقهه میزنه میگوید: مواظبشون باش اگه یه مو از سرشون کم بشه وای بهحالت.

از غذام که خبری نیست نمیدونم ساعت چنده تازه چشمام گرم شده که دوباره میان سراغم وارد اتاق که میشم

ماتم میبره بابام روی صندلی نشسته داره التماس میکنه: بابا جناباین دخترو بدید به من تا به حرفش بیارم

کشیده به اون مادر خدایا مرزش خدا اعنتت کنه زن با این بچه بزرگ کردنش چند دفعه گفتم  
بزار شوهرش بدم بره من نونخوره اضافی نمیخوام تو گوشش نرفت که نرفت.

تمام بدنم یخ کرده بر سرم امداز آنچه میترسیدم نکنه مامان رو هم آورده باشن این از خدا  
بیخبر پشت سرهم از مامان بد میگه یکی نیست بگه مردک اگه اون نبود الان کنار جوبا یخ زده  
بودی میگوئیم: مگه تو خر جیمون رو

میدادی که ناراحتی من که تو رو سالی یه بار هم نمیدیدم مگه واسه پول گرفتن از موناونم با  
کتک.

بس. یم حمله ور میشود: برامن بلبل زبونی میکنی اگه اون صلیته گذاشته بود که زیره کمر بندم  
میکشتمت دختره

.... خجالت نمیکشه این حرفها رو به دخترش میزنه پیش چندتا مرد غریبه اردشیر میگیرتش  
میزاره سر جاش

میگوئید: از توبی ناموس همچین تحفه ای به عمل میاد مفنگی بیا بشن سرجات.

منم روی صندلی دیگه میشینم اردشیر چناتا مشت به صورت بابام میزنه صدای اه وناله اش  
بلند میشه اردشیر

میگوئید: خب حرف میزنی ی بکشمش.

با پوزخند نگاهش میکنم صدای بابام درامد: د حرف بزن توله سگ تورو چه به سیاست اصلا  
چی چی هست بزار

بیای بیرون میدمت به اکبر سلاخ تا با ساتر تیکه تیکات کنه چندتا که توله دوروبرت رو که گرفت قدره منو میدونی.

اردشیر میگوید: نمیخواه ادمش کنی اگه تو کون داشتی تا حالا کرده بودی جنازش بیرون میره از اینجا. دوباره به

جونش افتاد روی زمین ولوشده از حال رفت معلومه خودشو نساخته اومدنی.

اردشیر میگوید: حیف اون مادره کوربهگوریت به دستم نیافتاد اقبالش بلند بود که مردوگر نه همچین جلوت سلاخیش میکردم که حض منی.

نگاهم رو به بازجو میدوزم اوهم به من مینگرد گفت: مادرت تورا اتوبوسش تصادف کرده جادرجا مرده.

نه باورم همیشه یعنی مامان رفته دارن دروغ میگن تا تکونم بدن: داری مثل سگ دروغ میگی اره؟

بازجو: اولاسگتویی دوما اگه زنده بود ازش استفاده میکردیم. راست میگه از اینها هر کاری بگی برمیاد مگه مادره کبیررونکشتن تازه باورم شده دیگه غرورم مهم نیست باصدای بلند گریه میکنم عذاب شکنجه های قبلی انقدر طاقت فرسا نبود دادمیزنم تا راحت بشم نفسم سخت بالامیاد.

اردشیر قهقهه میزنه میگوید: حرومزاده چه گریه ایم میکنه این همه زدمش اشک نریخت اونوقت یه صلیته هرزه مرده داره زجه میزنه مادر سگ.

حال خودم رو نمیفهمم به طرفش یورش میبرم با تمام توانم ضربه ای به زیره شکمش میزنم  
نعره کشید نقش

زمین شد دادمیزنم:مادره من مثل گل پاک بود هرزه اون ننه ات که تخم سگی مثل تو رو پس  
انداخت.

بدنم از عصیانیت میلرزه فکرمیکردن با این جسته کوچکم هیچکاری نمیتونم انجام بدم که  
دستام رو نبستن بازجو

شونه هام رو میگیره پرتم میکنه گوشه اتاق بابا از حال رفته میدونم دیگه فاتحم خوندست  
بازجو زشتترین فحشهارو بهم میدهکه لایقه مادرشه.

دوباره برمیکردم به جای قبلی انقدر گریه میکنم که چشمم سیاهی میره.

با ضرباتی که پهلوام وارد میشه بههوش میام اردشیر مثل ببرزخمیبهم حمله کرده من دیگه  
چیزی برای از دست دادن ندارم.

یاد حرف مامان افتادم که میگفت:وقتی فهمیدم برای تو حامله ام خودم از پله ها پرت میکردم  
پایین نمیخواستم مثل من بدبخت بشی چقدر وسایل سنگین بلندکردم بابات وقتی فهمید حامله  
ام انقدر کتکم زد که از حال رفتم

ولی تو از جات تکون نخوردی منم گفتم حتما حکمتی تو کاره گذاشتم همینجوربزرگ بشی  
حتی زودتر ازموعد هم

دنیا اومدی.ازاون موقع جون سخت بودم حالا هدف از اینکه من بوجود بیام چیه فقط خدا داند  
اردشیر داره



لباسام رو درمیاره وای خدایا ضربه نهایی نگاه ترسانم رو به بازجو میدوزم اردشیر سیگارش رو روی بدنم خاموش

میکنه بوی گوشته سوخته بلند شده وقتی صورتش رو نزدیک میاره از ترس قبض روح میشم چشمم داره به بازجو

التماس میکنه اونم میدونم منظورم رو فهمیده تا لبای اردشیر نزدیک گردنم میشه با صدای بازجودست از کارش میکشه:ولش کن برای امروز بسه.

اردشیر با پوزخند سرش رو نزدیکه گوشم میاره میگوید:میخواه جنس دست اول باشه. یعنی اون میخواد بهم تجاوز کنه.

اردشیر از اتاق بالبخند بیرون رفت منوبازجو که هنوزم اسمش رو نمیدونم تنها ماندیم بهش خیره شدم با قدمهای

مصمم به طرفم امد مستقیم به چشمم خیره شده هرچه بیشتر نزدیکم میشه ضربان قلبم تندتر و تندتر میشه کنارم

میشینه مثل موشی که توتله مار باشه شدم نگاهش داره ذوبم میکنه بهم پوزخند میزنه میگوید:تو این مدت

ترس رو توچشمات ندیدم ولی حالا چشمات التماس میکنه اون موقع که وارد دایره میشی باید همه جوانب رو

در نظر بگیری اردشیر شاید الان ازت بگذره ولی مطمئنن جون سالم بدر نمیبری من زنای زیادی رو دیدم ولی هیچکدوم

زیبایی نداشتن فقط برای اعتراف کردنشون بهشون تجاوز میکنن ولی تونه اردشیر گلوش  
پیشت گیر کرده تازت

بهرهش رو نبره دست بردار نیست زنای زیادی زیردستش حمله رفتن بالای دار بهتره حرف  
بزنی.

گلوب خشک شده:م.....من نمیترسم حتی فکر اینجاش هم بودم همونطور که قبلا گفتم حرفی  
ندارم.

بازوچونه ام رو گرفت صورتش رونزدیک کردانگار که میخواد ببوستم از ترسم مثل گنجشک  
میلرزم نگاهش خیره

تو چشمامه تنها جای سالم تو بدنم همینجاست نمیدونم اردشیر جلوی چشمم بادمجان نکاشته  
جایه تعجب داره

چشمام رو میبندم حالا صورتش کمتر از ۱ سانتیمتر از فاصله داره نفسهایش رو روی لبم  
احساس میکنم بازجو:چشمات رو بازکن.

محکم پلکهام رو میفشارم:میگم بازشون کن.

فشارش رو روی صورتم بیشتر میکنه اروم پلکهام رو میگشایم دیگه از این که اشکام رو ببینه  
خجل نمیشم بی محابا اشک میریزم.

صورتم رو ولمیکنه :دیدی هنوز بچه ای فقط میتونی حرف بزنی قلبت داره وایمیشه همه مثل  
من با حوصله نیستن

فقط نگاهش میکنم زبانم رو قلاف کردم چون کار دستم میده کمی توی اتاق قدم میزنه کلافه ست مدام دستش رو توی موهای مثل شبقش میکشه میره بیرون.

زیر لب خدارو شکر میکنم بر میگردم سلولم بازم این موشها همدم خویین برام براشون درودل میکنم وای کنار موشه

چندتا بچه هم هستن وای پس حامله بوده بخاطر همین زیاد حرکت میکرد بقیه ازش بالا میرفتن وای چقد

خوشگلن مو ندارن یا من نمیبینم چون نور خیلی کمه خودش هم حال نداره دستام رو که بسویشون دراز میکنم

عکسالعمل نشون میده یاد مامان افتادم الان کجایی که ببینی چه حرفایی بهم میزنن انقدر گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

با صدای نگهبان بلند میشم: بلندشو دوباره احضارت کردن خوش به حالشون زشتا گیره ما میافته خوشگلا نصیبه خودشون.

از این حرف موهام سیخ شده نکنه اردشیر منتظره خودمو میکشم این بیابرویی تحمل نمیکنم به اتاق همیشگی

نمیرویم وارد اتاق دیگری میشم وای تخت هم داره یعنی دیگه تمومه هیچکس نیست هیچ وسیله ای برای دفاع

از خودم یا لاقل خودکشی نیست نه شیشه ای داره که بشه شکست وای هیچی هیچیییییی.

دربازمیشه چشمام رو میندم حتما خود حرومزاد اش صدایی نییاد دقیقهها کند حرکت میکنن کسی کنارم روی تخت نشست پاهام رو به شگم میکشم.

میگوید: میترسی نه.

وای خداجون بازجو اردشیر نیست با خوشحالی نگاه میکنم ولی انگار تو حاله طبیعی نیست تو چشمام خیره

شده: توام چموشی مثل سوزی ولی اونو ادم کردم تو هام همچنین.

با ولع لبام رو بوسید چیزی ته دلم خالی شد دست از کارش برنمیداره چشماش رو بسته رهام میکنه: همتون مثل

همید خیانتکار توزیباتری پس مکارتر از اونی ولی من بهش مجال ندانم میدونی چه جوری کشتم هم سوزی رو هم فاسکش رو.

دوباره بهم حمله ورمیشه مثل ادم گرسنه که بعد از یه مدت به غذا برسه خودم خشکم زده فقط با چشمای

گشاد شده نگاه میکنم لبام درد گرفته ولی انگار خودش داره لذت میبره خدایا منو ببخش چون خودم هم لذت میبرم ولی ترسم بیشتر از لذته.

میگوید: وقتی رسیدم خونه تو اتاق خواب من بودن بغل هم اونم عریان باکی با زیر دست من که گذاشتم مراقب خونه باشه در نبوده من از هم مستفیض میشدن.

مثل حیوون بهم حمله میکنه فقط صدای پاره شدن لباسهام رو میشنوم نمیتونم حتی تکون بخورم از بس سنگینه



ایندفعه چاقو با ساطور دستشه انگشتهام رو زد باصدای جیغم از خواب میپریم وای پس همش یه کابوس بود

خوشحال شدم ولی وقتی نگام به لباسام افتاد فهمیدم بهم تجاوز کردن همه شلوارم خون خشک شده روش

هستحالا تنها ابروم مونده بود که اونم ازم گرفتن بچههای موش کنارمادرشون شیر میخورن سوسکها از دیوار بالا

میرنموشه نر دیگه طرفه ماده نمیره دیگه کارخودشو کرده حالا برای خودش میچرخه.

ساعتها گذشته هیچکس سراغم نیامده خداکنه اردشیر منوبخواد ایندفعه میدونم کارم تمومه بهم الهام شده چبا

چندتا مشت ولگد کابل برای همیشه از این دنیای کثافت میرم از این فکر وجودم غرقه مسرت میشه همه ازمرگ

میترسن ولی من با اغوش باز پذیراش هستم تا ازین بیچاره تر نشم ایکاش منم مثل بقیه زشت بودم تا توجهی

بهم نداشتن حالا این زیبایی به چه کارم میاد فقط برای لذت بردندیگران.

نزدیکه ۲۰روزه کسی سراغم نیامده هزارگاهی بلند میشم میایستم تا خون تو پام جریان پیداکنه انگار منو فراموش

کردن صدای بازشدنه قفل در میاد نوروقتی تو چشمام میزنهانگار که کور شدم این دفعه یه خانوم که معلومه هیچ

احساسی نداره عینه شیشه بهم لباس میده تا عوضشون کنم لباسی که نزدیکه یک ماهه تنمه  
میگوید: راه بیافت

از پشت هولم میدهد سوار ماشین میشویم بسوی مقصد نامعلوم دلم برای هوایه ازاد تنگ شده  
وقتی میبینم بچه

ها به دوراز این دغدغه ها بازی میکنن دنیاشون تو بازی خلاصه شده حسرت میخورم که  
ایکاش منم بچه بودم

هیچوقت بزرگ نمیشدم وارد دنیای کثیف ادم بزرگا نمیشدم دنیایی که مثل لجنزار متعفن  
شده هنوزم برف تو

خیابان هست دلم میخواد کمی برف بخورم بعد بمیرم ماشین میایستد خیلی از خبرنگارها  
ایستادهاند به محض پیاده شدنم حمله ور میشن انگار حیوانی رو به تماشا گذاشته باشن از هر  
طرف عکس میگیرن حتما برای یادگاری

زن همراهم نمیگذارد نزدیکم شوند وارد دادگاه میشویم رویصندلی جلو مینشینم به احترام  
قاضی ادل میایستیم

به اجبار زن همراهم منشیش برای خودش حرف میزنه همه خزعولات من مریم راستین به  
جرم حمل اسلحه ومواد

مخدر ان هم ۳کیلو تریاک به اعدام محکوم شدم مثل کبیر خوشحالم که مقاومت کردم زیره  
بار زور نرم دوباره دادگاه رو ترک میکنیم نگاه دقیقی بهشون میکنم اینها فقط عکس میگیرن  
باید همانند امثال ما تجربه کنن این

عکسها در روزنامه‌های دروغین چاپ میشه اخر سر سراز سطل اشغالی درمیاره چی یعنی درست دیدم اشتباه نمیکنم

این مسعوده با چشمای پر شده از اشک نگاهم رو میدزدم تا بهش شک نکنن کسی که اینهمه به بچه‌ها گوشزد

میگرد خودش باپای خودش اومده تو دهان شیر قدمهام سست شده به اندازه کافی ازم استقبال شده از هوشمیروم.

مایع سردی تو رگهام تو گردشه پس بازم نمردم صدای گفتگویی میاید که صدا برام آشنا نیست: با این وضعیت

دیگه دووم نیاره بازم این اردشیر دسته گل به اب داده اخر سر سرش رو به باد میدهد.

این صدا صدای بازجوست: بهتره تقویتش کنی پسفردا حکمش اجرامیشه باید زنده بمونه ازین مطلب هم حرفی به اردشیر نزن میدونی که دیوونست.

وقتی دیگه صدایی نیاد چشمام رو باز میکنم بازجو روی صندلیه کنارم نشسته بهم خیره شده با اکراه ازش رو مو برمیکردونم.

بازجو: هنوزم که سرسختی درسی که بهت دادم ادمت نکرده نه ولی دیگه مهم نیست تا پسفردا سرت میره بالای

دار خاله سوسکه. بالبخند به طرفه در میرود منکه قراره بمیرم بزار حرفم رو بزمو بمیرم قبل از اینکه خارج بشه



میگویم: بیخود نیست زنت بهت خیانت کرد منم جاش بودم همینکارو میکردم ادم با سگ  
و خوک بخوابه بهتر از تو جناب بازجو.

خشکش زده فهمیدم مست بوده هیچی یادش نیست ادامه میدهم: بهتره کنار چاه توالت یه  
دونه قبر هم کنارش بکنی که همونجا دفنت کنن پیش همسره گرام.  
به طرفم برمیگردد صورتش مثل لبو سرخ شده درو میندد با گامهای بلند خودش رو بهم  
میرساند گردنم رو فشار

میدهه میگوید: اگه یک کلمه حرف بزنی میکشمت با همین دستام. به سختی میگویم: چرا  
حرف بزنی مگه تا الان همتون رو مسخره خودم نکردم تو چه ارزشی داری تازه کسی حرفم  
رو باور نمیکنه جناب بازجو. لبخند هممیزنم تا بیشتر دیوانه اش کنم.

نفس نفس میزند رگهای گردنش بیرون زده میگوید: بلای سرت میارم که مرغای اسمون به  
حالت گریه کنن ارزوی

مرگ رو به دلت میزارم اردشیر بلد نیست شکنجه کنه خودت بعدا میفهمی خوشگل خانوم.

مردک رذل بی همه چیز پسفردا راحت میشم سرپل صراط وایمیسم شکایتمو پیش خدا میبریم  
اون حقه منو میگیره تو این دنیا دستم بستس اونجا چه جوری جواب میده.

بازم رفتم به سلولم با خاک کفش ناچارا تیمم کردم بدونه روسری و چادر به رازونیا با خدای  
خودم پرداختم انقدر گریه کردم تا دیگه چشمم همه جارو تار میدید.

امروز دیگه حکم اجرا میشه از صبح زود مشغوله عبادت بودم اومدن دنبالم زن میگوید: پاشو  
نوبته.

دستی به بچه موشها میکشم همراه زن به راه میافتم وارد حیاط شدیم هوای تازه صبحگاهی رو  
با تمام وجود به

ریه هام میفرستم وای زمین پره برفه خم میشم از قسمت له نشدشکمی در دهانم میگذارم خدا  
اخرین ارزوم رو

برآورده کرد خب حالا سبکبال میروم بازجو با مردی که در کنارشایستاده منتظره اجرای  
حکم بدون نگاه به هیچکدام

بسوی جایگاه میروم طناب آماده ی در بر گرفته گردنه منه زن هولم میدهد دستش رو پس  
میزنم میگوییم: دستتو بکش خودم میرم.

از چارپایه بالا میروم سرباز طناب رو دوره گردنم میندازه خب دیگه همه چیز تموم شد دراین  
حالت مردی که کنار

بازجو ایستاده ازم عکس میگیره تا بزاره تو البوم اعدامیها بقول مامان تازه خورشید خانوم  
دامنش رو روی طبیعت پهن کرده شعر فروغ رو زمزمه میکنم:

دلم گرفته است

دلم گرفته است

به ایوان میروم وانگشتانم را بر

پوست کشیده شب میکشم چراغهای

رابطه تاریک اند کسی مرا به افتاب

معرفی نخواهد کرد

کسی مرا به میهمانی گنجشکها نخواهد برد پرواز را به  
خاطر بسیار پرنده مردنیست

باز جو کنارم آمده زن به اشاره او دور میشود میگویید:بازم سره حرفت هستی نمیخوای اسمه  
کسی رو بگی ازادت میکنم بدونه سابقه چی میگی؟

به چشماش زل میزنم تازه قدم شده برابرش میگوییم:حرفی ندارم چارپایه را از زیره پایم  
میزند بین زمین وهوا معلق شدم جونم داره درمیاد تمام وزنم رو گردنمه دیگه هیچی نمیفهمم  
مادر درانتظارم ایستاده ولی فاصله مون زیاده هرچقدر میدوم فاصله ام بیشتر میشه.

میتونم تکان بخورم پس روحم از حساره بدنم ازاد شده میتروسم چشمام رو باز کنم انگار کسی  
دست گرمش رو روی

پیشانیه سرد من گذاشته با وحشت چشم باز میکنم زنی زیبا کنارم نشسته پس یعنی من نمردم  
اشکام سرازیر میشه

زن:چرا گریه میکنی میدونم از خوشحالیه خدا بهت رحم کرده دخترم مهترت رو به دل  
سرهنگ انداخته او حتی ازارش به مورچه هم نمیرسه خدا خیرش بده.

دردلم میگوییم خداخیرش نده چرا نداشت راحتشم دیگه چقدرعذاب.

زن:برم برات ابگوشت بیارم فعلا دکتر گفته نباید غذای سنگین بخوری برات خوب نیست.

بعد از چندلحظه برمیگرده دستش سینی غذاست قاشق رو نزدیکه دهانم میاره از خوردن  
امتناع میکنم.

زن: عزیزم بخور دکترت سفارش کرده تازه اگه سرهنگ بفهمه عصبانی میشه درسته بی ازاره ولی موقع عصبانیت همه دنبال سوراخ موش میگردن بچپن توش بخور مادر.

بازم امتناع میکنم از او اصرار از من انکار از اتاق بیرون میرود باید این سرهنگه گوربه گوری رو ببینم تا تف تو صورتش بندازم.

نگاه دقیقی به اتاق میکنم کرم رنگه با پردههای قهوه ای تخت هم همینطور جلوی پنجرهها نردست معلومه فکر

همه جاش رو کرده ولی رویهم رفته اتاق دل‌بازیه دلم برای نور خورشید تنگ شده نمیتونم بلند شم همه بدنم

خردوخاکشیره هیچ وسیله شیشه‌های تو اتاق نیست البته بجز شیشهها.

نمیدونه اگه من دیوونه بشم با شیشه کارخودمومیسازم تو این مدت انقدر عذاب کشیدم که دیگه ظرفتم تکمیل

شده راستس یادم رفت اسم این خانم مهربان رو پپرسم بعدازاین وت اولین کسیه که ازش محبت دیدم با قدی

کوتاه وتیلی ولی مثل فر فره ست صورتی گردوسفید که نگاه به چشمان سبزش بهم آرامش داده شاید چون منو

یاد مامان انداخت ازش خوشم آمده مثل امن زن زندانبان نیست که انگار نگهبان جهنمه بازم میخوابم نمیدونید

چه حسی که پاهات رو دراز کنی وبخوابی نه اینکه مثل دوران جنینی پاهات رو توی شکمت جمع کنی.

بافروشدنه سوزنی دردستم بیدارشدم مردی میانسال کنارم نشسته وتندتند داروهایی به زن مهربان توصیه میکند

دکتر:تواین چندروز ابگوشت یا سوپ رقیق بهش بدید چون هضم بقیه غذاها بعدازاین مدت برایش سخته ابمیوه

زیاد بخوره منم بهش امپول تقویتی زدم برای زخمهای بدنش ازاین پماد بمالید صبح وشب.....

منکه خسته شدم چرا انقدر خودشونو به زحمت میندازن من که داشتم میمردم چرا این زن رو به دردر انداختن.

خداروشکرعرائزش تمام شد کیفش رو برداشت رفت زنکنارم مینشیند:دیدی عزیزم دکترت چی گفت خیلی ضعیف

شدی اون ازخدابی خبرها چه بلایی سرت آوردن وقتی دکتر معاینت میکرد یه جای سالم تو بدنت نمانده بود

مادرجون .با دستمال اشکهایش رو پاک کردمپیرسم:من هنوز اسم شما رو نمیدونم.

دستی به موهام میکشد ناله ام بلند میشه بیچاره دست پاچه شده میگوید:چی شد مادر ؟

میگوییم:هیچی پوست سرم درد میکنه ولی شما هنوز اسمت رو به من نگفتی.

چشمان سبزش میخندد: سرهنگ گفته بود دختره سرسختی هستی ولی حالا میبینم خیلی هم سرتقی این همه درد داری اونوقت اسم منو میپرسی اسمم بیبیگله عزیزم.

ارام موهام رو کنارزداشکاش دوباره جاری شده او از دیدنه وضعیت اسفبارمن اینچنین میگرید اونوقت اردشیر از

شکنجه من لذت میبرد میگوید: مادر جون باید موهاتو کوتاه کنی وای چه موهایی هم داری چه چوری دلشون

اومده اخه بعد از ظهر یه ارایشگر میشناسم میگم بیاد کوتاهشون کنه تا تقویت بشن اینجوری این موهای بلند

بنیه بدنیت رو میگیره.

میروود وخیلی زود برمیگردد با غذا میخوام از خوردن امتناع کنم ولی شرمنده محبتش شدم اولین قاشق رو میبعم

به محض فرو دادنش انگار معده ام آتش گرفته با سرعتی زیاد پس میدهد دستم رو جلوی دهانم میگیرم بیبیگل

سطل کناره تختم را جلوی دهانم میگرد همه رو پس دادم حتی یک ذره هم تو معدم نمانده.

خودش هم دیگه اصرار نمیکنم نگرانی در چشمانش پیداست میگوید: به دکتر خبر میدهم.

الان نزدیکه یک هفته گذشته هر از گاهی فقط قدم میزنم اونم فقط ۳ یا ۴ قدم چون سرم سریع گیج میره تواین

مودت با رسیدگی بیبیگل بهترشدم دیگه رنگم مثل زردچوبه نیست میتونم کمی غذا بخورم  
اگه معدم نگهش داره

هنوز جناب سرهنگ رو ندیدم از بیبیگل هم هرچی میپرسم جوابی نمیده یا طفره میرود از  
ارایشگر هم خبری نشد

چون بیبیگل گفت: نباید هیچکس بفهمه تو اینجایی یا هنوز زنده ای.

خودش موهام رو کوتاه کرد نداشتم زیاد کوتاه بشه تا زیره گردنم شده موهایی که تا نصفه  
رونهای پام بود برای

از دست دادنشون حسرت نخوردم چون چیزای بزرگتری رو از دست دادم بیبیگل برام چندتا  
کتاب از دکتر شریعتی فروغ آورده هرچقدر میگویم از صادق هدایت برام کتاب بیاره  
میگویند سرهنگ گفته این کتابها به دردت نمیخورد.

مگه اینکه این جناب سرهنگ رو نبینم چکاره منه که به کتاب خواندنه من هم نظارت داره.

تو این مدت مدام چهره بازجو جلویه چشمه کاری که با من کرد غیره قابل بخشش بود شاید  
روزی اردشیر رو

فرامش کنم تمام عذابهایی که بهم داد ولی این بازجو رو هیچوقت از لحاظی باید ممنونش  
باشم که مثل عروسک

از این دست به ان دست نشدم چون زهره برام تعریف کرد همزمان مورد تجاوزه چند نفر قرار  
گرفته بوده نمیدانسا

بچه ای که در شکم دارد برای کیست ولی به جز بازجو دیگه کسی کاری به کارم نداشت.

تو روزنامه خبرهای از اعدام افراد میخوانم که همشون مثل من یا به جرم قاجاق یا ادمکشی  
 میرن بالای دار از این  
 همه ناحقی بیزارم امیدم حقان را بگیریم که این بلاها سرمون امد.  
 از پنجره اتاق بیرون را مینگرم باید تویه باغ باشیم که انطرف هم یه عمارت هست که معلومه  
 خیلی بزرگ و قدیمیه  
 از معمای عمارت مشخصه حیاطه بزرگ همه جاش پر از درختایبلند و زیبا ولی برف روشن  
 نشسته همه را پیر و میانسال نشان میده  
 گلی تویه باغچه نیست همشون عین من پژمردن گرمای افتاب در این برف لذت بخشه مثل  
 موقعی که با مامان  
 لباسهای همسایه رو میشستیم وقی او اب داغ شده رو داخل تشتت میریخت به دستای بی حسم  
 از سرما جون  
 میداد به طوری که داغی اب رو حس نمیکردم وای مامان بالاخره از این همه عذاب راحت  
 شدی میدونم الان نگران  
 منی ولی حیف که خدا گلچینت کرد و گرنه منو از این قفس نجات میدادی بایش شعر میخوانم:  
 توهمان به که نیاندیشی به من و  
 دردروان سوزم که من از  
 دردنیاسایم که من از شعله  
 نیافروزم.





برمیدارد مزه مزه میکند چشمانش هم میخندد میدونه دارم به دنبالهقولش میگردم مگه این  
فنجانه لعنتی چه

قدر گنجایش دارد که تمام نمیشود میخواد با اعصابه من بازی کنه خودش گفت که شکنجه گر  
ماهریه.

درحالیکه بهم خیره شده میگویید:بهت قول دادم تا ارزوی مرگ تو دلت بمونه درسته.

یعنی این مدت منو نگه داشته تا به قوله لعنتیش عمل کنه نه نباید فکرکنه ترسیدم باپوزخند  
میگوییم:نه فراموش

نکرده بودم موقع اعدام خیلی بهت خندیدم که فقط لاف زدنی ولی میبینم اهله عمل هم هستی  
جنابه سرهنگ

بخاطره شکنجه گر قهاری که هستید نو این سن کم سرهنگ شدید ؟ تصویره اتش توی  
چشمانش باعث وحشتم شده میگویید:زنه با هوشی هستی.

به تجاوزش بهم اشاره میکند که دیگه دختره بکرو دست نخورده نیستم عوضی اشغال ادامه  
میدهد:نمرات درست که عالی بود راستی نفره دوم هم شده بودی نه؟؟

با یادآوری حقه پایمال شدم با حرص میگوییم :دوم نه اول ولی امثال ادمایی مثل شما حقم رو  
ازم گرفتن.

قهقهه میزند میگوید :اسم اون دختر هم فروغ معین الملک نیست. مریم :چرا هست.

سرهنگ:خب مثل اینکه بهترین فرصتها رو خاندان معین الملک ازت میگیرن میدونی اسم من  
چی؟؟ مریم :برام مهم نیست جناب بازجو.

سرهنگ: بهتره از این به بعد منو سرهنگ صدا کنی اسم من هم شاهرخ مین الملک.

با بهت بهش مینگرم یعنی برادر فروغ نه خدایا نه.

سرهنگ: من پسر عموی فروغ هستم برای اون موفقیت چه جشنی براش گرفتیم خودم فرستادمش فرانسه تا بگرده خب لایقش بود.

همه ی حرفاش کنایست یعنی من لیاقت نداشتم اون به سفر مشهد نرفت چون نیازی نداشت اعتقادش رو هم

نداره ولی برای من ارزو بود تا با مامان برم دورترین مسیری که رفتم همین بهارستان بود دارم از تو داغون میشم داره خردم مینه بخاطره فقیر بودنم.

صدای بیبیگل: اقا شام حاضره.

یعنی انقدر زمان زود گذشته بجای غذا زهرمار بخورم

میگوید: خب ادامه حرفها باشه برای بعد باید الان اشتهای زیادی برای شام داشته باشی. با قهقهه به سمت میز

رنگارنگ میرود خودش در بالای میز مینشیند میگوید: بیا کنارهمن.

روی آخرین صندلی مینشینم دورترین فاصله از او اخه میزش دوازده نفرست. ۹

میگوید: خب مثل اینکه حتی طناب دار هم از شجاعتت نکاسته میخوای شکنجه ام رو الان شروع کنم زن گستاخ.

درست میگه شکنجه گر ماهری چون با روحم سرکار داره بیبیگل با ظرف سوپ وارد مشود اول برای او غذا میکشد

بعد برای من از بوی سوپ حالت تهوع دارم بازم اومده سراغم خودم را نگه میدارم نمیخوام مسخره ام کنه.

دیگه نمیتونم ادامه بدم با عجله از سر میز بلند میشم تو دستشویی استفراغ میکنم چشمام میخواد بزنه بیرون

بیبیگل مدام از پشت در صدام میزنه با بیحالی بیرون میروم بیبیگل زیر بغلم رامیگیرد خطاب به سرهنگ میگوید: اقا خانوم حالش خوب نیست اگه اجازه بدید...

حرفش را قطع میکند بدون نگاه به ما مشغوله خوردنست میگوید: بزارش رو مبل خودتم میتونی بری.

بیبیگل: ولی اقا!!!!

سرهنگ: ولی واما نداره همون که گفتم.

روی مبل مینشینم سرم رو بین دستام میگیرم خارو ذلیل شدم یه چیزی مثل خوره داره منو میخوره.

سعی میکنم قوای لز دست رفتم رو بدست بیارم تا لاقل تا اتاقم دوام بیارم.

روی همان صندلی قبلی مینشیند بهم زل زده ایکاش خدا بهم یه قدرتی میداد تا چشماش رو از کاسه در میاوردم

ولی حیف که ندارم همچین زوری تا از پسه این قول بیابونی بریام.

بدونه حرف بهم چشم دوخته بیبیگل میگوید: اقا کاری با من ندارید.

چی میخواد بره منوبا این تنها بزاره نه نه سرهنگ با لبخند ذرحالی که چشم ازو برنداشته میگوید: نه میتونی بری در ضمن هیچکس این دوروبر نباشه.

گریه ام گرفته با نگاه بیبیگل رو راهی میکنم ترس رو از نگاهم خوانده من که اولین بارم نیست بلند میشوم میگویم: من حال خوب نیست میروم به اتاقم.

سرهنگ: تامن بهت اجازه ندن نمیتونی بری

به حرفش وجهه ای نمیزارم به طرفه پله ها میروم استخوانه شانه هام داره میشکنه از بس از شت فشارمیده

میگوید: از این به بعد باید به حرفم گوش کنی خوشگل خانوم.

بغلم میکند از پلهها بالا میرود هرچقدر تقلا میکنم بی فایدست دراتاق رو به ضرب پا باز میکند با مشت به سینه

اش میکوبم بالبخند شاهد کارهای منست با یک دست هر دو مچ دستم را میگیرد عاجز میشم بهش لگد میزنم انگار

دارم قلقلکش میدهم که میخندد خسته شدم حالا رنگ نگاهش عوض شده با وحشیگری میبوستم این موجود

خستگی ناپذیرست فکر کنم لبها و گردنم کبود شده باشه حیوون رذل دیگه کاری به کارم نداره از اتاق بیرون میره

سرم رو تو بالش فشار میدهم از ته دل میگیریم شدم معشوقه اقا چقدر مامان بهم سفارش میکرد که با مرد تنها

یهجا نباشم کجایی که بینی چه بلاهای داره به سرم میاد نفهمیدم کی خوابم برد.

پشت شیشه برف میبارد پشت شیشه

برف میبارد درسکوت سینه ام دستی

دانه اندوه می کارد موسپید اخرشدی

ای برف تا سرانجام چنین دیدی

دردلم باریدی.....ای افسوس برسر

گورم نباریدی

وصف حالم رو کرده فروغ خوش به حالش با شعر خودشو خالی میکرد من چکارکنمتواینجا

حبس شدم مثلسلولم

ولی دیگه از سوسک وموش خبری نیست محیطش دلباره ازاینجاصدام به هیجا نمیرسه فاصله

ام با عمارت جلویی خیلی زیاده حتی اگه فریاد بزnm.

از دیشب تاحالا خبری از بیبیگل نیست بجاش برام زندانبان دیگری آورده که فقط اوامر اقاو

اجرا میکنه فقط مات

بهم زل میزنه دیگه ازاینجا هم خسته شدم شوق قلبی رو ندارم دیگه هوای ازاد برام لذتبخش

نیست.نمیزارن حتی

نزدیکه اشپزخونه بشم تامبادا چاقویی هر وسیله تیزی بردارم درحمام هم به همین شکله اینه

نداره واقعا عذابش از اردشیر بیشتره به پوچی رسیدم.

یک هفته ست فقط غدام رومیارن که همونجورهم برمیگردونن دکترداره معاینه ام میکنه از

حالت چهرش میفهمم

راضی نیست چون خیلی وزن کم کردم مخصوصا تو این یک هفته خطاب به زن خدمتکار میگوید: مگه سفارش نکرده بودم غذاهای مقوی بهش بدید؟

زن خدمتکار: تو این مدت ظرف غذاش رو دست نخوردی میگردونه وقتی بهش اصرار میکنم عصبانی میشه.

دکتر نگاه عمیقی بهم میکنه: میخوای خودتو بکشی درسته؟ با اشاره سرم جوابه مثبت میدهم:

با اینکارا نیممیری فقط خودت رو ازار میدی راهی رو که شروع کردی تا آخرش ادامه بده مقاوم باش تعریف سرسختیت رو خیلی شنیدم پس کو اون همه شجاعت.....

حرفاش رو نمیشنوم بریدم جاندارم ازیه دختره ۱۷ساله چه انتظاری دارن سنگبود خرد شده بود من که ادمم چی

بگم. یه سری دارونوشت سفارش کرد و رفت تنها وظیف اش رو انجام داد. نزدیکه ساعت ۸ شب زن آمده با چشمانه

سردش میگوید: اقا میخواد شام رو باشما بخوره منتظره شماست.

پوزخندی میزنم میگویم: من میلی به شام ندارم.

زن: ولی اقا گفتن بدونه شما پایین نرم.

مریم در حالیکه نگاه عصبانیش رو به اودوخته: منم گفتم بگو میل ندارم برو از اتاق بیرون تا عصبانی نشدم.

بدون حرف خارج میشود جلوی پنجره ایستاده ام هوا خیلی سرد شده با اینحال بازم برف میبارد در اتاقم با ضرب

باز میشود باز جوست مردک احمق رویم رو دوباره به طرف پنجرهبرمیگردانم صداش از پشت سرم میگوید: چرا وقتی بهت امر میکنم اطاعت نمیکنی؟

جوابم سکوته سرش رو بین موهام فرو میبرد از نفسهایش که به گردنم میخورد مورمورم میشود میگوید: بهتره بیایی شام بخوری تا اینکارم رو ادامه ندم.

ازش فاصله میگیرم به سمت در میروم صدای خنده اش میاید که میگوید: بهتره همیشه اینطور عاقل باشی تا اذیت نشی.

زن با پیروزی نگاهم میکند انتهای میز مینشینم برام غذا میکشد اشتها ندارم فقط بازی میکنم از سر میز زیره نظرم

گرفته میگوید: تا نخوری از جات تکان نمیخوری در ضمن نمیخوای که امشب مهمانت باشم.

خدا جنس زن رو بدبخت افریده مردها از این طریق بهشان زور میگویند این ضعفه بزرگیه برای زنها. با اکراه مقدار یغذا میخورم.

میخواهم به سلولم برگردم میگوید: بشین میخوایم قهوه بنوشیم.

میدونم حرف حرفه خودش روی مبل مینشینم زن خدمتکار مثل ادم اهنی برامون قهوه میریزد از ساختمان خارج

میشه میفهمم دستوره اقااست میگوید: ببیگل مدام حالت رو میپرسه.

سکوت .....: زبونت رو موش خورده یا خودم چیدمش؟

سکوت خب مثل اینکه سر عقل اومدی هیچ فکر کردی وعده هایی بهت دادم هنوز بهشون

عمل نکردم؟



خیره نگاهم رو بهش میدوزم میخواد مطلبی رو بگه داره مقدمه چینی میکنه برق چشماش شیطانیه معلوم نیست چه نقشه ای کشیده.

ادامه میدهد: تو گفتی ۱۷سالته درسته دیگه ولی اندازه دختر بچه ۷ساله هم عقلت نمیرسه رشتتم که طبیعی بوده هیچ متوجه تغییراتی تو بدنت نشدی؟

چرا تو اینمدت معده ام خیلی اذیتم کرده به محض خوردنه غذا پس میده بیرون واییییییی من وقت عادتمه ولی

الان بیشتر از ۲هفته از موعدهش گذشته یه فکری مثل برق از سرم گذشت نه نه امکان نداره یعنی من ..... من.

هراسان بهش چشم میدوزم بالبخنه میگویی: من دارم از معشوقم بچه دار میشم جالب نیست؟؟؟؟؟؟

زبانم باز شده: داری دروغ میگی عوضی اشغال اینم یه روش دیگست درسته؟

به خودم که نمیتونم دروغ بگم علائمش چی تو این مدت کلا از خودم غافل شدم فکر کردم به خاطره التماسام به

خدا عادتم عقب افتاده تو محیطه زندان تمام بدنم الوده میشد پس دلش اینه ولی من نمیخوام من هنوز

از دواج نکردم شناسنامه سفیده با صدای بلند میگیریم بغض این چندماهه ازاد شده مثل سیل روان نمیتونی جلوش رو بگیری.

اوهم نشسته بالبخندبهم مینگرد به جزاون یکبار دیگه بهم نزدیک نشد یعنی همون موقع ازاین ابلیس حامله شدم دیگه ضربه از این بزرگتر میشد.

باعصبانیت بهش حمله ور میشم جاخورده ازاین حرکتم نمیدونم این زور از کجا اوردم نشستم تو بغلش به صورتش

چنگ میندازم سیلی میزنم اب دهانم رو به صورتش پاشیدم ازاینکه عکسالعملی نشان نمیده تعجب کردم با

خونسردی نشسته با مشت به سینه اش میکوبم میگویم:اشغاله حرومزاده من این بچه و خودمو میکشم فهمیدی ???

با عجله به سمت پله ها میروم روی هشتمین پله میایستم خودمو پرت میکنم پایین هم خودم میمیرم همین

بدبخت ازهمه جا بیخبر دنیا هیچی نداره من که انقدر تلاش کردمواسه اومدن الان این روزگارمه توکه دیگه حرومزاده ام هستی.

وقتی آماده شدم همونطور که رو صندلی نشسته میگوید:اسم زهرا محمدی برات آشنا نیست؟ خشکم زده زهرا دوستم رو میگوید ادامه میدهده:همچنین محمد رضایی ملقب به مسعود که میخواست باهات

ازدواج کنه همه رو با نام فعالیت هاشون نام میبره یعنی شناسایی شدن من که حرفی نزدم.

سرم گیج میره دستم رو به نرده میگیرم تا نیافتم حالا پایین پله ها ایستاده میگوید:هر وقت خواستی خودتو

بکشی این حرف یادت بمونه که سرهمشون بالای داره مخصوصا دلت به زهرا بسوزه چون با مسعود نامزد کرده البته تصمیمات از اون بالاترهاست میدونی که نمیتونید با یه ادم معمولی ازدواج کنید حتما باید از تو گروه باشه

تابه فعالیت هاتون ادامه بدید دیگه طاقت از دست دادن مسعود رو مثل کبیر نداره من اون بچه رو میخوام

لازمش دارم فکرکردی واسه چی بهت نزدیک نمیشم تا اون اسیب نبینه.

دیگه به هقهق افتادم من چرا باید همچین سرنوشتی داشته باشم میگویم: این ..... این بچه رو میخوای چیکار

تو که از پابند شدن متنفری حالا چی شده این حرومزاده برات مهم شده.

سرهنگ: آخرین باری باشه که میگی حرومزاده در ضمن این یکی از دستم در رفت من تا الان با هزار نفر شایدم

بیشتر بودم ولی هیچ کدومو قبول نداشتم هنوز یه ماه نگذشته میگفتن حامله ام امار همشون هم داشتم

همشون پالونشون کج بودولی از این بچه مطمئنم که کسی غیره خودم بهت دست نزده که شک کنم.

برای اینکه حرصش رو دربیارم میگویم: از کجامیدونی شاید با اردشیرم بوده باشم.

قهقهه میزند میگوید: هنوز دهنتم بوی شیرمیده کوچولو اردشیر روفرستادم قم همون شبی که میخواست بهت

نزدیک شه با این حرفا من از کوره درنمیرم درضمن منو دیوونه نکن صبرم برای اون بچست  
که با اومدنش شکنجه

های زیادی رو همراهش میاره خودتو آماده کن خانومی هرچه تقویت بشی همونقدر به نفعته  
حالا پاشو بریم بخوابیم.

دستش رو به طرفم دراز کرده پشش میزنم تابند میشم سرگیجهسراغم میاداگه از پشت  
نگرفته بودم سقوط

میکردم مثل پرگاه تو بغلش میگیره روی تخت میزاره لباسهش رو درمیاره با ترس نگاهش  
میکنم پوزخندی

میزند: نترس کاریت ندارم عادتمه شبا راحت بخوابم با آرامش استراحت کن دکتر گفته نباید  
مضطرب بشی خاله سوسکه.

کنارم میخوابد ازش فاصله میگیرم حکایت منو او همانند فیل و فنجانه بیشتر تخت رو با هیکل  
گندش اشغال

کرده ازپشت منو توی بغلش میگیره مقاومت فایده نداره دم گوشم زمزمه میکند: وقتی فهمیدم  
سوزی حامله ست

وازم پنهان کرده انقدر زدمش تا بچه افتاد میدونستم حتما برای من نبوده که بهم الاع نداده  
هیچوقت عصبانیم

نکن چون تو اون حالت نمیفهمم مرتکبه چه کاری میشم خب؟ جواب نمیدهم محکم  
میفشاردم میگویم: باشه.

بهتره تا حالش خوبه ازش بخوام بزاره برم تو باغ یه قدمی بزnm من که برای همیشه پرهام رو  
کندن فکر پرواز رو

باید از یادم ببرم میگویم: سرهنگ میتونم از فردا کمی تو باغ قدم بزnm ؟

جوابی نمیده صورتش را هم نمیبینم شاید به خواب رفته اهیمیکشم خوش به حالش چه زود  
به خواب رفت

برعکس من که تا نیمه های شب بیدارم برمیگردم نگاهی به او که در کنارم ارمیده میکنم خوابه  
ارام بلند میشم

میام کناره پنجره نور ماه همه جا پاشیده چراغهای عمارت جلویی هم خاموشه .حالا خودم دارم  
مادر میشم هیچی

از دوران بارداری و زایمان ونگه داری بچه نمیدانم اگه مامان کنارم بود دیگه هیچ غمی نداشتم  
ولی بهتر که نیست

تا منو با این ابروریزی بیینه ارام اشک میریزم تا بیدار نشه به حال خودم بچه حتی سرهنگ که  
خیانتهای زیادی

دیده منو قربانی خودش انتخاب کرده صدایش گفت: بیا بخواب منم بدخواب کردی.

بدونه حرف دراز میکشم اشکام بالش رو خیس کرده چه ارزوهایی برای آینده داشتم خانم  
دکتر زهی خیال باطل حتی سال سوم رو هم تمام نکردم لاقل سایه شوهر هم بالای سرم نیست  
تابهش تکیه کنم از زمین واسمان برام مباره.

امروز بیبیگل آمده بجای اون افریته باکلی غذای مقوی برام اشک ریخت بعدازظهر سرهنگ با  
یه اقا اومده

گفت: سریع حاضر شو بیا پایین.

مریم پایین مرد روی مبل نشسته به احترامم بلند میشود سرهنگ هم کنارم نشست مرد از  
حفظ ایه هایی را

میخواند ازم جوابه بله میخواهد با ناباوری به سرهنگ نگاه میکنم میخوام ازش بپرسم که چرا  
رویا معینی که میگوید: فقط جوابه بله بده.

اینچنین به صیغه او درامدم بازم شاگردم وقتی بهم دست میزد حس گناه سراسر بدنم رو فرا  
میگرفت بعداز رفتنه او

میگوید: مریم راستین مرد اعدام شد میفهمی حالا تو رویا معینی هستی ازاین به بعد باید به این  
اسم عادت کنی

روزها سریعتر میگذره حالا میتونم تو باغ با بیبیگل قدم بزنم شکمم هم بالا اومده انگار توپ  
زیره لباسم قایم کردم بیبیگل مدام قربان صدقم میره میگه بچت درشته با این که پنج ماهمه  
همانند هفت ماهه هاست راه رفتنم خیلی

کند شده تو نشستن برخاستن مشکل دارم سرهنگ کمتر سراغم میاد بیشتر تو عمارت جلویی  
که هنوز ندیدمش اوقاتش رو میگذرونه جدیدا مهمانی میگیره که ما باید چراغا رو خاموش  
کنیم تا هیچکس نفهمه کسی اینجا

زندگی میکنه.

دیگه ازش نفرت ندارم باید روراست باشم دوستش دارم خب شوهرمه وقتی از پشت پنجره  
میبینم که همه دور

میز نشستن زنها خودشونو بهش میچسبونن انگار دارن خفام میکنن همه رفتن تنها عده ای  
باقی موندن زنی

نمیدونم به شاهرخ چی میگه که بلند میشه چشمام عینه عقاب تیزبین شده مقداری قدم میزنن  
الان روبروی اتاق

من زنه دستش رو دور کمر او میندازد قدش نمیره گردنش را میبوسد نمیتونم پلک بزوم  
نکنه صحنه ای رو از دست بدم شاهرخ هم او را میبوسد وای نه.

به تختم میخزم آرام اشک میریزم مشت میزنم به شکمم: برای چی میخوای دنیا بیایی هیچکس  
تورو نمیخوادحتی

من که مادرتم. نه نباید کم بیارم به پشت پنجره برمیگردم هنوز یکدیگر را میبوسن تکه سنگی  
اینجاست بر میدارم

میندازم طرفشان هراسان از یکدیگر جدا میشن اطراف را مینگرن خوب عیشتون رو بهم زدم.  
شب از نیمه گذشته خوابم نبیره در اتاقم باز میشه چشمام رو میبندم بوی مشروبی که خورده  
بینیم رو ازارمیده

میگوید: مگه نگفته بودم وقتی مهمان دارم اصلا هیچ صدایی از تون نباید دربیاد برای چی سنگ  
انداختی؟

جواب نمیدهم حسابی سرمسته قهقهه میزند: تازه خوشم اومده بودچه بوسه ای میداد معلومه حرفه ای حالا درس عبرتی بهت میدم تاازین غلطا نکنی.

بهم حملهور میشه معلومه بازنه خودشو تخلیه نکرده اومده سراغ من که عین پنگوئنی شدم که منتظره جوجه شه

نزدیک صبح رهام میکنه نفسم بالا نیامد بچه مدام لگدمیزنه تقصیره من نیست باباش بی فکره ولی ازاینکه اون

افریده بیشتر نتونست پیش بره خوشحالم. عینه خرس کنارم افتاده لباسام رو میپوشم میرم طبقه پایین بیبیگل

ازصبح زود همیشه بیداره برام صبحانه درست میکنه. ساعت از ۱۲ ظهر گذشته ولی او هنوز بیدار نشده بی بی گل

براش شربت عسل درست کرده میگوید: براش خوبه معلومه بازم زیاده روی کرده الان یه سردردی داره که نگو جلوی چشمش ظاهر نشو.

دیگه هرروز جشن میگیره میخواد عذابم بده زنای جورباجور میاره جلوی پنجره اتاقم معاشقه میکنه بزار بارم رو

زمین بزارم بعد عذابم بده دیگه کلافه ام باید از بیبیگل بخوام ازاین جهنم دره نجاتم بده.

درحالیکه دستای بیبیگل رو گرفتم: تورو جونه هرکی دوست داری کمکم کن هرروز مثل شمع دارم اب میشم

خودتم میدونی غم رو تو چشات احساس کردم فقط از اینجا برم بیرون دیگه بقیش با خودم.



باهقق دستش رو چندین بار میوسم سرم را در اغوش میگیرد باهم میگرییم: عزیزم نمیدونم چرا این بچه اینجوری میکنه اگه بیشتر ادامه بده خودم خلاصت میکنم.

همون شب با زنی وارد ساختمان شد درحالیکه زن مست بود در اغوشه شاهرخ وارد اتاق میشود انقدر تاریک

هست که منوبینن شاهرخ مست نیست از لحن صحبتش میفهمم زن انقدر عشوه میاید که حالت تهوع گرفته ام

به زور جلوی دهانم رو میگیرم جلوی چشم من با این زن .

.....

وقتی هردو بخواب رفتن روی انگشتای پام از اتاق خارج میشم بیبیگل با نگرانی به بالای پله ها چشم دوخته خودم

رو در اغوشش میندازم میگوید: اروم باش همین امشب میبرمت مردک عوضی حیف اون همه زحمت که براش

کشیدم.

بعد از خوردنه صبحانه میروند غذا از گلوم پایین نمیره حسرت این بچه رو با رفتنم به دلش میزارم. شب شده صدای

موسیقی میاید از فرصت استفاده میکنیم همراه بیبیگل از در پشتی فرار میکنیم ماشین از قبل منتظرمان است

سواره ماشین میشوم بیبیگل خطاب به مرد جوان میگوید: مواظبش باش علی جان من باید زودتر برگردم تاشک نکرده. دستش را میوسم: درحقم مادری کردی.

جای تعلق نیست ماشین حرکت کرده بسوی مقصدی نامعلوم بعد از یکساعت جلوی خانه قدیمی میایستد میگوید: رسیدیم خاله منتظره شماست.

از جایی که او دمدممطمئنم حتماً من بوده و گرنه بیبیگل منو هر جایی که نمیفرسته چنربار به در حیات میکوبم صدای

لخ لخ دمپایی میاد معلومه مسنه که درست نمیتونه راه بره به محض باز کردن در وارد حیات میشوم میترسم کسی

دنبالم باشد خانم میانسال روبرویم ایستاده در حال برانداز کردنه منه حدوداً باید ۳۵ساله باشه ولی شکسته شده

تازه فهمیدم سلام ندادم میگویم: ببخشید انقدر حواسم پرته که سلام ندادن سلام خانم.

بالبخند میگوید: سلام دخترم بیا بریم تو یا این وضعیت سرپا نگهداشتم منظره خانه راز نظر میگذرانم حوض کوچکی

وسط اتاقه باغچه گوشه حیات پر از گل محمدیه که بوش مستم کرده چندتا پله میخوره تا وارد اتاق بشیم همه چی

کهنه ولی تمیزه چند دست لحاف و تشک مرتب کنار دیوار چیده شده پرده ساده ای هم اویزانه بساط چایی و سماور

گوشه اتاق براهه وای دلم چقد چایی میخواد تو اینمدت از خوردنش دورنگه ام میدانم دستوره سرهنگ دستم

روبه پشتی تکیه میدهم تاراحت بشینم دلم برای روی زمین نشستن هم تنگشده زن  
مراتنها گذاشته توی اشپزخانه ست میگویم: زحمت نکشید بیایید بشینید.

باظرف میوه ای در دستش کنارم مینشیند میگوید: چند وقتته ؟ باخجالت  
میگویم: شش ماهه.

باحسرت بهم مینگرد از نگاهش که روی شکم ثابت مانده اب میشوم خیلی ناگهانی دستش را  
روی شکم میگذارد

از شانس بچه هم تکان میخورد بهم لبخند میزنه از گوشه چشمانش اشک میاید: خدا رو شاکر باش  
من تو حسرتش سوختم.

با چادرش اشکهایش رو میروبد سوال نمیکنم تا خودش سروقته برایم تعریف کند  
میگوید: بیبیگل خیلی سفارشت

رو کرده من که تا اخره عمرم بهش مدیونم خدا هر جا که هست نگه دارش باشه.

میگویم: اگه رسیدگی هاش نبود متالان دوام نمیآوردم راستی من اسم شمارو نمیدونم؟

بالبخند میگوید: اسمم اکرم توهم باید رویا باشی ؟ میگویم: بله  
اسمم رویاست.

اکرم: خب واقعا هم چهرت رویاییه اسمت برازندته برم برات اسفند دود کنم دخترم.

هرچقدر اصرار میکنم که نیازی نیست به کارش ادامه میدهم معلومه پاهاش خیلی درد داره که  
به سختی راه میره چهرتن زیباست متوسط قد با چشمان قهوه ای پوست سفید معلومه مهربانه

از نگاهش پیداست به قول مامان

چشم دریچه قلب ادمه پس چشمها هیچوقت دروغ نمیگن.  
اسفندرا دوره سرم میچرخانه زیرلب چیزهایی زمزمه ماندی میگوید ای کاش همه ادمها انقدر  
قلبای رئوفی داشتن

دیگه دنیا گلستان میشد. نگاهی به ساعت میندازم از ۱۲ هم گذشته یعنی تالان متوجه غیبت  
من شده حالا چه

عکسالعملی نشان میده خداعالمه با این حرف بخواب میرومنبایدمنتظره بیبیگل باشم چون  
حتما تحت مراقبت

اگرم خانم صبحانه مفصلی برام تهیه کرده ازش خجالت میکشم شدم سربارش.

میگویم:اگرم خانم من باید چکار کنم؟

بامهربانی نگاهی از بالای عینکش بهم میکند:فقط استراحت.

مریم:خب اینجوری که همیشه از صبح بیکار باشم اینجوری حوصله مم سرمیره چون معلوم  
نیست تاکی اینجاباشم

بایدمنبع درامدی داشته باشم اگر نه بیشتر ازاین نمیتونم اینجابمونم.

اخمهاش رو درخم کشیده میگوید:این چه حرفیه درضمن خرج خوردوخوراک شما رو بیبیگل  
میده نه من پس منتی نیست ولی اگه میخوایی سرت گرم باشه میتونی لباسای بچتهو آماده کنی  
برات عصری میرم بیرون مقداری پارچه میخرم تادوخت و دوزت رو شروع کنی.

به دستانش مینگرم که با چه سرعتی بافتنی مییافت معلومه کارش همین است واینها رو  
میفروشد میگوید:اگه

حوصله اش رو داری میتونی غذا درست کنی تا سرگرم باشی حالا هرچی دلت خواست.

با خوشحالی میگویم: من که دلم استانبولی میخواد خوشتون میاد تادرست کنم.

با لبخند میگوید: از کجا تو دل من بودی الان داشت از نظرم میگذشت.

با تبسمی از روی رضایت وارد آشپزخانه کوچکشان میشوم خب همه چی هست سیب زمینی ها رو پوست میکنم

وای چه لذتی داره خیلی وقته آشپزی نکردم خدایا مرز مادر همیشه بهم میگفت: باید آشپزی بلد باشی تا هیچوقت

گرسنه نمانی. برای کنارش هم سالاد شیرازی درست میکنم.

تواون خونه که برای همه چی خدمتکار بود البته تعداد معدودی رو من دیدم چون سرهنگ فقط بعضیهارو برام میفرستاد که فکر کنم بهشون اعتماد نداشت.

زنها هرچقدر هم در مراتب بالا قرار گیرند باز این علائق رو همراهشان دارن مثل آشپزی و.....

اکرم خانم انقدر از دستپختم تعریف کرد که خودمم خوشحال شدم بعد از همه مدت همه چی بخوبی خاطر مونده.

یک هفته گذشته دیگه با اکرم خانوم صمیمی شدم با پارچه های که برام خریده برای بچه لباس میدوزم البته او

برشش رو میزد من میدوختم اونم با راهنمایی خودش از دیدن لباس بچه تمام وجودم غرق لذت میشه درسته که من نخواستمش ولی خب باعث بوجود آمدنش من بودم.

من هم بافتنی میبافم اولین کارم خیلی ابروریزی بود همش شل شده با اینحال ادامه میدم با اینکه نشستن زیاد

خستم میکنه ولی به پول نیاز دارم تاکی به بیبیگل اتکا کنم باید خودم بتونم گلیمم رو از اب بکشم بیرون.

شبا با اکرم خانم توحیاط میشینیم از خالصرات دختریش برام تعریف میکند ولی به ازدواجش اشاره ای نداره من

هم نمیپرسم بارها دیدم به شکمم مینگرد یاوقتی شکمم را لمس میکند همینجوراشک میریزد. امشب اکرم حال وهوای دیگری دارد از صبح که بیرون رفته دگرگون شده مثل مرغ پرکنده یه جا بند نمیشه.

اکرم: میدونی امروز صبح کیو دیدم؟

جوابی ندارمکه بدم من خانه بیرون نمیروم انگارباخودش حرف میزند: امروز دیدمش الان یکسال بیشتره چشمم به

درخشک شدولی نیومد اون مادر افریته اش نداشت مدام از سه ماه از عروسیمون نگذشته میگفت اجاقم کوره

خب منم سنی نداشتم که فقط ۱۶ سالم بود انقدر علی رو دوست داشتمکه نهایت نداشت اونم دوسم داشت ولی

به زبون نمیآورد که بیشترعاشق همین اخلاقش بودم مادرش یکسال گذست دیگه ول کن نبود یه یارخیلی

عصبانیش کرد اونم گفت که من فعلا بچه نمیخوام برام خونه جداگرفتت راحت باشم خرجمالی  
مادروخواهرش نکنم

رفتیم دکتر هرچقدر دوا دکتر کردم فایده نداشت پیش دعانویس رفتم بازم افاقه نکرد دیگه  
علی هم ول کرد چون

هر دفعه که از دکتر برمیگشتیم تایک هفته خوراکم اشک و غصه بود منم برای رگرمی بافتنی  
بافتن رو یاد گرفتم

برای روزمبادا پس انداز میکردم مادرش قیدمون رو زده بود ۱۰ سال گذشت یه یوز مادرش که  
به نظرم جوونتر هم

شده بود اومد سراغم کلی اه وناله کرد که من ارزوی دیدن نوه پسریم رو دارم بیاخانومی کن  
بزار زن بگیره توهم سروریت رو کن.

قبول نکردم من علی رو فقط برای خودم میخواستمنشست زیره پای علی مدام میکشوندش  
خونش علی هم

احترامش رو داشت یه چندمدت اخلاقی عوض شده بود به هر بهانه ای موکتک میزد کسی که  
به از گل نازکتر

نمیگفت دیر فهمیدم مادرش یه دتره ۱۵ ساله براش گرفته بدوناطلاع من وقتی موضوع  
رو به علی گفتم در جوابم

گفت تو خانومیت رو بکن نون یکی دیگه رو دادن ثواب هم داره سر یکماه دختره حامله شد  
اون شب خون گریه

کردم رفته رفته علی دیگه بهم سرنمیزد بابدنیا اومدن بچش که به کلی فراموشش شدم یه شب که اومده بود بهم

سربزنه ازش خواستم طلاقم بده خیلی راحت قبول کرد برام این خونه رو خرید دینش رو بهم ادا کرد. بعد از طلاق

سر کوچشون نونوایی بود توصف میایستادم تا بینمش صبح زود دوسال گذشت دیدم جلوی خونه ایستاده سلام

کردم رفتم داخل حیاط پشت سرم امد از پشت بغلم کرد که دلم برات تنگ شده از این حرفا دوباره میخواد عقدم

کنه من دیگه به علی رویاهام عادت کردم به جسم فیزیکیش نیاز نداشتم بعد از اون خیلی اصرار کرد قبول نکردم

دیگه پیگیر نشد تا اینکه امروز تو سبزی فروشی دیدمش خیلی پیر شده اکثر موهاش سفید شده ولی با این حال بازم دوستش دارم.

باصدای بلند میگیرید منم یاد دردای خودم افتادم پابه پاش میگیریم. وقتی پوله اولین کارم رو اکرم خانوم داد عین بچه ها ذوق کردم یکماه گذشته اخرای تازه وارد هفت ماه شدم دیگه لگدهاس هم پرزور شده.

اکرم خانوم رفته سبزی بخره در میزنند پشت در میایستم صدای بیبیگل در حال سلام واحوالپرسی میاد سریع درو

باز میکنم خودمو تو اغوشش میندازم با خنده میگوید: وای حواست به این طفل معصوم باشه.



مرا از خودش دور میکند نگاهی به سرتاپام کرده: خوب اب زیره پوستت رفته ها معلومه اکرم بهت خوب میرسه.

برایش چایی میارم دارم از فضولی میمیرم ولی او خونسرد چایش را مینوشد معنی نگاهم را میخواند: چی بهم زل زدی؟

شانه هام رو بالا میندازم: خب دلم براتون تنگ شده اشکالی داره نگاتون کنم؟

بیبیگل: خودتی منتظره خبرایی. یه دفعه جدی شد: بهتره تااومدن اکرم همه چی رو برات تعریف کنم بعدازمهمانی

نیمه مست اومد خونه مستقیم رفت اتاقت وقتی دیدنیستی ازتواتاق پریسد بیبیگل مریم کو؟ منم دادزدم: تو اتاقشه اقا.

مثل برق اومد بیرون گفت: تو اتاق نیست.

وای مادر همه جارو گشت مثل این دیوونه ها بلندصدا میزد رفت تو باغ وقتی همه جا گشت اومد سراغم: بیبیگل پس مریم کو؟

مادرازبیچگی که بزرگش کردم اینجوری ندیده بودمش همچین نگام میکرد کم مونده بود سنگکوب کنم خلاصه با تنه پته گفتم: نمیدونم اقا.

یه فریادکشیدمادر گوشام گرفت تواینمدت همش زیره نظرم داشت دلش نمیومد بهم بی حرمتی کنه اگه یکی دیگه

از خدمتکارا بودتواون حال حتما میکشتش. مدام توخونه رژه میرفت با مشت به کف دستش میکوبید چنرروز

سرکار نرفت خودش داشت دنبالت میگشت به محله قدیمیتون سرزد خلاصه هر جا که حدس میزد رفته باشی الانم

که اینجام برای ماموریت رفت مشهد دیگه دلم طاقت نیاورد اومدم بهت سر بزnm ولی اگه باد به گوشش برسونه

که اینجایی باید جفتمون اشدمون رو بخونیم مثل ببر زخمیه مادر..... با صدای در فهمیدیم اکرم خانوم اومده

دیگه ادامه نداد چون برای اوهم دردسر درست میشه دلیل امدنم شوهر قاچاقچیمه بخاطره همین پناهم داده.

لباسهای رو که دوختم بهش نشون دادم بیبیگل مدام قربون بچهندیده میشد بعد از خوردن نهار رفت از عذاب

کشیدنش غرق شادی ومسرت شدم حالا نوبت تو که بفهمی عذاب یعنی چه؟

باخوشحالی برای شام غذا درست کردم عینه پرنده سبکبال به ایطرف انطرف میرفتم حتی

اکرم جون هم تعجب کرده:وای رویاجان انقدر از دیدن بیبیگل خوشحال شدی؟

میگویم:خیلی.... خیلی خوشحالم.

از شدت هیجان خوابم نمیبیره ولی صدای خروپف اکرم میاد خواب هفت پادشاه میبینه

خب اقا شاهرخ حسرت دیدن بچه رو به دلت میزارم.

تازه چشمم گرم شده که صدای باز شدن در حیات امد با عجله بدون توجه به وضع پشت

پنجره امدم ولی هیچکس

نیست نفس راحتی میکشم وقتی برمیگردم کسی جلوی دهانم رو گرفته لباش رو به گوشم  
میچسبونه: بهتره

سروصداراه نندازی تا اینزنرو نکشتم عین بچه ادم میایی بریم.  
این صدارو خوب میشناسم شاهرخه میدونم دیوونست بلایی سر اکرم میاره خوابش انقدر  
سنگینه که نهایت نداره

همونجور میریم بیرون از ترسم پاهام توان نداره منو کشون کشونمبیره توماشین هولم میده  
درو اروم مبینده

نفسم حبس شده تو سینه ام اگه عزرائیل رو میدیم انقدر وحشت نمیکردم با عصبانیت پشت  
فرمون قرار میگیره

:خب که ازدست من فرار میکنی بدکاری کردی خانم کوچولو بدکاری کردی.

سرعتش زیاده از ترسم به صندلی چسبیدم وارد باغ میشه بغلم کرده وارد سلول قدیمیم میشم  
هیچکس اینجا

نیست توجه ای به وضعیتم نداره صورتم رومیگیره انقدر بهم سیلی میزنه که سرم گیج میره  
خون دماغ دهنم جاری

تازه اول ماجراست اقا کمر بندش رو باز میکنه وای دوباره کتک هر ضربه اش از دیگری  
دردناکتره داره عقدش رو

خالی میکنه فریاد میکشم ولی هیچکس به دادم نمیرسه همه انگار مردن کنارم روی زمین  
میشینه روی زمین مچاله

شدم با دستاش گردنم رو گرفته با تمام قوا فشارمیده صدای استخونام میاد بچه مشت ولگد  
میزنه شاهرخ متوجه

حرکت بچه شد چون کاملا بهم چسبیده رهام کرده به سرفه افتادم از حال میرم.

بایدظهرباشه چون افتاب وسطه اسمونه همه لباسام پارهوخونیهنمیتونم بلندشم لب تخت رو  
میگیرم بلند میشم

یه دفعه دراتاق باز میشه وای بازم اومد با پوزخندمیگوید:خب وقته ورزشه صبحگاهیه.

بازوم رو میگره وارد حیاط میشیم لباس ورزشی تنشه فقط صدای قارقاره کلاغها میادانگار همه  
رو فرستاده مرخصی

دلم برای بیبیگل و اکرم شورمیزنه .داره خودشو گرم میکنه میدوه دادمیزنه:بایدپابه پام ورزش  
کنی.

من با این شکم بدوم که ۵.۰متر ازخودم جلوتره با هر بدبختی که شده قدمهای تند برمیدارم  
نصفه حیاط رودورنزده

دیگه نفسم بالا نمیاد میایستم برمیگرده میگوید:باید بدویی اینا تازه اولشه زودباش.

مریم:نم.....نمیتونم.

از موهام میگیره منودنبال خودش میکشونه روی زمین ولوشدم همونطورکه ازموهام گرفته منو  
مییره طرف استخر

هیچکس از اطراف به اینجادیدنداره لباساشو درمیاره انگارهمه چی از قبل آماده بوده.

شاهرخ:خب حالا وقته شناست.

منتابحال شنا نکردم میگویم: مگه وضع منو نمیبینی؟

شاهرخ نگاهی به شکم میکنه دست روشمیزاره لمسشکرده: میخوام بچه ام ورزش کنه  
مامانش تالان خوره خوابیده بسه زود لباستو دربیار.

فقط نگاش میکنم با یه حرکت لباسام رو در میاره خجالت میکشم بااین وضعیت منوبینه  
هرچندبه اصطلاح زنشم

بزور از پله هاش پایین میریم وای ابش هم خوبه زیاد سردوگرم نیست شروع کردم دست  
وپازدن مدام میرم زیره اب خودش خیلی راحت تعادلش رو حفظ کرده بالبخدمرامپناه از  
موهام گرفت سرمو کرد زیره اب وای چه لحظه

های بدی تا عمر دارم از خاطر منیره مدام سرم میره تو اب میاره بیرون گریه ام گرفته زیره  
دلم تیرمیکشه خب مثل

اینکه تا حدودی خودشو خالی کرده میارتم بیرون بهم حوله میده کنار استخر مینشینم های  
های میگیریم.

قهقهه میزنه: وای خاله سوسکه چرا گریه میکنی خب شنا کردی دیگه مگه بهت بدگذشت. این  
حرغهارو بالحن بچگانه

ادا کرد خودش وارد ساختمون میشه منم با هزار زحمت خودمو رسوندم رو کاناپه لم داده  
نمیتونم از پلهها بالا برم همونجا میشینم زیره شکم هنوز تیرمیکشه پشت سرهم.

شاهرخ: انقدر بهت بدمیگذشت که گذاشتی رفتی اونم بدون اجازه بهخودم میگفتی حتما بهت  
اجازه میدادم

قهقهه میزنه حالا به دیوونهبودنش شک ندارم.

مریم: بقیه کجان؟

شاهرخ: زحمت نکش هیچکس نیست که به دادت برسه همشونو فرستادم مرخصی خب اونام

بالاخره به زن وبچه

هاشون باید برسن مثل من که دارم ازت پذیرایی میکنم خب برای ناهار چی میل میفرمایین؟

مریم: زهرمار میخورم.

شاهرخ: حتما برات سفارش میدم.

دستم زیره دیم گذاشتمهرچه میگذره دردش بیشترمیشه خودش میزرومیچینه بوی غذا حالم

رو دگرگون میکنه

دارم بالا میارم ولی نمیتونم بلندشم اشاره میکنم سطل زباله رو جلوی بینیم میگیره از بوی بد

زباله ها حالم بدتر

میشه میخنده از عذابم لذت میبره بره زور سرمیز مینشونه ناهار فقط چشم گوسفنده با مفرزش

منم ازهر دو متنفر

لقمه میگیره دولپی میخورهبزور یه چشم تو دهانم میزاره خدایا منوبکش راحتم کن فقط فرو

میدهم همه رو خودش خوردروی مبل مینشینم.

شاید وقتش باشه با بلایی که این سرم آورد نمیدونم چطور زندهموندم مثل سگ هفتا جون

دارم توخونه قدم

میزنم هروقت دردسراغم میاد میایستم به دسته صندلی چنگ میزنم شاهرخ هم نشسته

کارهای منو زیره نظر داره

از شدت درد فریاد میزنم روی زمین میشینم مثل ماربه خودم میپیچم دردش وحشتناکه ایندرد  
ورای اون شکنجه هاست.

از شدت درد جیغ میزنم شاهرخ فکرمیکنه بازی دراوردم منی که زیره اون شکنجه های  
طاقتفرسا دوام اوردم دو نزد

الانه به شاپور التماس میکنم: شاهرخ تورو خدا دارم میمیرم به دکتر بگویا ددددد.

شاهرخ با پوزخند: تا دوماه دیگه وقت داری هنوز هفت ماهته باید نگه داری من بچه نارس  
ن...م...ی...خ...و...ام. دردات برای ورزشته زیادی تنبل شدی چند دقیقه دیگه تحمل کنی  
بهتر میشی.

یعنی اشتباه میکنم شاید راست میگه پس چرا فاصله دردام انقدر داره کمتر و کمتر میشه انقدر  
جیغ زدم که بیحال

شدم مثل اینکه اوهم ترسیده از نگاهش میخوانم کنارم میاید تکانم میده: مریم..... مریم  
پاشو دلم به رحم

اومد فعلا کاریت ندارم ببرم بزارم رو تخت.

تا میخواهد بلندم کند دستهایش رو میگیرم: باور کن وقتشه دروغ نمیگم به ارواح خاک مادرم  
راست میگم دیگه طاقت ندارم.

وقتی مادرم رو قسم میخورم میدونه چقدر دوستش دارم به طرفه تلفن میرود شماره رامیگیرد.

الو منزل دکتر زند

.....

بله سرهنگ معین الملک هستم  
 شاهرخ پایش رو با اضطراب تکان میدهد: زود باش پیر سگ د زود باش.  
 سلام همین الان راه بیافتید بیاید اینجا حالش خوب نیست شدیداً درد داره....  
 همین موقع از شدت درد جیغی کشیدم که خودش هم مات مونده دیگه نمیفهمم چی میگه بغلم  
 میکنه منومیبره اتاق خواب پایین رو تخت دراز کشیدم چشمم از بس گریه کردم باز همیشه  
 وای ثانیه ها دیر میگذره نمیدونم  
 چقدر زمان گذشته که در اتاق باز میشه دکتره کیفش رو زمین میگذاره در حال معاینه ام  
 میگوید: از کی درد داری؟  
 شاهرخ بجای من جواب میدهد: سه ساعته.  
 دکتر: اونوقت حالا خبر میدی جای سالم هم که تو بدنش نداشتی.  
 شاهرخ با عصبانیت: دکتره کارت برس.  
 دکتر: برو اب بزار داغ شه سریع وقتشه.  
 گذر زمان رو نمیفهمم فقط سوزش صورتم رو احساس میکنم چشمم رو باز میکنم: الان وقت  
 خواب نیست باید زور بزنی هم خودت میمیری هم بچه ات یالا زود باش.  
 با تمان توانم زور میزنم فایده نداره نمیخواه ازم جدا شه.  
 صدای دکتر بالا رفته: باید ببریمش بیمارستان اینجوری دووم نمیاره.  
 شاهرخ هم عصبیه فریادمیزنه: همیشه چرا نمیفهمی اگه بدونن ز ندست کارش تمومه اونم با این  
 بچه راحت عذابش میدن.



دکتر شکم رو آرام فشار میدهد هر کاری میگوید انجام میدهم منی که پیش دکتر مرد  
نمیرفتم هرچقدر هم که

مریض بودم حالا الان میخواد یه مرد بچه ام رو هم دنیا بیاره شاهرخ هم مدام قدم میزنه.  
فشار دکتر بیشتر شده حنجره ام پاره شده مدام حضرت فاطمه رو بیاد میارم مثل مادرم همه  
نیروم رو جمع میکنم

زور میزنم با فشار دکتر از بدنم خارج شد از هوش میرم.  
وقتی چشمم رو باز کردم یه چیزی که تو پارچه پیچیده شده روی تخت کناریم هست نیتونم  
صورتش رو بینم لای

پام مقداری پارچه گذاشتن تازه متوجه شاهرخ که جلوی پنجره ایستاده میشوم میگویم: اب  
میخوام.

سریع به طرفم برمیگرده چشمش کاسه خونه. دکتر هم همزمان میرسد بادیدن چشمای بزم  
بالبخند: خب راحت شدی خانم کوچولو.

کنارم مینشیند بزم معاینه میکنه: من موندم چطور با این جسته ریز همچین شاه پسری رو  
زاییدی در کار

خدا حیرونم مادر به این ضعیفی بچه ات خیلی درشت بود بخاطر همین چهارده ساعت درد  
کشیدی سرش گیر کرده

بود ولی تونستم خدا رو شکر بکشمش بیرون بهتره خودت رو تقویت کنی الان بیبیگل برات  
کاچی میاره هرچقد

میگم یه غذای دیگه تو گوشش نمیره میگه زن زائو باید کاچی بخوره.

پس بچه ام پسره که شکم منو بجای توپ گرفته بود لگد میزد دوست دارم بینمش باورود  
بیبیگل انگاردنیاروبهم

دادن اول مرا در اغوش میکشه اشکاش روانه میگوید:وای خدامنوبکشه اومدم مثلا بهت غذا بدم  
خودم ابغوره

میگیرم دهنتم رو باز کن مادر چون باید به این طفل معصوم هم شیربدی بدو تاییدار نشده.  
به کاچی شکرهم زده به اصرار همه رو میخورم به محض تمام شدن غدام صداشبلند میشه مثل  
بچه گربست

بیبیگل با هزار قربان صدقه رفتن میزاره بغلم پیرهمنم رو سرشانه هاش رو ازاد کرده تا راحت  
شیربدم بلد نیستم

بگیرمش خودمم که ته تقاری بودم هیچی نمیدانم بیبیگل بچه رو تو بغلم جابه جا کرده نوک  
سینه ام رو میزاره

دهنش اوهم بی معطلی مک میزنه قلقلکم میاد دهنش رو از سینهم جدا کردم خنده ام گرفته  
بچه دوباره اواز

سرداده دوباره سینه ام رو اجبارا میزارم دهنش از شدت خنده اشکام روان شده بیبیگل هم  
میخنده

دخترانقدر شیطون نباش بزار شیرشو بخوره اذیتش نکن.  
میگویم:راستی چی شد اومدی بیبیگل شاهرخ چیکار کرد.

بیبیگل: وای مادر میدونسته جات رو من میدونم به بهانه ماموریت میخواستی منوبکشونه پیشه تو منم فرستاده

بود خونه سرهنگ امانی مهمانی داشت هیچوقت از اینکارا نمیکرد گفتم بادکاسه ای زیره نیم کاسه اش باشه

دیشب اومدم صدای فریادت میومد بعدازین که فارغ شدی با کلی عجز و التماس گریه زاری گفت: بخاطر بچه

میبخشم ولی اگه تکرار بشه خودت میدونی چه عاقبتی درانتظارته کلی هم بهم پول داد این بچه با اومدنش اخلاق سگش رو درست کنه.

دستاش رو بسوی اسمان دراز کرده همزمان میگویم: الهی امین.

درباز شد شاهرخ دراستانه در ظاهر شده بیبیگل بی حرف بیرون میرود کنارم مینشیند به بچه که هنوز شیرمیخوره

خیره شده از اینکه با این وضع تماشا میکنه خجالت میکشم. بالاخره سیر شد سینه ام رو رها کرده شاهرخ بچه رو

میگیره آرام روی شانه های پهنش قرارمیده باضربه های آرام پشتش میزنه یعنی بچه داری هم بلده بعداز چندثانیه

بچه اروغ زده مقداری از لباس سرمه ای شاهرخ رو کثیف کرده بالبخند بهش مینگرد اگه دخترم بود انقدر خوشحال میشد.

بچه رو روی تختش قرار میده میگوید «میخوام اسمش رو بزارم اشکان ازاین به بعد اقااشکان صداش کنید.

من اینهمه عذاب کشیدم اسمش رو او گذاشت.

دیگه میتونم راه برم جای کبودی های بدنم داره کمرنگتر میشه اشکان اکثر اوقات خوابه شاهرخ هم مدام بهش میرسه مجبورم کرده غذازیادبخورم تا شیرم برای اشکان کفاف بده این بچه انگار سیرمونی نداره یا شیرمیخوره یا

جاشو کثیف میکنه بیچاره بیبیگل درروز چندبار براش اسفندمیده هوا که اقاچشم نخوره.

دیگه شاهرخ اذیتم نمیکنه البته گذاشته برای بعد چون فعلا اشکان با شیر خوردنش ازم دفاع میکنه از لحاظ شکل ظاهری شبیه شاهرخه هیچیش به من نبرده انگار این وسط من هیچ کاره بودم حتی مثل اوهم درشته بیبیگل هم

مدام از بچگی های شاهرخ میگه . موهای اشکان خیلی پر پشت و مشکیه چشماش هم عین خودش شبه وای چه

لبای قلوه ای داره میخوام مدام بخورمش پوستش هم گندمیه.

انقدر به وجودش عادت کردن که نهایت نداره حالا مادر رو درک میکنم که چرا رختشویی میکرد تا بچه هاش راحت

باشن اگه الان بود دیگه هیچ غمی نداشتم دیگه وقت کتاب خوندم ندارم از عالم سیاست کشیدم بیرون انگار

وسط بازی فوتبال بهم کارت قرمز داده باشن از زمین اخراج شده باشم مربی هم برای بازیهای بعدی نمیزاره برم زمین

تو اینمدت خیلی فکر کردم من الان بچه دارم موقعیت قبل رو ندارم طاقت شکنجه دادن اشکان رو ندارم به قول

مامان شیرم سرازیر شده یه دونه محکم میبوسمش بیدار شده بچه خنده رویی بجای گریه ساکت بهم چشم دوخته تا غذاش رو بدم.

انقدر عجله دارم راه بره که از شش ماهگی باهاش کار میکنم ولی تنبل نمیخواد راه بره دیگه رفته رفته زورم بهش

نیرسه از بس سنگین شده. امروز دارم راش میبرم که شاهرخ وارد ساختمان شد بالبخند میاد طرفه اشکان اوهم

در بغلم بیقراری میکنه خیلی باهوشه شاهرخ مدام قربان صدقش میره انگار شاهرخ قبلش نیست افت کرده دهانش

رو به شکمش چسبانده صدادر میاره اشکان قش کرده از خنده منم روی مبل مینشینم هردوشون رو تماشا میکنم

حالا میدونم این شکنجه گرم رو خیلی دوست دارم اگه یه روز نیاد بهمون سرزنه بیقرارش میشم.

اشکان یادی از من نداره حالا که گشانش شده بیقراری میکنه شاهرخ میزاره بغلم خودش هم کنارم میشینه

شیر خوردن رو تماشا میکنه اشکان انگشتش رو گرفته منم غرقصورت شاهرخ شدم چقدر چهره مردانش رو دوست

دارم با قبل فرقی نکرده فقط من استخوون تر کوندم هم کمی بلندتر و چاقتر شدم موهام هم بلند شده ابرو هام رو

خانوم ارایشگر برام نازکتر کرده دیگه کمونی کمونی شده ابی زیره پوستم رفته بشاشتر شده بیبیگل مدام میگه

خوشگلتر شدی ولی شاهرخ توجه زیادی بهم نداره همه حواسش به اشکانه.

با تکان دادنم از رویا در میام بالبخند بهم مینگره چشماش میگه چرا بهم خیره شدی سرم رو پایین میندازم دلم برای

اغوش گرمش تنگ شده هر چند برام عذابه ولی میخوام همه سلولهای تنم فریاد میزنن میترسم بفهمه چه حالی دارم بخواد دوباره اذیتم کنه.

سرمیزشام هم اشتها ندارم شاهرخ: باغذات بازی نکن بخورش یه چند دقیقه دیگه اشکان شیر میخواد.

همشششششششش اشکان پس من چی ادم نیستم تو اینمدت بالوازمی که بیبیگل برام آورده خودمو خوشگل

میکنم تابه چشمش پیام ولی بی تفائت از کنارم میگذره حتی بعضی مواقع نگاهم نمیکنه بغض گلوم رو گرفته برای

اولین بار بعد از زایمانم میگویم: تونگران نباش اشکان حتی اگه منگرسنه باشم هم شیرداره برای خوردن.

اشکان رو از مبل برمیدارم به سمت اتاقم میرم در حال شیر خوردنش منم به دل سیر میگیرم  
 اوهم ناراحته نمیخنده بعد از ساعتی میگرید فکر نمیکردم انقدر عقل رس باشه که از غصه  
 دیگران اشک بریزه برعکس پدرش خداکنه مثل  
 او سنگ دل نباشه مدام تکانش میدهم اما اروم همیشه صدای بدو بدو کردن کسی از پله ها میاد  
 بلافاصله در باز میشه.

شاهرخ: چرا گریه میکنه.

چراغها رو روشن کرده ازم میگیرتش اشکام رو پاک میکنم: تو برای چی گریه میکنی؟  
 جوابش را نمیدهم اشکان آرام شده اغوشش برای اوهم آرامبخشه پس چرا از من دریغ میکنه  
 حتما با کسایه دیگه ای جوره که سراغم نیاد.

بعد از خواب رفتن اشکان میگوید: میدونی از سوال بی جواب متنفرم جوابموبده برای چی  
 ابغوره میگیری.

مثل بچه ها لب برمیچینم میگویم: دلم برای مامانم تنگ شده.

میخنده: ولی تو دیگه خودت مادری مادر میخوای چیکار بیا منمادرت.

از خدا خواسته در اغوشش میخزم میگیریم از ته دل اول ماتش برد از جم نخوردنش فهمیدم ولی  
 حالا پشتم رو نوازش میکنه لااقل حرفی بزن تا ارومشم بهت نیاز دارم.

بعد از چند دقیقه که اروم شدم میگوید: دوست داری ببرم سر قبرش اروم شی هان.

با ناباوری صورتم رو از سینه اش بیرون میکشم بالبخند کیگوید: چیه فکر میکنی دروغ میگم ولی  
 فردا صبح زود میبرمت.

برای تشکر چندبار صورتش رو میبوسم انتظار این حرکت از من رو نداشت بیقراریم رو تو  
چشمام میخونه لبام رو

میبوسه برخلاف دفعه های قبل منم همراهیش میکنم خودمو تو اغوشش جا میدهم هر لحظه  
که میگذره ماتر

میشه وقتی لباس رو ازم جدا میکنه چند لحظه خیره نگاهم میکنه محکم در اغوشم میکشه  
بعد از چنماه باهم یکی

میشویم با صدای اذان صبح از هم کناره میگیریم با صدای خشدار میگوید: آگه میخوای بری پاشو  
زود حاضر شو.

بدنم حس نداره ولی نمیتونم از مادرم بگذرم بلافاصله میرم حمام غسل میکنم برام کت و دامن  
کنار گذاشته معلومه از قبل هم برام لباس تهیه کرده.

سوار ماشینش میشوم اشکان رو به بیبیگل میسپریم تورا هر دو ساکتیم ازش خجالت میکشم  
دیشب تو اون حالت

همه احساسم رو بهش گفتم ناخوداگاه اوهم فقط گوش میداد نمیدونست از لباس ارزوی  
شنیدن دوستت دارم رو دارم ولی ازم دریغ کرد.

بارسیدنم با قدمهای لرزان همراهش قدم برمیدارم سرقبری ایستاده روش رو میخوانم اسم  
مادرم روش هک شده

تالان زیاد بهم نمیومد مرگش رو باور نداشتم از ته دل ضجه میزنم خودمو رو قبرش میمالم  
میبوسم. شاهرخ



کنار ایستاده انقدر بامادر حرف میزنم که دیگه بیحال شدم سینه ام رگ کرده لباسام خیسه حتما اشکان گرسنت

شاهرخ شانه هام رو میگیره: بلندشو زودتر بریم الان اشکان بقراری میکنه.

منوبغل کرده وگرنه پاهام جونی براش نمونده مخصوصا که موهام خیسه هر دو در طول راه ساکتیم.

به محض رسیدن صدای گریه اشکان میاد بیبیگل اوراد را غوش گرفته بیقراره بمحض دیدنم جیغ میکشه بغلش

میکنم میزارم شیر بخوره با حرص بالته هاش نوک سینه ام رو فشار میده انقدر نق زد تا خوابید خودمم مثل جنازه افتادم.

نمیتونم بلندشم همه بدنم خرد شده گلوم میسوزه بیبیگل دست رو پیشانیم میزاره: خاک برسرم داره تو تب میسوزه برم به دکتر زنگ بزنم.

بعد از چند دقیقه دکتر بالای سرم حاضره برام دارو مینویسه سرما خوردگی شدید بیبیگل بجای دارو شیمیایی برام

گیاه گیاهی دم میکنه بسته منو به سوپ بیچاره اشکان شانس اوردم به غذا خوردن افتاده ولی چون شیر نمیدم

بهش کلافه و بداخلاقه شاهرخ هم بهم سرزده از اونشب تا حالا سرد شده البته من اینجور حس میکنم ولی بیبیگل میگه مدام حالت رو میپرسه. چندوقته شاهرخ گیر داده که میخوام مهمانی بگیرم و اشکان رو به عنوان پسر خوندم معرفی کنم به همه.

ارایشگر اومده میخواد کلا چهرم رو عوض کنه شاهرخ میخواد توجمع منوبه عنوان پرستار بچه معرفی کنه تا اشکان

تو مدت مهمانی بیقراری نکنه این ارایشگر هم نمیزاره خودمو بینمولی با این رنگی که گذاشته کف سرم میسوزه

خب بار اولمه. ابرو هام رو هم برداشته ناخن هام رو مرتب کرده. وقتی مو هام رو شست سشوار شم کرد گفت: حالا میتونی خودت رو ببینی.

از دیدن خودم جاخوردم مو هام زرد خیلی روشن ابرو هام شده نخ مو هام رو گردبرام زده با سشوارش محشر شدم

خودم که خیلی خوشم اومده ببیگل وارد میشه میگوید: اقا میگن تا کی طول میکشه میخوان برن بیرون..... چشمش به من افتاده مات مونده پلک هم نمیزنه صورتم رو چند بار بوسیده همراهش میرم پایین تا شاهرخ تایید کنه داره با تلفن صحبت میکنه حواسش بما نیست ببیگل چشم ازش برنمیداره مبخواد عکس

العملش رو ببینه خطاب به ببیگل میگوید: پس این زنه دار چکار میکنه من الان باید برم. ببیگل بادست مرانشان میدهد: اقا خانم نیم ساعته امدن.

شاهرخ چشمش برق مبزنه ولی خیلی زود خاموش میشه میگوید: خوبه کسی نمیتونه بشناست.

همین بی حرف رفت بیرون میخوام از ته دل بگریم از وقتیا حساسم رو فهمیده داره بازیم میده.

فردا مهمانی برگزار میشه میترسم خیلی وقته بین ادمانبودم مخصوصا مهمانهای او که همه ادم  
حساین اشکان

خیلی سرخوشه هرچی دمه دهنش بیاد میزاره دهنش الانم یه سیب برداشته با دندونای  
نداشتش دراه گاز میزنه

اب دهنش تمان اویزون شده بیبیگل مقداری سیب گذاشته تو ابجوش با شکرپیزه تا حضرت  
والا میل نمایند

مخصوصا اگه شیرین هم باشه وقتی از دستش بگیری یه جیغ ودادی راه میندازه اون سرش  
ناپیدا.

همه از صبح زود بلندشدن کاری از منبرنمیادبهترین کمکم مهارکردن اشکانه تا به میوهها  
حمله نکنه برای اولین

میخوام برم عمارت جلویی شاهرخ لباسم رو فرستاده ارایشگرهم بعدازظهرمیاد.

لباسم رو پوشیدم ارایشگر موهام رو سشوار کشیده باارایش به خواسته خودم ملایم برام لاک  
زرشکی زده همرنگ

لباسم شاهرخ فکرهمه جارو کرده لباس تا کمرم تنگه و دگمه خور پایش ازادتر ازبالاست  
توش معذب نیستم

لباسای ملوانی اشکان روهم تنش میکنم قبلش حسابی شیرش میدمتااونجابهجونم نیافته.

وارد عمارت جلویی میشم دهنم از تعجب بازمونده کف سنگ بامبلهای سلطنتی پرده های  
همرنگ همه جا پرازگل

میزگردبزرگی روش انواع شیشه که احتمالا باید مشروب باشه جایی برای گروه موزیک خیلی هم بزرگه

جابر ایپانصد نفر هم هست باشکان رو مبل میشینم دیگه همه چی امدست.

مهمانها میانند زنها خودشون رو کشتن از ارایش لباسهای زیبا جواهرات گرانقیمت از ظاهرشون پیداست همه

متمولن مردان بعضیها بالباس فرم بعضیها باکتوشلوار کسی بامن کاری نداره گروه موزیک اهنگ آرامی رو مینوازد

همه گیللاس بدست زنانشون خیلی لوندن مدام در حال عشوه گرین دختران زیبایی دارن.

بعد از چند لحظه شاهرخ همه رو به سکوت دعوت میکنه تازه دیدمش باکت وشلوار خیلی جذاب شده

میگوید: عزیزان از همگی شما ممنونم که دعوتم رو قبول کردید در ضمن مهمانی امشب به افتخار پسر مه.....

صدای پچپچ میاید دوباره میگوید: لطفا ساکت پسر خوندم اشکان

... بادست بما اشاره کرده سرها بطرفمان

چرخیده همراه اشکان نزد شاهرخ میروم زنان نگاه خوبی بهم ندارن یه جور ی کینه حسادت به هر طریقی کنارش

میایستم اشکان رو میگیره صورتش رو میبوسه وبا اشاره به من: ایشون هم پرستارش رویامعینی هستن.

زنها به بهانه اشکان خودشون رو نزدیک شاهرخ میکنن صورت اشکان تمان رنگی شده از ماتیکهای خانوما.

با اشاره شاهرخ موسیقی ملایمی مینوازند همه دوبه دو وسط میروند شاهرخ همراه دختر جوانی میرقصد روی مبل

مینشینم از برخوردشان معلومه صمیمی هستن بهش دقت میدم موهای بلند طلایی چشمان سبز که بخوبی ارایش

شده قدبلند هیکل متناسب باشاهرخ مدام پچیچ میکنن دارم خفه میشم کسی کنارم نشست توجه ای ندارم نبایدازانها غافل شوم.

کسی کنار گوشم میگوید:باین یکی هم نیمونه شاهرخ تنوع طلبه.

باتعجب بهش مینگرم پیرمردی با سیبیلهای بناگوش دررفته که مدام نوک سیبیلهاش رو میپیچونه بابهت

طرزنگاش خوشایندنیست مدام براندازم میکنه.

ادامه میدهد:هفت خطی که لنگه نداره باین سن کم مثل بعضیدوستان همسن وسالم سرهنگه از بس زرنکه دم به تله نمیده.

ساکت فقط گوش میدهم بوی خطر میشنوم ازلحنش معلومه دلخوشی از شاهرخ نداره باصدای شاهرخ به خودم

میایم بامردکناریم دست میدهد وخطاب به من میگوید:ایشون تیمسار امانی هستم.

با لبخند سری تکان میدهم و مراهم به او معرفی میکند تیمسار: کلامن سلیقه سرهنگ رو  
تحسین میکنم زیبا پسندن.

شاهرخ بالبخندی میگوید: مگه شک داشتن تیمسار.

با اشاره به خدمتکار باسیسنس حاوی مشروب نزد مان میاید هر کدام یه گیلان بر میدارن وقتی  
جلوی من

میگیرد شاهرخ: ایشون باید حواسشون به پسر من باشه.

تیمسار مدام بانگاه هیزش سر تا پایم رامیکاود نه تنها او اکثر مردان حاضر در جمع.

شاهرخ: بهتره اشکان رو ببری که استراحت کنه.

از خدا خواسته بایه معذرت خواهی از جمع کناره میکشم به اتاقی میروم خودم تو اینه نگاه میکنم  
واقعاً زیبا شده ام

خدا رو شکر از زنهای دیگه چیزی کسر ندارم. البته چرا یه خانوادهمتمول کله گنده صدای  
موسیقی بیشتر شده ایکاش منم میتونستم باشاهرخ برقصم.

در حال سیر دادن اشکان در باز شده بر خلاف انتظارم تیمسار آمده از وضعیتم خجلم خودم جمع  
وجور میکنم تازه این

اشکان ملچ ملوچ راه انداخته بانگاهی شهوت امیز بهم مینگرد داره مدام فاصله اش رو باهام  
کم میکنه به بهانه

عوض کردن جای اشکان از اتاق میگریزم حواس شاهرخ نیست کنار بیگل قرار میگیرم سرش  
شلوغه مدام در حال دویدن.

وقتی میز شام حاضر میشه مقداری غذا میکشم گوشه ای میشینم تیمسار هم کنارم نشست وای  
 خدایا چه گیری

کردم مقداری از گوشت خودش تو بشقابم میگذارد میگوید: شما که گوشت برداشتی بدخور جانم  
 بخور.

ازلحن حرف زدنش چندشم میشه چاره نیست شاهرخ نزدیکمان میشود بالبخند ساختگی  
 میگوید: ببخشید که پذیرایی خوب نبود.

تیمسار بانگاهی به من: اتفاقا بهترین مهمانی که اومدم مخصوصا با حضور ایشان.

نگاه شاهرخ به من پراز کینه ست به محض رفتن مهمانان تیمسار کنار گوشم گفت: به درجه  
 دادن به سرهنگ میارزی

یعنی ..... یعنی شاهرخ حاضره منو تسلیم این کنه برای درجه با دلشوره به اتاقم برمیگردم  
 شاهرخ مشغوله

خدا حافظیست. لباسای اشکان عوض کردم امروز خیلی شیطنت کرد دختر بچه ها دورش کرده  
 بودن پیشو میکشیدن الان انگار کوه کنده خوابیده.

نیمه شب گذشته دیگه همه باغ رو سکوت فرا گرفته شاهرخ وارد اتاقم میشه از چشماش خون  
 میباره میگوید: نه

بلدی دلبری کنی خوش گذشت با تیمسار هانننننننننننن.؟ ترسیدم من که کاری

نکردم: من..... من مگه چکار کردم؟ شاهرخ: اون سگ پیرو من میشناسم موقع رفتن میگه

اتفاقا منم نیاز به پرستار دارم اگه میشه جنابعالی رو مرحمتشون کنم.

میگویم: ولی ..... من از هیچی خبر ندارم مدام ازش فرار میکردم.

شاهرخ: میکشمت ولی نمیزارم دست هیچ عهدوناسی بهت برسه توفقط و فقط باید معشوقه من باشی

شاهرخ: چیه فکر کردی دیگه نمیچزونمت عاشقت شدم نه جانم برایچمه تاذیت نشه ولی مثل اینکه خودت

دوست داری عذاب بکشی چشم منم ادامه میدم....

باشاره به اشکان : ایندفعه ازقبلها بدتره آماده باش.

میگویم: مگه خلافی ازم سرزده خودت یه نمونه اش روبگو بعدهربلایی خواستی سرم بیار.

مونده چی بگه به من ربطی نداره که دیگران بهم نظر دارن چطورخودش با زنای دیگه میرقصید ولی من که عینه مجسمه سم ممبک نشسته بودم داره ایرادمیگیره.

دراتاق رو میکوبه میره حالاچه نقشه ای برام میکشه چرا به اشکان اشاره کرد یعنی چی با فکرهای گوناگون خوابم برد.

صبح باصدای بیبیگل بلندشدم از خواب میگوید: مادر جون زودباش بیا به اشکان شیربده اقا رو حسابی عصبانی

کرده بدو مادر. سریع موهامو شونه میزنم لباسمو عوض میکنم اشکان روپای شاهرخ نشسته نق میزنه.

شاهرخ به محض دیدنم: ساعت خواب بچه از گشنگی هلاک شد.



اشکاه به سینه ام حمله میکنه انقدر عجله داره که تو گلوش مونده به سرفه میافته چند بار آرام  
پشتش میزنم

انگار از قحطی فرار کرده شاهرخ هردومون رو زیره نظر داره برقچشماش خبر از حادثه ای  
میده خدا اخر و عاقبتم رو

ختم به خیر کنه مادرم میگفت: پیشانی منو کجا مینشانی. چه اقبالی دارم من قربون خدا برم مال  
و مکت باشه مارو اصلا حساب نمیکنه ولی برای بدبختی و بیچارگی مارو اول صف قرار میده البته  
ناشکری نشه حقیقته.

بعد از خوردن شیر ساهرخ: بیبیگل لباسای اشکان عوض کن میخوام ببرمش جایی.  
بانگاه به من: توام زود حاضر شو.

سریع کت و دامن بلندی میپوشم همراهش راهی میشیم در طول مسیر نامعلوم یک کلمه هم  
حرف نزده فقط بانوک

انگشتش گونه های اشکان رو نوازش میده اشکانم محو بیرون شده از دیدن بچه ها و سگها به  
وجد آمده دستای تپلش روبه شیشه میکوبه صدادر میاره.

ماشین جلوی خانه ای میایستد شاهرخ چند بار بوق میزنه دروباز میکنن البته پیرمردی اخمو  
نمیدونم چی زیره لب

زمزمه میکنه حتما داره مارو لعنت میکنه. وارد باغ میشیم وای خیلی زیبا دو طرف حیاط گلهای  
رز محمدی قسمت

عقبش درختای بیدمجنون کف باغ خرده سنگهای رو پوشونده کهباراه رفتن روش صدامیده  
شش دونگ حواس

اشکان به این صداهاست تا منبعش رو پیداکنه خوبه کفش پاش کردم میزارم روی سنگها  
باهرقدمش صدای

سنگها بلندمیشه انقدرذوق کرده حالا قدمهای کجو موج برمیداره درحالیکه توخونه پاهاش رو  
جمع میکنه ازراه رفتن امتناع داره.

باهم داخل میشویم وای همون دختری که باهش میرقصید اینجاست لباساش نشون میده که  
ساکن همینجاست چون لباسای راحتی پوشیده بادیدن شاهرخ لبخندی اغواگرانه میزنه  
باقدمهای پرازناز نزدیکش میشه شاهرخ

نمیدونم چی دم گوشش میگه که ازخنده غش کرده مادرم منومیکشت اگه پیش مرد نامحرم  
صدای خندم بلند

میشد وای ایناکجاماکجا با اکراه سری برام تکان میده اشکان رو ازبغلم میگیره میگوید:شاهرخ  
چقدرشبيه تو نكنه بچه واقعيتہ صداش رو درنميايی هان؟

شاهرخ بانگاهی به قدوبالای اومیگوید:تواینطورفکرکن عزیزم.

چی عزیزم خاکبرسرت به منی که زن حالاصیغه ایتم برای یکبارهم بکارنبرده برای این .....  
خدمتکارباسینی قهوه

واردمیشه اشکان هم میخواد ودام کتم رو میکشه ناچارا کمی یکدرددهانش میگذارم کمی هم  
قهوه میدهم ولی

همه رو میخواد همان دختر که هنوز اسمش رونمیدنم میگوید: معلومه چیزی ازبچه داری  
سرتون همیشه بهش نباید قهوه بدید.

ازتو خودمو میخورم: میدونم ولی وقتی همه رو سرش میکشه کاری ازدست من برنمیاد.

شاهرخ بالبخند: عزیزم باید بفرستمش پیش تودوره بیینه.

دختر هم لبخندی تحویلش میدهد ایکاش زورداشتم هردوشون رو به هم گره میزدم ولی  
افسوس فعلا اسیرم.

اشکان بیقراری میکنه میخواد دوباره بره حیاط منم نمیخوام این دوتا عجوزه رو تنها بزارم  
شاهرخ هم از خدا خواسته

میگوید: بیرش حیاط یه دوری بزنه منم با دختر عموم حرف دارم.

ناچارا بلندمیشم میخوام از اشکان بشکون بگیرم ولی چشمم که به نگاه معصومش میافته  
منصرف میشم اخه این

که گناهی نداره مدام از این سر حیاط به ان سر حیاط میرویم گلها رو میکنه نمیزارم دیگه خسته  
شده شیر میخواد

همونجا زیره درخت میشینم هر دفعه که شیر میخوره انگار مست میشه از این حالتش خندم  
میگیره. خوابش برده

ارام به طرفه سالن میروم صدای قهقهه مستانه ای از طبقه بالا میاید موهای بدنم سیخ شده صدای  
همون دختره

باورودم از خدمتکار میپرسم: کجامیتونم بچه رو بخوابونم؟ با اشاره به طبقه بالا میگوید: طبقه بالا سمت چپ.

از کنجکاوای دارم میمیرم ولی قدمهام لرزونه باید خودموبرای هر صحنهای آماده کنم به سمت چپ میروم میخکوب

شدم سرجام شاهرخ منو دید دختر رو طوری قرارداد تاپشتش به من باشه همیدیگه رو میبوسن دختره

از نبود پدر و مادرش داره نهایت استفاده رو میکنه چشمای پاهرخ به منه لبهاس برای اون از دیدن خوردشدم غرق

لذت لبخندی میزنم به اتاق کناری میروم نباید نقطه ضعف منو بدست بیاره دیگه فاتحم خوندست.

تا چندین ساعت اشکان بلند همیشه بدئنه نگاه به انها میروم پایین روی میز مجله ای هست خارجه به محض

باز کردنش پیمون میشم زنان با لباسای نیمه عریان کنار دریا ایستادن خب از خیره این هم گذشتم.

به دیدن اطراف میپردازم همه جا پراز گلهای تازست نماش عینه خانه شاهرخه میگم خونه اون چون هیچ سهمی دران ندارم.

نخیر اینهانیخوان از هم جداشن منو آورده بچزونه خب تیمسارایکاشموقعیتی پیش بیاد تا محبت حالاش رو تلافی کنم از این فکر لبخندی میزنم.

نمیدونم چقدر زمان گذشته که بالاخره نزول اجلال فرمودن دست دردست هم چشمان  
سبز دختر برق میزنه لابد از

شدت هیجان نگاه شاهرخ پراز تمسخر سرمیزناهار بااشتها غدام رو میخورم من شکست ناپذیر  
هستم بچرخ تابچرخیم.

شاهرخ منو میپاد حتی بعد از غذا برخلاف ایمانم مقداری ابجوهم مینوشم تا غم فراموششه بهم  
اشاره میکنه

تا اشکان رو آماده کنم تنبل من هنوز خوابه مثل کووالا میمونه.

باتمام سرعت پیش میره کیه که بگه قانون رو زیر پا گذاشتی میگه من خودم قانون نویسم  
واقعاهم هست یعنی

انقدر جامعه شیرتوشیره که منو آورده برای خودش معشوقه کرده. شاهرخ: انقدر غذای خونه بد  
که مثل ندید بدیدا داشتی غذا میخوردی؟ مریم: نه چران دید بدید بازی من غدام انقدر چون به  
اشکان شیر میدم تو خونه هم همینجوره.

شاهرخ: حالا غذایچی ابجوت چی بود.

مریم: خواستم امتحان کنم ایرادی داره شما که همه چیو امتحان میکنی از من ایراد میگیری.

شاهرخ: منظورت چیه؟

باخونسردی: منظوری ندارم اشکالی نداشت که برای یکبارم که شده مزه اش رو بچشم.

شاهرخ باعصبانیت: منظورتو فهمیدم خودتم خوب میدونی که چی میگم درضمن من از ادم مثل  
پرنده کسی

نمیتونه اسیرم کنه ازچیزی که پابندم کنه متنفرم ازسرراهم برش میدارم اینوتوگوشت فرو کن.

قراره فردا منزل تیمسارامانی مهمانی باشه ازته دل خوشحالم خب چی میشه برای یکباربه کسی روی خوش نشون

بدم از بیبیگل خواستم ارایشگر رو خبرکنه مجبوره ببرتم وای اشکان قربونت برم که باوجودت فعلا دست وپاشو بستی.

برای مهمانی لباسی ازجنس حریر مشکی که زیرش ساتن مشکی هم هست کمی ازشانه هاش بازه اندامم رو بخوبی

نشان میده خداروشکر بعدازاشکان هیکلم مثل اطرافیان بهم نریخته فقط پرتر شدم هیکلی بدون نقص موهام رو

سشوار کشیده ارایشم ازدفعه قبل کمی بیشتر. ازدیدن خودم لذت میبرم تیمسارامشب جون سالم بدربره معجزست.

باید به عنوان پرستارفرزندسرهنگ معین الملک بایدهمه چی تمام باشی اشکان هم امدست شاهرخ تو ماشین

منتظرماست حتی نگاهی به من نکردمعلومه عصبانیه حالاازچی خداداند.

خیلیها جلوترازما آمدن شاهرخ موقع پیاده شدن میگوید:حواست باشه سرت به بدنت اضافه نکنه.

بالبخندبه روبرو مینگرم تیمشاربالای پله ها منتظرمانست شاهرخ زیرلب:پیرسگ گفتار.

به محض دیدنم چشمانش برق میزند سلام و خوشامدگویی گرمی به عمل میاوردشالم حریرم  
رو از دور شانه هام

برمیدارم تضاد رنگ پوستم با لباس مشکی جلب توجه میکنه باید خودموبرای کتک جانانه  
آماده کنم ولی میارزه.

چشمانش از هیجان دو دو میزنه ازشانه هایم نمیتونه بگذره شاهرخ درحال احوالپرسی با کسی  
تازه متوجه لباسم

میشه یه لحظه رشته کلام از دستش درمیره همراه اشکان روی مبلی مینشینم تیمسار از گروه  
موزیکش اهنگ

ملایم میخواهد زنی بالباس فرم خدمتکاری اشکان رو ازم میگیره تیمسار دستش رو به طرفم  
دراز کرده نگاهی به

شاهرخ میندازم صورتش قرمز شده تیمسار مسیر نگاهم رو دنبال میکنه با  
لبخند میگویید: سرهنگ جان اجازه میدی با پرستار خوشگلت چند دور برقصم.

تو عمل انجام شده قرار گرفته میگوید: هر جور خودش صلاح میدونه.

خب اینم از جواب مثبت بالبخند دستم رو در دست تیمسار قرار میدهم انگار بدنش کورست  
از تماس دستش چندشم

میشه خوب اخرت رو ول کردم ولی چاره چیست باید ادب بشه.

با وارد شدن مابه وسط بقیه دوبه دو میان دختر عموی شاهرخ هم همین الان رسید تمام خوشیم  
زایل شد

کنار شاهرخ نشسته البته بهتره بگم بغلش خجالتم نمیکشه چسبیده بهش از اینوراین  
تیمسار شده قوزبالاقوز

دستش رو محکم دور کمرم حلقه کرده شاهرخ با دخترعموش هم وارد رقص میشن دختره  
دستاش رو دور گردن شاهرخ حلقه کرده اوهم کمرش رو گرفته حالا کناره همیم با اشاره سر  
به جانب دخترعموش اوهم بالبختد جوابم رو

میده معلومه خیلی سر حاله همه کنارهم ارام تکان میخورن تومحله ما رقصهای ترکی  
غوغامیکردازبس جنب وجوش

داشت اینا پرزتیژشون پایین میاد معلومه حسابی مست کرده ازبویتند نفسش حالت تهوع دارم  
عجب غلطی

کردم میخوام خودمو بکشم کنار نمیزاره یه دفعه همه جاتاریک شد وای اینم از فرصت استفاده  
کرده میبوستم شانه

هام رو فشارمیده وبومیکشه کسی از پشت دستم رو داره میپیچونه میدونم خودشه تواین  
تاریکی از کجامیبینه

تیمسار رو کنار میزنم اوهم از پشت دستم رو فشارمیده نمیتونم داد بزنم کنار گوشم  
میگوید: زود حاضر شو بر میگردیم

شکنجه گاه بگو حال اشکان خوب نیست بیشتر ازین ادامه بدی ..... دخترعموش اوویزوش  
شده

میگوید: کجارتی شاهرخ من از تاریکی میترسم.



با وصل شدن برقها موزیک دیگر نمینواز دتیمسارهم که بخواست دلش رسید خودموتاگردن  
کردم برای این مردک

واقعاپشیمونم حالامیفهمم ارزشش رو نداشت خدااز گناهم بگذرهیشتترعذاب وجدان دارم  
اشکان رو میگیرم

شاهرخ نزدیکمان میشود پای اشکان رو بشکون گرفته تاگریه کنه به این حرکت حساسه اوهم  
از ته دل ضجه میزنه

شاهرخ باعذرخواهی ازهمه میایم بیرون دختر عموش خودشو رسوندبه ماجلوی شاهرخ رو  
گرفته:توکجا به راننده

بگو ببرتشون من بخاطر تو اومدم.

شاهرخ با بی حوصلگی دستش را از دست او بیرون میکشد:فروغ سرم داره منفجر میشه فعلا  
خداحافظ.

چیییییی فروغ چرامن احمق وقتی گفت دختر عموم نفهمیدم فروغ مین الملک جایزه  
مشهدبسم نبود

حالامیخواهشاهرخم از چنگم دربیاره .باکشیده شدن بازوم متوجه موقعیتم میشوم داریم  
پرواز میکنیم بجای

رانندگی به محض رسیدنمان دستش رو روی بوق قرارمیده چندتافحش هم نثارنگهبان میشه  
اشکان رو گرفته بازوم

رو هم میکشه هنوز اشکان نق میزنه عمارت اخرباغ همه چراغاش خاموشه پس هیچکس نیست زیره لب ااشدم رو میخونم.

اول اشکان رو توی بغلم میندازه:زودشیرش بده خجسته (خدمتکاردیگری در عمارت جلویی)بیادبیرتش.

اشکان به محض خوردن خوابش میبره ازبس که جیغهای بلندکشید خسته شده.اشکان رو میگیره میبره بیرون

منم از فرصت استفاده میکنم خودموتواتاق حبس میکنم پشت درمیگوید:بهتره بازبون خوش بازش کنی هرزه تاخودم نشکستمش.

ازترسم کنارمبل مچاله شدم ضربات محکمی به در میزنه دربرابراون غول بیابونی تالانم خیلی خوب خوبی داشته

که مقاومت کرده بایه ضربه اساسی ازجاش کنده شد وای من شمر رو ندیدم ولی الان دارم حی وحاضر میبینمش

نگاهی به لباسم میکنه بایه حرکت پارش کرد انداخت زمین کمر بندش رو ازاد کرده ازته دل میزنتم با هر ضربه نفسم

بند میاد داره میاد نزدیکم جیغ میزنم شانه هام رو گرفته فشارمیده :این شونه هارو اون سگ بوکشید مگه نه.

استخوانام صدامیدن یه لحظه از درد جیغ بلندی میکشم انقدر به دهانم سیلی زده که خون میزنه بیرون:اینارم

بوسیده نجست کرده اشغال هرزه..... دارم غسلیدمشون که پاک بشه. همه بدنم خونی  
و کبود شده از شماتت

عذاب وجدان از این طرف میگیریم چه خودموارزون فروختم.

حسابی از دستم عصبانیه یه کم مکث میکنه انگاری که دوباره یادش بیاد انرژی مضاعف میگیریه  
میزنتم هیچوقت

تا اندازه الان ازش نترسیده بودم یکی نیست به خودش بگه چرا باز نهیای مردم میپیری چیزی  
نیست ولی من برخلاف

میلم که بوسیده شدم اینطوری برخورد میکنی از بس این جنس مابدبخت دیگه خودمون که  
میدونیم هر چند فقط

برای مردا شعار میدیم.

صدای اشکان میاد معلومه گشنتشه با اینحال نمیتونم از جام پاشم کسی هم پیشم نمیارتش  
دادمیزنم: بیبیگل

.....بیبیگل اشکان بیار بالا.

خدمتکار دیگری میاید: اقا گفتن نیاریمش پشتون.

دادمیزنم: اقا غلط کرده زود بیارش هلاک شد.

خدمتکار مونده بین مادوتا میرود صدای شاهرخ میاید: حق نداره به این بچه دست بزنه اگه  
بفهمم بردین پیشش گردنتون رو میشکنم فهمیدید یانه؟

پس جنگ رو شروع کرده لین وسط اون طفل معصوم چه گناهی کرده با حال زار میروم پایین  
با هر قدم انگار بند بند

بدنم ذو ذوق میکنه دارن ازسالن میبرنش بیرون دادمیزنم:بیارش اینجا.

خدمتکار نگاهی به منوشاهرخ میکنه شاهرخ:ببرش حاضرش کن میخوام ببرمش پیش مادرایندهش.

بدنم یخ کرده ولی فعلا اشکان مهمه اوهم به محض دیدنم دستاش رو بازوبسته میکنه تابگیرمش جیغ میکشه

میرم جلوتر شاهرخ:یه قدم دیگه برداری قلم پات رو میشکنم. همه عقده های اینمدت مثل زخمی دهن باز کرده میدوم بسویاشکان ازخدمتکارجداش میکنم شاهرخ:بدش بیره امادش کنه اون روی سگ منوبالا نیار.

دادمیزنم:میخواوی چه غلطی بکنی هاننننننننن.میرم همه چی به تیمسارمیگم خودم میمیرم ولی تورم باخودم به ته

دره میبرم چی فکرکردی هرکاری دلت خواست باهام بکنی منم عینه مجسمه نگات کنم یا عینه زنای هرزه دوروبرت

مثل این دخترعموت نازوادایام نnnnnnnnnنه من اهلش نیستم میخواوی ببریش پیش اون پتیاره اره بروبگیرش برام

مهم نیست ارزش نداری لیاقتت همونان بدبخت دست اول نیستن توته مونده غذای دیگرانو میخوری به خودت

میبالی انجورزنا عاشق همه مردان نوکه بیادبه بازار کهنه میشه دل ازار تاکی جوونی این بچه منه کاری نکن به سیم اخبزنم به ارواح خاک مادرم قیدزندگی سگیم رو میزم.

به نفس نفس افتادم خودش هم باچشمای گشادنگام می‌کنه هیچ انتظار همچین صدایی رواز من  
نداشت ادامه

میدهم: چیه چون پول و قدرت داری همه چی برات اسونه نه منم خدایی دارم زورت به من  
نشون میدی امیدوارم

یه روزانقدرزلیل بشی که نتونی اب دهنه جمع کنی بقیه مثل سگ‌باهات رفتار کن. بچه  
رونشانش میدم: اینم

میشه یکی عین خودت رحم و مروت حالیش همیشه یه قسی القلب به تمام معنا انتظار عصای  
دست بودن داری

همین عصایه روزی میزنه فرق سرت کجای کاری ولی من نمیخوام به تعداد دیوونه ها اضافه  
کنم فهمیدیییییییییییی؟

مات مونده از پله ها بالا میروم ضعفم رو فراموش کردم اشکان رو شیر میدم عین یه ماده ببر  
جگر گوشمو به دندون میکشم.

زخما بهتر شده باخودم شرط کردم تا آخرش بایستم من که چیزی برای ازدست دادن ندارم  
اشکان پیش خودمه

وقتی هم بخواد شاهرخ ببینتش خودم هم میرم تا برندهاره ببرتش.

چندوقته شدید تو خودشه همه علاقم به نفذت تبدیل شده راست میگن فاصله عشق و نفرت  
اندازه مو حالا خودم باتمام وجود حس میکنم.

بعد از دوماه امروز دستور صادر کرده همه جاتمیزشه مهمان داره اشکان امدست جدیدا به همه  
چی چنگ میزنه

تا بلندشه وقتی میخوره زمین قلبم هری میریزه خودمم لباس ساده‌های پوشیدم من برای خودم  
شخصیت دارم

نبا دتن و بدنم در معرض نمایش یه مشت ادم هرزه قرار بدم که اگه مدالهاشون رو بگیری  
هیچی نیستن. اون اتفاق

بیدارم کرد تو خوابه غفلت بودم دوباره شدم مریم راستین که زیره شکنجه لب از لب باز نکرد.

صدای خنده های مستانه فروغ میاد هرزه عوضی به دستور شاهرخ پایین میروم بدون حرف  
روی مبل مینشینم

فروغ هم تعجب کرده اشکان رو میگیره برای تظاهر که شده قربان صدقش میره: وای  
شاهرخ هرچقدر میگذره شیرینتر میشه گیلاس من.

میزارتش زمین تا شیطنت کنه کنار شاهرخ نشسته من هم نگاهش رو بهشون دوختم مثل  
شیشه فاقد احساس

اوهم برای اینکه حرص منودریاره: فروغ جون از تحصیلاتت بگو.

فروغ با قری به سروگردنش: دانشگاه میرم حقوق ولی خودت میدونی که برای چی درس  
میخونم تازه اگه

استادنخواه باهام کنار بیاد باها همچنین نامزدم (لپ شاهرخ رو کشید) گوشش رو میپیچونه مگه نه  
عزیزم.

شاهرخ:اون که بله کسی به خانوم من بخوادبگه بالای چشمت ابرواز زندگی ساقتش میکنم  
(نگاهی به من کرد.)

باپوزخند:شماکه حرفه ات اینه کاردیگه ای نمیتونی انجام بدی.

جسارتم صدبرابرشده مستقیم به چشمانش مینگرم فروغ روکنارمیزنه اوهم عصبانی شده  
ازاینکه مثل بازرس اونها رو میپاماشکان پیراهن اوراگرفته تابلندشه اوهم هولش میدهد محکم  
میخوره زمین قلبم سوزن سوزن شده هیچی نمیگم دلم میخواد ادبش کنم ولی به وقتش.  
اشکان دست بردار نیست شاهرخ برای جواب دادن تلفن میرود که بازم اشکان بهش گیرمیده  
یه سیلی به صودتش

زد اوهم گریه سرداده من ازگل نازکتربهش نمیگم این پاپتی توگوشش میزنه با قدمهای  
بلندخودمو بهش میرسانم دوتا تو صورتش میزنم دستش روی گونه اش مونده.

جیغ میکشه:به چه جراتی منومیزنی اصلا من مادر این بچم میخوام بکشمش.

موهای بچه رو میکشه دوباره تو صورتش میزنه منم که حسابی کینه ازش به دل دارم مخصوصا  
سفرمشهد اومده جلوی چشمم مادر حسرت به دل رفت.

موهاش رو دور دستم پیچوندم همراه خودم میکشمش طرف جاییکه شاهرخ هست جلوی روی  
او چندبار صورتش

میزنم شاهرخ سریع تلفن قطع میکنه دادمیزنه:دارید چه غلطی میکنید.

دادمیزنم:میزنه تو صورت بچم موهاش رو میکشه صورت فروغ رو بین دستام میگیرم توچشای  
گره ایش زل میزنم

معلومه ترسیده میگویم: یه باردیگه فقط یه بار دیگه دست رو بچم بلندکنی چشمای گرگیت رو از کاسه درمیارم فهمیدی؟

اشک تمساح میریزه شاهرخ ایستاده باناباوری نگاهش بین ماردوبدل میشه.

فروغ: پس اون توله تو حرومزاده بابانداره نه که شاهرخ پدرخواندگیش رو به عهده گرفته معلومه چه کاره ای قیافت دادمیزنه.

باوحشی گری بهش حمله میکنم اوهم مدام جیغ میزنه: من هرزه ام یاتوکه هنوز شوهرت نشده خودتوانداختی

بغلش خوبم بوسه میدی معلومه سابقه دار خوبی هستی درضمن پدراین توله همین جنابه جرات داشتی جلوی

خودش میزدی توگوش بچش تا ببینی چیکارت میکنه پتیاره .

.....

شاهرخ منوبه زور ازش جداکرد موهاش تو دستامه یه عالمه از ریشه کندم شاهرخم ازسینه اش هول میدم جلوی

چشمان از حدقه دراومده هر دو اشکان رو برمیدارم میرم بالا.

صدای فریادفروغ میاد احساس سبک بالی دارم انتقامم رو گرفتم دادمیزنه: راست میگه بچه تو اره.

شاهرخ ساکته ادامه میده: ببین یا من یا اونا خودت میدونی موقعیتهای خوبی دارم بخاطر تو صبر کردم حالا



خوددانی باچشمان گریان راهی جهنمی که ازش اومده شده.  
 شاهرخ هرچقدرهم که ازمن بدش بیاد عاشقه اشکان بهم ثابت شده به محض تب کردنش  
 خودش میره سراغ  
 دکتر یاهرشیرینکاری درمیاره ازخوشحالی چندبارمیبوستش یادمه یه بار مستخدمه یه ظرف  
 معمولی رو شکست  
 کلی دادویداد راه انداخت ولی اشکان یه مجسمه عتیقه رو شکست تازه اومد بغلش  
 کردتانتترسه مجسمه ای که  
 خیلی دوستش داشت میگفت یادگاری از بهترین دوستشه که فوت کرده.  
 خداروشکرچندروزی به مسافرت رفته ریخت نحسش رو نمیبینباشکان توباغ قدم میزنم  
 دیگه تاتی تاتی میکنه باپاهای تپلش موقع راه رفتن دلم غش میره واسش.  
 ازبیبیگل که قدیمترین کارگر خونست درباره سوزی پرسیدم اولش نمیگه فکر میکنه ازکسی  
 شنیدم قیم میخورم  
 که خودش بهم گفته نرم میشه:مادرجون یه عفریته ای بود که لنگه نداشت خداروناخوش نره  
 اصلا قیافه نداشت ولی لوندلوند موقع راه رفتن یه عشوه ای میریخت که منم جلبش میشدم چه  
 برسه به اقا زنش نبود ولی حرف  
 حرف خودش بود اخریام با سربازاقاریخت رو هم اقام انداختش بیرون زنشم که نبود یعنی زنه  
 توخط این حرفا

نبرد میگفت: با چندتا ایه قراره محرمت بشم میخوام که نشم من این چیزارو قبول ندارم احمق نباش.

مادر وقتی از کنارم رد میشد لباسا موابمیکشیدم دست همه مردا رو تو مشروب خوردن سیگار کشیدن بسته بود مادر.

بیبیگل چندبار بیت انگشت شست و نشانش رو گاز میگیره اخه خ.دش حتی نماز قضا هم نداره. امروز برگشته سرور

همه عین قبل سگه معلومه تو این سفر تصمیم نهایشش رو گرفته شده مثل قبل.

پولی جلوی بیبیگل میگذاره: با اینا برای خودت و اینا (انگارداره به درخت اشاره میکنه) لباس خلاصه هرچی که لازم دارین بخر اخر هفته جشن نامزدی منو فروغ.

ماسک بیتفاوتی به صورتم میزنم باپوز خند میگویم: مبارکه اینو برای چند مدت میخوای؟

بالبخند: برای همیشه ادم یه همدم تا اخر عمرش میخواد بقیه برای سر گرمین.

با این حرفش اتیش گرفتم: این همسفر شما راه رو میشناسه تا همقدمتون باشه.

میگوید: بله همه چی تمامه چه از لحاظ ظاهر چه اصالت چه تحصیلات) به این حرفش

میخندم (برای چی میخندی؟

میگ. یم: تحصیلات که حتما با پارتنری بازی اونو که هر کودنی بجاش بود تا الان باید دکترا میشداونم

با پشتبانه جناب

باز جو که یه سیلی بزنه کار طرف تمومه درست نمیگم باز جوووووووو). از این کلمه متنفره)

دندان قروچه ای میکنه:خب قدرت یعنی این مثلاخودتو اوردمت یه مدت باهات خوش بودم  
الان مثل دستمال

کثیف انداختمت دور یه بچه هم گذاشتم تودامنت تابرام بزرگش کنیبرای همین ساخته شدی  
(ازجاش

بلندمیشه(درضمن بعدازازدواجمون دیگه جایی نداری اینجا البته میخوام بهت لطف کنم به  
عنوان ندیمه زنم

قبولت کنم برای کاراش لازمش میشی حالا فکراتو بکن.

منم عین خودش بلندمیشمروبروش قرار میگیرم توچشماش زل میزنم:نه نیازی نیست تیمسار  
باغوش باز پذیرای

من هست دیگه گوه شوری بچه بقیش با فروغ خانم معین الملک دانشجو حقوق قلبی منم  
نیازبه تنوع دارم

میدونی دیگه سرهنگ به دردم نمیخوره توقعم رفته بالا تیمسارمیخوام ارتوبالاتر تورو تجربه  
کردم زده شدم حیف زیباییم نیست که بی استفاده بمونه.

دستش رو آورد بالا بزنه توگوشم ازرو نمیرم هنوزم بهش خیره ام پشیمون میشه دستش رو  
پایین میندازه:دهنه کثیف تو بندفکر کردی اون نگهت میداره نه جانم بعدازیه مدت عین من  
میزارتت کنار بهتره همون ندیمه باشی

وگر نه جایی نداری بمونی میخوای بری پیش مدمفنگی یاقلی قاچاق یا اهان حالایادم افتادپیشه  
مسعودجونت

که دنبالشم شکم زنشو که بالا آورده حالانوبت تو نه عزیزم.  
میگویم: شرف داره به صدتای تو چندبار اینجوری موش گرفتی که حالا اینهمه درجه داری برو سراغ منبع موشا اقای زرنگ اگه همه موشا متحد بشن کاره اقا گربه زاره مگه نه عزیزم.  
حسابی از کوره در بردمش خودشو کنترل میکنه: خیلی زبونت دراز شده اگه همه موشا مثل تو باشن که همشون تو مشت من خانم موشه.

از این بحث لذت میبرم: خب حواست باشه این خانم موشه سر تو به باد نده اقا گربه؟  
شاهرخ: نه خانوم موش مرگ موش برای همین موقعهاست که وقتی حوصلمو سر بردی بدم نوش جون کنی.

مریم: اره هست اقا گربه ولی مواظب باش باش همین موش مرگ موش خورده غذای لذیذ نشه.

موشکافانه نگام میکنه چونم رو میگیره: فکرای بکری تو این مغز کوچولوت داری. استخوان سرم رو فشار میده: ولی

من میشکنمش همه رو میکشم بیرون بلبل زبونی بسه اون دفعه که به فروغ دلبندم حمله کردی چیزی بهت نگفتم امدافعه بعد جور دیگه ای جوابتو میدم.

سرتق بازی در میارم: اگه یه بار دیگه دست رو بچم بلند کنه منم طور دیگه ای ادبش میکنم (باپوز خندی) البته باید

خانوم حقوقدان خوش درس گرفته باشه چون من استادش نیستم که گوشمو بیچون من گوش خودشو میزارم کف دستش نصیحتش کن دلبر من.

شاهرخ:بتازون یه جایی محکم افسار تو میکشم مطمئن باش.

مریم:منتظرم بازجووووووووووو.

خوب از پشش براوادم کم آورده مریم قبل مرد این حالا که جلوش وایساده مریم اصلی که فکر میکردعاشق این نکبت شده.

بذای نامزدی لباس مناسبی انتخاب میکنم پوشیده کت. دامن که قدش از مچ پام کمی بالاتر رنگشم به مشکی

برداشتم برای من مجلس ختم باحاشیه دوزی نقره ای با کفشای مختلط از مشکی ونقرهای که بیچاره بیبیگل به

زور برام پیداش کرده چون منوهنوزم نمیزاره بیرون برم مخصوصا بعداون حرفا.

خب موهام که حالابلدترشده میدم برام فرش میکنه باارایش عالی پشت چشمام رو سایه نقره ای زده که با مردمک

مشکی چشمم متضاد جذابیتش رو صدچندان کرده بیبیگل مدام براماسپندودمیکنه مراسم خونه خودشونه

منواشکان و بیبیگل همراه راننده میرویم داره برف میادازدیدنش غرق لذت نمشم تمام احساسات منو کشت جالبه

دارم مریم نامزدی شوهرم خب امیدوارم همیشه یه چشمش اشک باشه یه چشمش خون این فروغ خانم فکر میکنه داره شاهرخ روازچنگ من درمیاره ولی نمیدونه این تلویزیونی که

انقدربراش هیجان داره به محض زدن به برق

کل سیمکشی ساختمون رو میسوزونه اره عزیزم خوش باشی باهاش.  
 به محض رسیدنمان خدمتکارپالتو پوستم رو میگیره حالا حاضرم همون ژاکت دستباف مادرم رو  
 داشتم به زمان قبل برمینگشتم همه بالباسای خارجی اومدن یه چندتا امریکایی هم هستن وقتی  
 کسی رو مخاطب قرار میدن طرف  
 مقابل ازهیجان چرندجواب میده خودفروخته ها همه رو درمهمانی های قبلی دیدم براتون  
 وصف کردم همه جا  
 پرازگله موزیک هم برای خودش مینوازه صدای هلله میاد هردوشون دست دردست  
 واردشدن فروغ رو خیلی  
 قشنگ اراستن پارچه های لباسش هم که از خارج اومده اسم کشوررو نام نمیبرم چون دقیق  
 نمیدونم همه بهشون  
 تبریک میگن منم بالبخندتلخی تبریک میگم بهشون فروغ بادیدنم اخم کرده اهمیتی نداره من  
 بخاطر بچم اومدم  
 که نامزدی باباشه به ریزه کاری لباسش نمپیردازم چون واقعا دلم گرفته من ارزو نداشتم  
 اینطوری برام جشن بگیرن  
 این مدلیش بخوره توسرم ولی بابرو میومدم خونه بخت حالامکه لنگ درهوام هر موقع بخواد  
 صیغه ام رو فسخ میکنه میگه هری.  
 نمیدونم تو موقعیت من بودین بدونین که ارزوهای داشتم به هیچکدوم نرسیدم حسرت به دلم  
 ایکاش همون

موقع به پسر همسایه روبرویمون میرفتم بیچاره چندبار اومد مامان گفت داره درس میخونه اونم  
باینکه اصلا این

موضوع باب نبود قبول نکرد میترسیدم بعد عقد بزنه زیره همه چی خودش نه خانوادش  
....بایتابی اشکان

از فکر و خیال بیرون میام نفس عمیقی میکشتم مثل هر دفعه عقده هام رو فرو میدم.

شاهرخ با فروغ میرقصند براشون گلای پرپر شده میریزن همه اینها برنامه ریزی خودش فروغ  
تواسموناسیر میکنه

ولی شاهرخ سر حال نیست اینجوریه وقتی به مراد دل میرسه از شزده میشه دیگه مثل کف  
دست میشناسمش.

بازم این اومده سراغم ولی بهتره مودب باشم خدارو چه دیدی شاید تونست کمکم کنه هر چند  
سگ زرد برادر شغال بالبخند کیگویم: سلام تیمسار حالتون خوبه؟ تیمسار ارام طوری که  
منبش نوم: سلام از ماست شما خویین میدونم این توله سگ حوصله ای براتون نداشت.

جلوی زبانم رو میگیرم که نیش نزنه: مشتاق دیدارتون بودم بانو چراتومهمونیها شرکت  
نمیکردین.

راست راست تو چشمم نگاه میکنه به روی شریف هم نیاره مردک به خاطر تو تموم بدنم ذغال

شد: ما افتخار حضور در کناشمارو نداشتیم جناب تیمسار.

تیمسار: افتخار از بند دست حالا افتخار میدید کمی باهم برقصیم.

دیگه خیالم راحتہ کہ هواروشنه هیچ غلطی نمیتونه بکنه روبروی هم ارام تکان میخوریم چشم از صورتتم برنمیداره

بالاخره هم طاقت نیماړه: بانو امروز خیلی زیباشدین از دیدنتون سیرنمیشم.

بالبخند: شمالطف دارید تیمسار.

از درون میگیریم حالامیفهمم که هنوزاین لعنتی رو دوست دارمچون بااینکه مردان برازنده ای اینجاهست منتظریه

فرستن ولی هیچکس به چشمم نیماړ باحسرت نگاهی به شاهرخ میندازم اوهم نگاهش به منه ولی جهت نگاهشو

تغییر میده دم گوش فروغ چیزی میگه که اوهم بالبخندی مستانه جوابش رو میدهد.

لب به مشروب حتی ابجو نمیزنم همون یه بارم اشتباه کردم چون خدامو فراموش کرده بودم هرچنداون منو

فاموش کرده به کدام گناه نمیدونم فقط دیگه گوشه چشمی هم بهم نداره که اسیراین کافرها شدم.

وقتی بریز پپاش اینجارو میبینم یاد همه بچه های که از نزدیک دیدمشون که حسرت غذایی بجز سیب زمینی

داشتن لباسای اینا کجا اون بدبخت بیچاره ها کجا خیلی وقته انقدر بلاسرم اومده که یادی ازشون نکردم ولی الان



دیگه همه چیز تموم شده فکرم ازاد میشه اگر از این قفس رها بشم میچسبم به درسم گوربابای سیاست بخاطر

هیچی ایندم تباه شد بقیه یامیردن یا خودشونو میکشتن ولی من اشکان چیکارکنم بندازمش زیردست این افریته

نمیدونم چقدر گذشته که میزشام آماده شده گوسفندای کامل بریان شد چندنوع غذاکه به عمر ۱۹ سالم ندیدم

کمی غذا میکشم بدم اشکان اصلا اشتها ندارم گوشتهارو تکه تکه میکنم میزارم دهانش راستی یادم رفت بگم

دندان دراورده هرچند دیر ولی این چهارتاش دلمو برده مخصوصا موقع غذاخوردن که بادندانهای جلوش میجوه

نگاش به میز غذاست ازهرکدام که میخواد بازم برمیدارم میتروسم همه رو قاطی کنه انقدر جیغ میزنه ابروریزی

میکنه که ناچارمیشم بدم بهش اخه تزیین انهام عالیست هرادم سیری هم به اشتها میاد. خداروشکر سیرشد

بعد از لحظاتی همه رو فرامیخوانن حلقه به دست هم میندازن کیک میبرن ازوصف حالم عاجزم این تیمسارم برای خودش حرف میزد فقط سرمو تکان میدم.

ازبیبیگل میخوامم که زودتر برویم اوهم طبق معمول اشکان رو بهانه قرارمیده درحالیکه داره کیف میکنه ازاهنگ

به جداومده نمیخوام بخاطر خودم شادیش رو زایل کنم چون توخونه فقط مارو میبینه از دیدن این همه ادم

خوشحاله بچه هام سرگرمش کردن با قدمای ناهمسان میره دنبالشون ببیگل رو هم منصرف میکنم غم رو تو نگاهم

خونده اه میکشه بچزاین کاری از دستش برنمیاد.

اونهاخوشن یعنی همه خوشن الا من بالاخره مهمونی کذایی تموم میشه راهی میشیم اشکان مست خوابه خودمم

میرم حمام یه دل سیرمیگیریم خداروشکرهمیشه بعدازحمام چشمام سرخ میشه پس کسی شک نمیکنه باری

پیشانی نوشت خودم رو تخت دراز میکشم نمیدونم چقدرزمان گذشته شاهرخ وارد اتاق میشه خودمو به خواب

میزنم خم میشه اشکان رو میبوسه نفس عمیقی میکشه میره بیرون.

از روزنامزدی مدام اینجاست تا شوهرشو از سر نکشم اون اومده رو من ولی پررو منم پایین نمیرم ازبیبیگل شنیدم

رابطش با اشکان خوبه اره دیگه باید یه جوری منوازاین خونه بندازه بیرون یا نه داره وابستش میکنه بچمو بهم زیادی میدونن دنیاسرناسازگاری داره با من.

هیچ جز حسرت نباشد کارمن بخت بد

بیگانه ای شد یار من بی گنه

زنجیر برپایم زدند وای ازاین زندان

محنت بارمن

مدتی میشه نریدمش توی عمارت جلویین امروز بیبیگل میگفت: اصلا ازاین دختره خوشم نمیاد

همه کاراش ریاست

اقام روی خوش نشانش نمیده وقتی حرف میزنه توجهی بهش نداره همه فکر و ذکرش اشکان

اونم هر صش

درمیاد مادر مدام میخواد از جلوی چشمش دورش کنه مادر جون.

میدونم که اهل غیبت نیست بین چقدر سدهسرش گذاشته که صدای اینم دراومده.

باید زیر وبم زندگیش رو بکشم بیرون بهترین فرد هم بیبیگل چون از بچگی شاهرخ رو بزرگ

کرده پس همه خاندان اینها رو باید بشناسه.

میگویم: بیبیگل شما فروغ میشناسیش میخوام همه چی در رابطهش بدونم.

تسبیحش رو میچرخونه: سرم میرفت این حرفاروبه هیچکس نمیزدم ولی چون رقیبته بهت

میگم مادر از بچگیش

افاده ای بود خودش کفشاشو درنمیآورد خدمتکارا رو مجبور میکرد گول ظاهر زیباشو نخور با

اون همه ارایش

میمونم خوشگل میشه حرفه ای مادر درسش به زور بهترین معلمها تازه قبول میشد ولی همیشه

شاگرد اول مدرسه

بوددیگه خودت که بهتر میدونی وقتی خبر اول شدنش اومد همین چندسال پیش اقا انقدر خندید  
که حدداشت

باتلفن کلی سربه سرش گذاشت که اخرم تلفنو قطع کرد باباش چهجشنی گرفت اقام  
فرستارش فرنگستون راستش

یه سربازی از گارد رو دوست داشت ولی پسره محل سگ بهش نداد بیچاره رو انداختنش  
بیرون اونم خیلی زرنگ

بود دیدمش از چهره مادر جون جای پسرم باشه خیلی قشنگ بود بهش حق دادم اونم از  
جذابیتش استفاده کرد

از دخترای همین سرهنگا رو فراری داد بیچاره سرهنگم از ابروش براشون جشن گرفت جشنی  
که مادربه عمرم ندیدم

الانم خودش چون جربزه دار بود شده افسر گارد دیدی برای جشنش چقدر مته به خشخاش  
گذاشت که اونم قربون

خدابرم نیومدن یعنی دختره نداشت این زبل خانومیشناسه از بین این همه جونم اقا روانتخاب  
کرد که از هر نظریه سروگردن از پسره سرتره ولی مادر جون.....

از ادامه حرفش منصرف میشه به نمازش میپردازه پس طرف مقابلم عقده ای قربون خدابرم  
هرچی دیوونه ست گیر مامیافته.

اشکان دیگه راه میره هر چند تنبلی میکنه موقع خوراکی مثل برق میدوه ولی زمانهای دیگه مثل  
خرس آرام آرام

میایدتاز گیها میگه ما...ما اینم از حرف زدنش روزبه روز کهبزرگتر میشه وابستگیم شدیدتر میشه هرچندموقع

حاملگیم بامشت بهشکمم میزدم ولی حالا فرق داره تنها داراییم تو زندگیه.

قراره شاهرخ باخانواده عموش برن شمال بیبیگل ساکش روهم آماده کرده اشکانم این گوشه افتاده چندروزه

بیحاله حالا میفهمم که مریض بیبیگل مدام داروگیاهی بهش میذه تا تبش پایین بیاد از دکترخوشش نییاداخه خودشم بیمارشدنی با همین گیاهها خوب میشه بدون اینکه بینمش رفت یعنی خودم نخواستم بچه روبوسید

رفت به بیبیگل هم سفارشش رو کرد بله دیگه خانوم میخواد خوش بگذرونه سرخر میخواد چیکار.

اشکان از شدت تب میسوزه بیبیگل خودش به دکتر زنگ میزنه خدانگه دارش باشه زود هم امد.

دکتر:پس چرا انقدردریرخبرم کردین.

با نگرانی :مگه مریضیش چیه دکتر؟

دکتر گوشی رو روی سینه اش تکان میده:انفولانزاست بفرستید داروهاشو بگیرن.

بیبیگل مثل فشنگ درمیره تا اقارحمت رو صداکنه من که جایی رونمیشناسم وای بچم داره پرپر میشه اشکام روونه.

دکتر: براش سوپ رقیق درست کنید تنقلات هیچی بهش ندین تا بهتر بشه داروهاش رو باید سروقت بخوره اتاقش گرم باشه.

به محض آمدن اقارحمت دکتر امپولش را میزند کلی ازش تشکر میکنم کناربسترش نشستم برای خودم مویه میکنم طفلی غنوده دربرمن بیمار باگونه های سرخ تب الوده باگیسوان درهم اشفته تانیمه های شب نیاسوده

موهاشو نوازش میدهم در خواب ناله میکنه وای مادر حالا میفهمم چرا تا صبح بالای سرم مینشستی مدام دستمال

نمدار رو پیشانیم میزاشتی مادرها راست میگن تا خودتتون مادر نشید نمیتونید مارو درک کنید نزدیکای صبح تبش پایین امده نماز شکر میخوانم بیبیگل براش سوپ درست کرده از خوردنش امتناع میکنه ولی

بادعواهم که شده بهش میخورانم طفلی بغض کرده سرش رومیزارم رو سینه ام میگم: عزیزدلم وقتی که خوب

شدی یه عالمه غذاهای خوشمزه میدم بخوری برات قاقا میخرم ولی باید خوشی بعد باشه عزیزم.

نگاش میکنم انگار میفهمه چی میگم اسم قاقا رو خوب میشناسه باچشمای معصومش دلمو میلرزونه بهش شیر میدم حمامش میکنم دیشب خیلی عرق کرده بود عاشق بوی عرق تنشم وقتی میبرنش عمارت جلویی لباساش رو

بو میکشم. چنر روز طول کشید تا بهتر شد تو این مدت لاغر شده وقتی دکتر بهش امپول میزد  
جیغای بنفش میکشید

دیگه دکتر و میشناخت به محض دیدنش به لباسم چنگ میزد تا کسی نتونه ازم جداش کنه.  
امروز حضرت اشرف بعد از یه هفته برگشتن پوستش تیره تر شده معلومه زیر افتاب نشسته من  
که تا قمم نرفتم نمیدونم شمال چه جوریه وقتی از در وارد شد من داشتم با اشکان بازی میکردم  
به محض دیدن اشکان خشکش زده میگوید: بچه چرا اینطوری شده؟

جوابش رانمیدهم شب بیداریهاشو هزار در دسرش مال من اقا تر تمیز فقط بازیش بده  
دادمیزنه: باتوام مگه کری

پرسیدم چی شده؟

منم عین خودش صدامو میبرم بالا: تا حالا کجا بودی هان؟ مسافرت خوش گذشت بله بایدم  
خوش گذشته باشه

کجا بودی وقتی این بچه داشت توتب میسوخت ها!!!!!! و ردل فروغ خانوم انفولانزا گرفته بود  
برای اینه که لاغر شده فهمیدی؟

اشکان رو میگیره به سینه ستبرش فشار میده مدام سرو صورتش رومیوسه میگوید: چرا بهم  
خبر ندادین تایام.

باپوز خند: چه جوری اقا؟

بلند همیشه میخواد با خودش ببرتش جلوش میایستم: حق نداری ببریش معلوم نیست بابچم  
چیکار کرده که اینجوری

مریض شده خودتم میدونی سابقه همچین چیزی نداشته گفتمی برام کلاس بچه داری بزاره معلومه لباس بچه کمه

میبرتش سوارتابش میکنه اینم قهقهه اش میره هوا همونجور عرق کرده میبره توحیات میچرخونتش به نظرتم داره

محبت میکنه نه جانم میخواد بچموبکشه یادت باشه اگه اتفاقی برای اشکان بیافته به ارواح خاک مادرم قسم

باهمین دستام زیر چاه توالت کمارسوزی جونت زنده به گورش میکنم هر موقع خواستی ببینیش بیا اینجانترس

جلوی چشمت ظاهر نمیشم یا وقتی میبریش پیش دلبر جونت باید خودم باشم تا به موقع زهر بهش نده.

از چشمام خشم زبانه میکشه بیحرف سر جاش میشینه نمیتونه حرفی بزنه لاغر شدن اشکان گواه حرفامه.

میگویم: نمیخواد به بچه من برسه مادرم رده نیست خیلی بچه دوست داره یدونه عین من بزارتو دامنش شما که

متخصصی ..) قهقهه میزنم (وای فکر کن عروس باشکم بالا اومده وارد سالن بشه ای خدایا!!!.

از شدت خنده اشکام سرازیر شده با عصبانیت: دهنت رو ببندد فروغ انقدر برام ارزش داره که نخوام همچین کاری



باهش بکنم ولی تولایقش بودی که حامله بودی که صیغه ات کرئم ارزش و قرب ادما فرق  
میکنه خانوم.

خون خونمو میخوره: بله ایشون لایق بالاتر از اینهاست معلوم بود نامزد نشده خودشویله داده بود  
تو بغلت این

تویی که نمیخوایش و گرنه حیوونتر از این حرفایی من میشناسمت درضمن من به خواست  
خودم نپریدم تو بغلت

یادته که عینه خروس وحشی بهم حمله کردی و گرنه من بینیم رو به کت توهم پاک نمیکردم  
الانم که میبینی اینجام فقط فقط بخاطر بچست.

باخته میگوید: نه که دختره امپراطوری ماهارو قبول نداری خوبه زیرو بمت رو میدونم اگه  
گذاشته بودیم بابات

کشته بودت مثل اینکه غذای شکمت و لباس تنت بهتر شده واسه ما دم در آوردی.

باخونسردی: نه همه چی یادمه من اون زندگی روبه زندگی سگی شما ترجیح میدم بابام خوب  
خاطرم هست

بخاطر همین از جنس شما متنفرم زندگی فقیرمون رو به روم میاری ولی توام یادت نرفته که  
همین پاپتی شده اول

که فروغجون کودن جای منو گرفت میدونی چقدر کتاب خوندم فعال سیاسی بودم چون جنمش  
رو داشتم وای

فروغ چی بهش بگو وزیرکیه بهش بگو سوسیالیست کمونیست چیه باینکه دختر سرهنگه  
نمیدونه ازبس محدوده نوک دماغش رو میینه نه عزیزم ارزش ادما به پول و ثروت نیست به  
شعوربالاشه کمالاتش من فقر مالی رو به

فقر شعوری ترجیح میدم امثال ادمایی عین تو همانندخوک زندگی میکنید تولجن حمام  
میگیرید شهوترانید تو

خو کدونی هم خوشید که البته این کاخهای که ساختید دوام نداره تاریخ دوباره تکرارمیشه  
هیچکس باثبات نیست

فقط خیره نگام میکنه چون همه کتابای رو که تو کتابخونه هست برای مدل خوندن شاید بیشتر از  
۲۰۰ تا.

نمیتونه جوابم رو بده یهنی جوابی نداره که بده میگوید: بیبیگل... بی بی گل کجایی؟

بی بی گل مثل همیشه قرقی مانند اومد: سلام اقا سفر بی خطر خوشگذشت؟

شاهرخ باهرکی بدرفتار بود الا بی بی گل: سلامت باشی برو چمدونه خودتونو ببند میریم شمال  
برای بچه لازمه.

تعجب کردم نیامده دوباره میخواد برود بی بی گل: چی شماکه الان رسیدید.

شاهرخ: تامیام آماده باشید. نگاه خیرش روبهم میدوزه منظورش اینه که حرف نزن.

اینچنین راهی شدیم چهارتایی اشکان از دیدن سبزی اطراف به وجدآمده بیبیگلم زیر لب  
صلوات میفرسته برای

عصرانه کنار جاده نگه میداره تادل و جگر بخره اب دهان اشکان راهی میگویم: به موقع مسموم نشه تازه خوب شده.

دوباره حرکت میکنه اشکان اشک میریزه شم قویی توشناخت خوردنیها داره. خودمم اولین باره اصلا از تهران خارج

شدم بروی خودم نمیارم هنوز حرفاش توگوشن زنگ میزنه از سرسبزی میط لذت میبرم چه هوایی عالی جلوی ویلایی

میایستد بوقمیزند در باز میشه خدایی دهنم باز مونده چه نمای زیبایی داره از سمت دیگه دریا مشخصه چقدر هم

که زیباست ابی ابی خدمتکار و سایلمان رواججامیکنه شاهرخ دوباره سوار ماشین میشه ومیره نمیدونم کجا نه خودش گفت نه من پرسیدم.

لباسای اشکان عوض میکنم بیبیگل هم رومبل چرت میزنه دقایقی بعد شاهرخ دست پراومده خودش وارد

اشپزخانه میشه با سیخهای انباشته از دل وجگر میره تو حیاط.

هرسه مون از بیکاری همراهش میرویم اشکان اب دهنش راه افتاده مدام پای شاهرخ رو میچسبه اونم عین بچه

گربه قطعات کوچک میزاره دهنش به محض اینکه دهنش پر میشه میره میچرخه دوباره برمیگرده.

از این اخلاقش خوشم میاد مثل اونهای دیگه نیست که حتی به فرزندشونم محبت نمیکنن  
 سیخهای ماراهم میده میگوید: منواشکان میریم کنار دریا شمام میایید.  
 میرم داخل ساختمان لباس زخمیتری برای اشکان میارم هردوشون میروند.  
 منم بعداز حمام میخوابم صبح با سروصدای بچه بلند میشم بعداز خوردن صبحانه میریم کنار دریا  
 به لحظه خشکم  
 میزنه زنهای چه لباسای پوشیدن که نبودنش بهتره اینطوری جلب توجه میکنن مردها هم  
 همچین خجالت میکشم  
 نگاشون کنم شاهرخ بالباس میره داخل اب اشکان از هیجان جیغ میکشه نگاهم به اندام اوست  
 تا حالا اینجوری ندیده بودمش خیلی ورزیده مخصوصا با شانهای پهنش جلب توجه میکنه  
 چندتازن حسابی حواسشون به اوست  
 دیگه حسادت برای من معنا نداره متعلق به دیگریست بعضیها با حسرت بهم مینگردن صدای  
 طبل از دور خوش است  
 ولی با اینکه عذابم میده دوستش دارم. من با بولیز و شلوار آمده ام که خودش باعث توجه  
 دیگرانه که میگن این  
 یکی از پشت کوه اومده پسران دسته جمعی به اب زدن شوخی میکنن همه حواسم به انهاست  
 وقتی هردوشون  
 کنارم میشینن به لحظه حسرت زنهای دیگه رو دارم که با خانواده اومدن.

تو این مدتی که اینجایی مدام به اشکان میرسه مثل قبل شده از ماهم چیزی دریغ نداشته  
برامونم سوغاتی خریده

میخواد ازش خاطره خوش داشته باشم شباشکان بینمون میخوابه اینجوری خودم راحتترم  
خودشم از حرکت

جاخوردولی به رویش نیاوردوقتی همه خوابن کنار پنجره میایستم همه جارو تاریکی فراگرفته  
ولی نور ماه روی دریا

پخش شده انعکاس قشنگی داره صدای شاهرخ منوازیالات میکشه بیرون: میدونی فروغ چی  
میگه دوست داره

عروسیمون رو تو همینجا بر گزار کنیم به نظرت خوبه؟

مریم: خب انقدر ارزش داره که همینجا عروسیتون رو بر گزار کنید خیلی هم قشنگ میشه و برای  
همه بیادماندن.

شاهرخ: میدونی تنها از چیت خوشم میاد؟

شانه هام رو بالا میندازم میگوید: از سر سخت بودن تنهاکسی هم هستی که از اجرای حکم  
فراریش دادم البته اجراشده کامل.

مریم: خاطر من هست مثل اینکه خیلی دوست داری به گذشته برگردی شاید برای تو پر خاطره  
باشه برای من نیست امیدوارم دیگه تکرار نشن.

شاهرخ: اره چون چند وقتیه دارم گذشته رو مرور میکنم مخصوصا اون شبی که همه احساسات رو  
بهم گفتم الانم روی حرفت هستی؟

میخواد عذابم بده خردم کنه میگویم: اونشب احساساتی شدم جدینگیر همش عادت بود تواین مدت بهم اثبات شده اسمش دوست داشتن نیست باورکن.

شاهرخ: به نتیجه خوبی رسیدی چون برای خودت بعداز ازدواجم سخت میشد.

میره که بخوابه میگویم: تواین مدت من ازت چیزی خواستم یانه؟ شاهرخ: منظور تو بگو.

مریم: سوالم جواب داشت.

شاهرخ: خب .....نه.

مریم: تو دردنیابه چیزی اعتقادداری؟ شاهرخ: این

سوالها برای چیه؟ مریم: خواهش میکنم جواب

بده.

شاهرخ: فرض کن اره.

درحالیکه پشتم رو بهش کردم: تو رو به همون چیزی که اعتقادداری بزار منواشکان بریم بخدا

برات دردرس درست نمیکنم شناسنامه هم که برام گرفتی پس مشکلی نخواهم داشت اشکانم

میخوام تازیر دست نامادری بزرگ نشه بزار ازادشم ازاین وضعیت خسته شدم قبول میکنی.

شاهرخ: اولاً ادم باید موقع صحبت طرف مقابلش رو نگاه کنه دوما خودت چی فکر میکنی اجازه

میدم؟

روش خودم رو درپیش گرفته: میدونم ولی شاید تجدینظرکنی.

شاهرخ درحالکه دراز میکشه: تومیتونی بری ولی اشکان نه. بحثم نکن که حوصله ندارم.

مریم: آگه قول بدی خوب مراقبش باشی شاید.....

مریم: بین اگه قول بدی مراقبش باشی میدونی که فروغ ازش متنفره جلوی تو ظاهرسازی میکنه منم میتونم به

فکر زندگی باشم تا چند سال باید حبس شم خیلی وقته بیرون نرفتم روزنامه نخوندم از بچه ها خبر ندارم من به هدفم

هنوز نرسیدم حقمو هنوز نگرفتم میخوام فعال باشم قول میدی شاهرخ؟

شاهرخ پوز خندی میزنه: دختر تو آدم نشدی مثل اینکه شکنجه های اردشیریادت نرفته اخه شما جوجه فکلیها میخواید چیکار کنید در ضمن خودت میدونی که بیشتر اوقات سرکارم یا ماموریت پس میتونم قولی بهت بدم اگه

بچت رودوست داری خودت نگه داریش کن همین.

مریم: پس شاهرخ بزار بامن بیاد مگه تا چند وقت دیگه با فروغ عروسی نمیکنی؟

شاهرخ: خب منظور؟

مریم بالحن ملایمی: خب شما میتونید بچه دارشید اگه بچه های فروغ بدنیایا داشکان دیگه یادت میره در ضمن سرتونم شلوغ میشه باشه؟

شاهرخ روتخت نیمخیز شد ترسیدم از صورتش: بین به نظرت من خرم نمنننننننننن بچه گول میزنی وعده وعید میدی

در ضمن اینم باید بهت بگم فروغ از بچه متنفره بخاطر همین قرار گذاشتیم از تو بچه دار بشم هر چند تا که میخوام

خودم سه تا بچه تپل تپل مثل اشکان ازت میخوام هر وقت اینا سه تا شدن شمامیتونی هر جهنم  
دره ای که

خواسی تشریف ببری براشون پرستار میگیرم تا مزاحم فروغ عزیزم نشن ملطفت شدی  
یا نه؟؟؟/؟

خشکم زده با چشمان خون گرفته نگاهم میکنه یعنی من انقدر پستم که فقط ازم مثل مرغ  
جوجه کشی کنن با قدم

بلند بالای سرش قرار میگیرم چندتا سیلی بهش میزنم در اخرم اب دهانم رو به صورتش تف  
میکنم: اشغالای عوضی

فکر کردی میزارم بازیم بدین که بشم ماشین جوجه کشی اقا که فروغ خانم نمیخواد هیکلش  
بهم بریزه نه عزیزم

تو خیلی خری مطمئن باش از اون مرد تیکه افسر گارد دوجین میزاید تا پابندش کنه این اشکان  
اینم تو قیدشومیزنم

از تو کمد لباس مناسبی برمیدارم میخوام از اتاق خارج بشم میگوید: این وقت شب کدوم گوری  
میخواهی بری /؟

جوابش رونمیدم از اتاق خارج میشم به سرعت پله ها رو میرم پایین افتاده دنبالم از ساختمون  
خارج میشم به

سمت ساحل میدوم مثل سایه دنبالمه دادمیزنه: کجامیری باتوام گیر چندتا او باش میافتی  
وایسا!!!!!! احمق.



منم دادمیزنم: اراذل اوباش روتوتوجیح میدم احمق تویی بافروغ جونت.

چون سبکم راحتتر میدوم باون هیکل ولی دوندگیش خوبه این حرفم رو که شنید سرعتش اوج گرفت چندثانیه

طول نکشید که موهامو ازپشت کشید دوردستش پیچونده: که اونا رو به من ترجیح میدی اره بهت فرجه دادم

بدوی من رکورد دارم تودوره نظامی یادت رفته توامریکادوره دیدم جوجه. موهام رو هرچه بیشتر میفشاره.

دادمیزنم: همونا سگی مثل تورو تربیت کردن ولم کن مگه نگفتی بی اشکان میزاری برم خب دارم میرم دیگه چی

ازجونم میخوایی؟

شاهرخ: این وقت شب بدون پول؟

مریم: اونش به توربیطی نداره (ازحرصم نفهمیدم این حرف چطوری از دهنم دراومد) بالاخره اشغالی مثل

توپیدامیشن تابرای یه شبم که شده نگهم دارن تازه پولم بهم میدن اینجوری تونگران نباش پولشم جورمیشه.

انقدرسیلی به صورتم زد که سرم به دوران افتاده تف میکنه تو صورتم: هرزه پس کارت میشه پتیارگی اره ولی من پول بشتتری بهت میدم امشبو مهمونم باش.

دادمیزنم بادست جلوی دهانم رو گرفته منو میبره اتاق زیرشیروانی که دیگه صدام به  
هیچکس نمیرسه درو قفل

میکنه اینجا یه تخت هست با یه میز که چون تاریکه نمیدونم روش چیه هرچقدر تقلا میکنم  
فایده نداره پرتم

میکنه روتخت دست میکنه توجیبش پولها رومیریزه رولباسم: بیابسه یابازم میخوایی هان ???  
همه رو پاره میکنم: اشغال رذل فکرکردی منم مثل فروغ جونتتم نnnnnnnنه ازته دل فریادمیزنم  
باتعجب نگاهم

میکنه سرمو بین دستام گرفتم همینجور فریاد میزنم نزدیکم میشه صورتش روجلومیاره  
بادندانهاش گازش میگیرم  
دادمیزنه: ولم کن سگ.

بادستاش به عقب هولم میده بادهاننش از سرشانه ام گازی گرفت که فکرکنم ازجاش کنده شد  
دادمیزنم: ازت

متنفرم از همه بیزارم ازبابام ومامانم که زاییدم چرامنوبوجداوردن میخوام بمیرم خسته شدم  
روانیم کردی.

به طرف پنجره کوچکی که هست میرم تویه چشم بهم زدم خودمو میندازم پایین فاصله ام  
زیاده با زمین بین هوا

معلقم دستام رو گرفته نصف بالاتنه خودش اومده بیرون دادمیرنه: دیوونه محکم دستمو بگیر.  
میگویم: که برگردم دوباره به همون جهنم دستمو ول کن.

تقلا میکنم تادستم رواز دستش بکشم بیرون دادمیزنه: اینجوری بازم میری جهنم این جهنم من  
راه گریزی داره ولی

اونجا نه مگه اعتقادنداری خودکشی گناه پس دستمو ول نکن.

در حالیکه از ترسم میگیریم میگویم: خودم میخوام تو چکار داری.

صدای گریه اشکان توحیات پیچیده بغل بیبیگل بچم ترسیده وقتی دیده هیچکس پیشش

نیست بیبیگل حواسش

به بالا نیست مدام میگوید: مریم..... مریم..... قا ..... اقا اخیه کجارتین این بچه خودشو  
هلاک کرد.

شاهرخ همه صورتش پر از عرق شده دادمیزنه: بیبیگل ما اینجاییم. بیبیگل نگاهی به بالا میکنه  
فریاد میکشه با یه دستش که ازاده محکمبه صورتش میزنه: اقا تورو خدا دستشو ول نکنی.

اشکان گریه اش بند اومده بهمون میخنده فکر میکنه داریم بازی میکنیم.

بیبیگل میزه سراغ سراپدار اوهم به سرعت برق خودشو میرسونه پاهای شاهرخ رو که دیگه  
کم مونه بیافته میگیره

میکشده داخل شاهرخ به سلامت وارد ساختمون میشه موقعی که داره از پنجره میکشدم  
تو: دوست داری حالولت کنم بری پیش مادرت؟ پرو جواب میدهم: اره خودت نداشتی.

شاهرخ: الانم دیر نشده هولم میده بیرون چشمام رو میبندم جیغ میزنم میکشدم تو بغلش  
عاشق این اخلاقتم.

خشکم زده باتعجب نگاهش میکنم میگوید: نگفتم عاشق خودتم ازاین کله شق بازیات خوشم  
میاد زن عین تو

ندیدم ایندفعه بیخیر گذشت دفعه دیگه خودم پرتت میکنم بیرون اگه بازم ازاین چرت و پرتها  
بگی شیرفهم شد؟

از رو نرفتم: چطور توهرچی دلت میخواد هرکاری دوست داری انجام میدی ولی منی که فقط  
حرفش رو میزنم  
اینجوری عذابم میدی.

شاهرخ: بچه ای هنوز خانم کوچولو مردا اگه بخوام میتونن با هزار نفر باشن مثلا خود من انقدر  
تو عمرم زن دیدم

که نهایت نداره یادت باشه اونا خودشونو دراختیارم یزاشتن. ولی زنها محدودن باید تو  
عمرشون بایک مرد باشن همین این ایده منه.

حصرم رو دراوره: خب منم بالاخره ازپیشت میرم بامردی ازدواج میکنم که واقعا خواسته دلم  
باشه ایده ات رو برای خودت نگه ار درضمن فروغ.....

صدای بیبیگل مانع ازادامه بحثمان میشود: وای خداروشکر چه کارها میکنید مادر جون زهرم  
اب شد بچه رو بگیر

هلاک شد بلند شده مدام میگه میمی) به سینه ام میگفت میمی( بغلش میکنم تودلم میگم اگه  
میمردم چه بلای

سرت میومد عزیزم فروغ دیگه هرکاری میخواست باهاش میکرد.

بادستای تپلش میزنه به سینه ام بااینکه بهش غذا میدم باز دست بردار نیست بیبیگل تنها یمان  
میگذارد رو تخت

مینشینم بهش شیر میدم شانه ام خیلی میسوزه ازش خون میاد شاهرخ حواسش به ماست میره  
چند دقیقه بعد

با باند و دواگلی برمیگرده وقتی پنبه حاوی بتادین رو مزاره روز خمم انگار اتیش  
میگیر لبمومیگزم دندانهای سگ

باید یاد جلوش لنگ بندازه میگوید: ماتو دروان آموزشی گوشت خام هم میخوردم بخاطر همین  
دندانهام قوین.

اشکانم ماچ ملوچ راه انداخته تا میبینم حواسش به اشکان میگویم: شاهرخ بزار بریم ما اگه  
بخوای قول میدم

هیچوقت ازدواج نکنم اینجوری برای فروغم راحتتره.....

کلامم را میبرد: همین دو ساعت پیش داشتیم بحث میکردیم غیر از اینه یادت رفت برات گفتم  
ماچه تصمیمی

گرفتم بهتره عاقل باشی بشین بچتو بزرگ کن اگه ازادت کنم باز میری جزو همون ادما  
میشی تکلیف اشکان چی میشه هام بهش فکر کردی ؟

مریم: لااقل یه خونه جدا بگیر تا مستقل باشم این که میشه.

شاهرخ: بحث نکن که حوصلمو سر بردی تازه باید به فکر بچه بعدی باشی حرف از رفتن زن.

مریم: منم نظرمو گفتم من ماشین جوجه کشی نیستم درضمن حواست باشه که ناغافل نزارم برم که دیگه دستت هیچ کجا به من نمیرسه.

شاهرخ: تهدیدم میکنی؟

مریم: تو اینطور فکر کن الان ۵.۳ از عمرم تودیوارای خونه تو بهدر رفت ازم چی میخوای رک و پوست کنده جوابم

رو بده گفتمی نمیزاری بمیرم فقط باید ارزوش رو داشته باشم این بچه رو گذاشتی تودامنم رفتارهاش تناقض داره درکت نمیکنم.

شاهرخ به حالت زومزومه حرف میزند: این بچه خواسته دل منم نبود حاضر نبودم کسی بچه ای که میدونم صددرصد

وجودش از منم بخواد زیر دست اینو اون بزرگ بشه میخواستم نشونت بدم دنیا اونجوری که تصور میکنی نیست

در ضمن خدارو فراموش نکن این وسط وقتی فهمیدم توزندان حامله ای بهم وحی شد که بیارم نگهت دارم

پشیمونم نیستم وقتی عذاب میکشی لذت میبرم اخه مثل خودم سرسختی عین بقیه زنها عشوه ناز توکارت نیست

عین کف دستی درسته بعضی موقعها میخوام زبونت رو از حلقومت بکشم بیرون چون زبونت نیش داره پادزهرم نداره.

مریم: باشه قبول ولی من تو زندگیت چه نقشی درام همسرتم خواهرتم چیه ام سرگردونم  
شناسنامم سفید یه بچه

توبغلمه بعدا همین بچه ازم میپرسه که من چه نسبتی باهاش دارمبگم مادرتم میگه پس بابام  
کو لابد مثل

حضرت مریم حامله شدی اینا داره دیوونم میکنه.

شاهرخ: معشوقه منی نمیخواه ازدیادبه خودت فشاربگیری این بچه هم وقتی بزرگ شد من  
جوابگوش هستم درضمن صیغه محرمیتم یادت رفته؟

مریم: شنیدم زن بیوه رو صیغه کنن ولی نه یه دختر ازدواج نکردرو فکرکردی نمیدونم چرا  
عقدن نمیکنی بخاطر اینکه

عارت میشه بگی دختر ممد مفنگی زنه میترسی برای مالت نقشه بکشم یابه پدر نداشتم پول  
موادش رو برسونم نه اقا.

بچه را دراغوشش میگذارم بدو ازپله خودمو به اتقمون درطبقه پایین میرسانم درم پشت سرم  
قفل میکنم روتخت

میافتم نمیدونم این کلمات چطوری از دهنم خارج شد انقدر گریه میکنم تاخوابم میبره دوباره  
ضعیف شدم

میدونید منشا این ضعفها چیه گذشتمه مایی که تا قم هم نرفتیم اینا توبهترین منطقه ویلا دارن  
به داشته ها

حسرت ندارم به اینکه فروغ چیش از من بیشتره چرا باید از نداری ادمایی مثل ماسواستفاده  
کنن چون فقیریم

اگه پدرم ائم گردن کلفتی بود یه روزم تو اون سگدونی نگهمنمیداشتن چه برسه به اون  
شکنجه ها اخرشم سراز

اینجا دراوردم بهم یمگه برام باید بزایی من اهداف بزرگی رو تو ذهنم میپروراندم به کجا  
سقوط کردم اگه ماهم

ادمی بودیم برای خودمون دیگه شاهرخ عارش نمیشد منو بین جمع معرفی کنه امروز همه چی  
دست به دست داد تاخرد بشم.

امروز سرمیز صبحانه با چشمهای بادکرده حاضر میشوم بیبیگل ازم سوالی نمیپرسد همیشه  
حالم رو درک میکنه

باهم کنار دریا میرویم شاهرخم با اشکان مشغوله زنی با لباس شنا از کنارم رد میشه مردی  
از دور به دنبالش میدوه به نزدیکش که میرسه میگوید: عزیزم سرمانخوری.

زن هم با ناز حوله رو کنارمیزنه مگه من از اینها چی کم دارم بگم این مرد که

کنارم تا چندوقت دیگه عروسیشه منو بازی داد تموم شد. رویم رو از آنها برمیگردانم شاهرخ از  
ساحل حواسش به

من بغض دیشب خودشو کامل رها نکرده میگویم: بیبیگل من سرم درد میکنه برمیگردم.

باقدمهای بلند به ویلا میرسم طاقت دیدن درودیوار ندارم وارد باغپشت سرم میشوم پراز  
درخت پرتقال ونارنج



هرچند باری روشن نیست ولی بازم قشنگن سبزی نماد زندگی در طبیعت توزندگی من که هیچ خبری از نشانه های

زندگی نیست دارم وقت تلف میکنم همه حرفها تحقیرهای فروغ توی مهمانی نگاه اطرافیان یا حتی تیمسار که اونم منو برای مدت کوتاهی میخواد دختران سرهنگها وبقیه که چه احترامی برایشان قائل بودن اینا شده بغض و

حسرت .بریدم به اخر جاده رسیدم ایکاش همون دیشب میمردم عجل هم ازمن رو برگردونده همه دنیا ازم بیزارن

من این محبتهای در گرو هوس رو نمیخوام دنبال محبت خالص منوهمینجوری که هستم پذیره.

انقدر قدم میزنم که وقتی سرم رو بلند میکنم نمیدونم به کجامدم به هرطرفم که نگاه میکنم همه جا پراز درخت

اهمیتی نمیدم شاید اینجوری خودمو گم وگور کنم هرچندبرنامه ریزی نشدست بازم به از هیچی انقدر دور شدم

که نتونن پیدام کنن یه جایی مثل غارمانند میبینم خب اینم ازجام خیالم راحت شد یه درونش میخزم هیچب

نداره برام از قصرهم بهتره دیگه هیچکس بهم نمیگه بایدخدمتکاریشن رو بکنم خوابم میاد خسته ام.....تو خواب صدای گریه اشکان میاد ازت میگذرم تا مثل من نشی عزیزم شاهرخ

مواظبته.....

از خواب میپریم هوا داره تاریک میشه وای چقدر خوابیدم صدای گرگم میاد با صدای پارس  
سگها جفدم هست همه

اینها دست به دست میدهن تا بترسم دیگه زیبایی ظهر خبری نیست الان تنها واژه ای که  
میتونه وصفش کنه

وحشت امیزه مدام سوره حمد رو میخوانم چشمام رو بستم انگار صداها ثانیه به ثانیه نزدیکتر  
میشن صدای پارس سگی که الان باید کنارم باشه نفسهاش رو حس میکنم.

صدای ناشنایی مگوید: باید اینجا باشه اقا؟

شخصی نزدیک میاید فقط صدای له شدن برگها زیر پایش رامیشنوم ایستادنفسم توسینه  
حس شده فقط سوزش

صورتم رو احساس میکنم بهم سیلی زد چشمام رو باز کردم تا ببینم کیه به خودش اجازه داده  
کتکم بزنه واییییییی دوباره او.

دادمیزنم: چی از جونم میخوای اینجام راحتم نمیزاری.

بازوم رو گرفت: بلندشو حرف نزن میدونی از کی دنبالتم هاماخرسر مجبور شدم بدم سگ  
پیرهنت رو بو بکشه دنبالت بگرده اینجا چه غلطی میکنی.

بازوم رو از دستش بیرون میکشم: به تو مربوط نیست از اشکان گذشتم تاراحتم بزاری  
چییییی میخوایی هان؟

شاهرخ: جونت رو بریم خونه میخوام ازت بگیرم زده به سرت نه نمیگی حیوونها بهت حمله  
میکنن.

مریم: همین الانشم یکیش کنارم ایستاده.

شاهرخ دندان قروچه ای کرد: پس آماده دریده شدن باش خرگوش کوچولو.

هرچقدر راه میرویم هنوز به ویلا نرسیده ایم صبح چطور به اینجا امدم شاهرخ جلوتر از من میروود حواسش بهم هست تا نخوام فرار کنم.

به محض ورودمان بیبیگل شتابان به طرفمون میاد به صورتش میزنه: مادر جون کجا بودی اخه به فکر مانیستی به

این بچه رحم کن راست میگه هنوز صورتش از اشک خیس انقدر گریه کرده خوابش برده بین خواب هنوزم هقهق میکنه.

بیبیگل: اخه اونجا چکار میکردی هان.

مریم بابدنی که هیچ انرژی ندارد: نمیدونم بیبیگل فقط میخواستم قدم بزدم سرمو که بالا کردم دیدم اونجام

از شدت خستگی هم خوابم برد دیگه هیچی نفهمیدم.....

بیبیگل برام غذا میاره گرسنه ام بین غذا خوردن یهدفعه اشکان از خواب میپره جیغ میزنه و گریه میکنه گرفتم بغلم

پیرهتم رو چنگ میزنه تا از خودم جداش نکنم یواش یواش اروم میشه بهش غذا هم میدم.

بیبیگل: مادر لب به هیچی نزده بهش بده بخوره مدام توخونه سرک میکشید وقتی میخواستم بهش غذا بدم لبهش رو سفت بهم فشار میداد.

شاهرخ که روی مبل لم داده معلومه حساییم خسته ست: به مادرش رفته و گرنه من از این اخلاقای گند نداشتم

موقع خواب با شاگان رو تخت میخوابم در رو هم قفل میکنم مثل کنه بهم چسبیده با چشماش تعقیب میکنه

باید فکری اساسی بکنم اینجوری داغون میشه مدام از خودش صداهای نامفهوم کنارم تکان میخوره مثل بچه گربه

خودش رو بهم میماله انقدر نوازشش میکنم که خوابش میبره. صبح زود راهی تهران شدیم بدون حرف به محض ورودمانگهبان به سویمان میدود: اقا..... خانم معین الملک چند روزه مدام تماس میگیرن چندبار هم حضوری تشریف آوردن دنبال شما میگرددن گفتن به محض ورودتان به خانه شان بروید.

شاهرخ با اسودگی شانه ای بالا میندازد: الان خستم حوصله ندارم اگه تماس گرفت بگو بیاد اینجا.

تعجب کردم معلومه فروغ مثل اسپند رو اتیشه که اینجوری پیغام گذاشته همگی میخواستیم بعدازظهر به صدای

دادو بیداد از خواب بلند شدم بعله سرکارخانوم فروغ: چرا بیخبر رفتی نمیگی من نگران میشم الانم که اومدی درست و حسابی توضیح نمیدی با توام؟

صدای شاهرخ از او هم بلندترست: گفتم بعدا برات توضیح میدم خسته ام نمیتونی منو بازجویی کنی.

صداشون قطع شده ساعتی بعد همراه هم بیرون رفتم خوب قلقه شاهرخ دستشه من از تویه حالی بگیرم که کیف کنی.

چهار هفته بدون اتفاق خاصی گذشت تا تولد فروغ خانم فرارسیده شاهرخ میخواد براش جشن بگیره در این عمارت لعنتی.

لباس زیبایی مثل هر دفعه تهیه کردم ارایشگرم که اومده موهام رو برام فرکرده با سنجاقی پر از نگین از یه طرف جمع کرده و قسمت دیگه روی شانه هام ریخته ارایسم هم ایبه هم رنگ لباسم از بیبیگل شنیدم همون افسر گارد فاسق خانوم هم میاید خیلی دوست دارم بینمش. مهمانی شروع شده دیگه نسبتا همه رو میشناسم تیمسار زارع با دخترانش که چهره های اروپایی دارن کک

صورتشان رو با لوازم ارایش میپوشونن دیگه پسرعموی شاهرخ فردین که عصاقورت دادست و.....اگه بخوام نام

ببرم طول میکشه لحظه شماری میکنم تا مهمان اختصاصی بیاید فروغم ایندفعه تحولات شدید داده لباسش خیلی

بازه هم بدن نما با لوندی بامردان حرف میزنه بعله منم همچین جشنی برام بگیرن انقدر ذوق میکنن.

با ورود یه نفر همه همزمان ساکت شدم شخص وارد شده قدی بلند که باکت وشلوار خوشدوختش بیشتر جلب

توجه میکنه پوستی خوشرنگ که دقیقا نمیتونم بگم چه رنگیه ابروان شمشیری چشمان عسلی  
زیر ابروهای

مشکیش برق میزنه لب ودهان مناسب موهای به مد کوتاه شدهوچرب شده تنهاست.

شاهرخ به طرفش میروود باهم دست میدهند با کمال ادب به فروغ تبریک گفت که جواب  
سردی هم تحویل گرفت

تنها صندلی خالی کنار من بود که اومد نشست حالا از نزدیک که کیبینمش بهش حق میدم  
عاشقش شده باشه همه چی تمام رفتارش هم معقوله.

از سینی خدمتکار گیلاسی برمیدارد اول میبویدش کمی مزه مزه میکنه و آرام آرام مینوشه به  
همه حرکاتش دقت

میدهم هر بار که نگاهش به فروغ میافتد بدون احساس بهش مینگرد نه پشیمانی نه عشقی تو  
چشماش نیست

تازه متوجه من شده خوب براندازم میکنه: ببخشید شما رو تواین جمع به جا نیاوردم افتخار  
اشنایی با چه کسی

رو دارم. وای این صداش هم معرکست خوش طنین کلمات رو شمرده شمرده ادا میکنه.

میگویم: من پرستار اشکان فرزندخوانده سرهنگ معین الملک هستم.

اقا: منظور تون سرهنگ شاهرخ.

میگویم: بله.

با تعجب نگاهم میکند: این مرد همیشه خوش سلیقه بوده حتی برای پرستار فرزندش بهترین رو انتخاب کرده.

با لبخند میگویم: شما لطف دارید.

اقا: من ادم رک گویی هستم بسیار زیبا یید من رضا امیری هستم و شما؟

مریم: رویا معینی هستم و از اشنایی با شما بسیار خرسندم.

نگاهش نافذ زیاد همیشه به چشماش خیره شد البته پپای شاهرخ نمیرسه میگوید: منم همینطور خانم معینی.

بدون حرف به اطراف نگاه میکند شاهرخ نزد مان امد: امیری پس همسرت کو افتخار ندادن؟

امیری: این چه فرمایشی جناب سرهنگ امشب متاسفانه کسالت داشت و گرنه خیلی دوست داشت هم به مناسبت

نانزدی و تولد به خانم معین الکر تبریک بگه ولی نشد ان شالله تو جشن عروسیتون بتونیم شرکت کنیم.

با پخش شدن اهنگ مثل هر دفعه اولین کسایی که رفتن وسط فروغ و شاهرخ بودن با دراز شدن دستی به نزدیکم به صاحبش نگریستم امیریست: افتخار میدید بانو.

نگاهی به هر دو انها میکنم با کمال میل دستم رو توی دستش قرار میدهم با وارد شدن ما خیلیها پچ پچ میکنن

بالاخره نوبت من شد فروغ جون به محض دیدن ما رویش روبرگردوند شاهرخ نگاهی به جانب ما میکند.

امیری خیلی ملایم میرقصه میشه گفت واقعا یه جنتلمن دوست دارم همسرش رو بینم که ایا به حد او زیبا هست

شما تاچه حد تحصیلات دارید؟

به دروغ میگویم:دیپلم طبیعی دارم جناب امیری.

سری تکان میدهد:بله.....بله معمولا سرهنگ هر کسی رو قبول ندارن باید ویژ گیهای خاصی در شما وجود داشته باشه که ایشون شمارو قبول کردن.

مریم:ممنونم شما لطف دارید.

امیری:البته من هم با اینکه اولین باره که باشما ملاقات میکنم جذبتان شدم چه برسه به ایشان که گوهر پسندماهری هستن.

مریم:دیگه دارید شرمنده ام میکنید جناب امیری.

انقدر بهم دقیق شده که حتی نمیتوانم اب دهانم رو قورت بدم هزار گاهی بهش لبخند میزنم  
عطر خیلی خوشبویی

هم زده که مست شدم با صورتی که مشخصه تازه اصلاح شده ست.

امیری:البته جسارته شما باجناب سرهنگ نسبتی دارید؟

دست وپام رو گم کردم بدون اینکه به چشمش بنگرم:نه منو بهایشان معرفی کردن که بعداز جلسه دیداری که داشتیم به عنوان پرستار قبولم کردن.

سکوت میکنه مشخصه که تیزه فهمیده دروغ میگم زیر لب میگوید:ایکاش زودتر با شماشنا میشدم ولی چرخ روزگار معلوم نیست چه بازیهایی برامون در نظر گرفته.

از لحنش مشخصه که از موضوعی رنج میبره شاید اتفاقی مشابه من براش افتاده



ولی از قسمت گریزی نیست.

با تمام شدن اهنگ میشینیم امیری: تعجب میکنم از سرهنگ ایشان که دم به تله نمیدادن  
چطور اینو انتخاب

کرده) اهسته زیر لب میگوید: این هفت خط به تمام معنارو. (به شوخی میگویم: چون عقد  
دخرمو پسرعمو رو تو اسمونا بستن دلیل از این محکمتر.

لبخند میزنه: بله کاملا درسته به نکته خوبی اشاره کردید.

دیگه خنده تمسخرآمیز روی لبهای فروغ نیست چون کسی که کنارم نشسته مثل تیمسار  
هوسباز وپیر نیست کاملا

برازنده بین این همه زن با مدلهای مختلف به هیچکس نگاه بدی نمیکنه وقتی بازنی حرف  
میزنه به صورتش نگاه

میکنه نه مثل بقیه از بالا تا پایین برانداز کنن.

با سوالی که ازم پرسید ماتم برد: چهره شما خیلی شبیه مریم راستین که در سال ۱۵۰۰ اعدام شد  
هستین اولش هم که دیدمتون تصویر ایشان اومد تو ذهنم.

بدنم یخ کرده خب اینم هرچی باشه سرش تو اخور دولت اینجوری منو شاهرخ نابود میشیم.

خودمو به نداستن میزنم: ایشان رو نمیشناسم به چه جرمی اعدامش کردن.

امیری با نگاه دقیقی: به علت فعالیت سیاسی جزو فعالین بودن همینها که اعلامیه و شبنامه میدن  
با چه عذابی هم کشتنش.

با یاد شکنجه ها بدنم یخ می‌کنه می‌گویم: مگه شما ایشون رو دیده بودین؟ که انقدر چهره شون با تمام نکات تو

ذهنتون هست که با دیدن من ایشون براتون تداعی شدن.

امیری: بله دیدمشون ولی ایشون هیچوقت منو ندیدن.

راست می‌گه هرچقدر به ذهنم فشار میارم یادم نیاد یعنی منو کجا دیده اونم با چهره سالم خب اگه تو دادگاه

دیده باشه که قیافم داغون بود. با نزدیک شدن شاهرخ رشته افکارم گسسته میشه: خانم پرستار حواستون به

اشکان هست بچه خودشو کثیف کرده شما اینجا وقت اقای امیری رو گرفتین.

امیری: اشنایی با ایشون افتخاری برای من است جناب سرهنگ.

شاهرخ: ولی ایشون وظایف دیگه ای هم دارن با عرض معذرت به کارشون برس.

برای اینکه حرصش رو دربیارم با لبخندی که دندانهای منظم رو به نمایش

گذاشته می‌گویم: ببخشید جناب امیری

باید برای انجام وظایفم برم از اشنایی باشما خوشوقت شدم ان شالله در جشن عروسی هم ملاقاتتون خواهم کرد با اجازه.

اشکان خسته شده یه گوشه نشسته بچه هام دورش رو گرفتن به محض دیدنم دستاش رو

بلند می‌کنه تا در اغوش بگیرمش به جاش نگاهی میندازم تمیزه.

ای شاهرخ اشغال فقط میخواست منو خارو خفیف کنه که کثافت بچه شم میشورم باشه صبر کن

نقشه های خوبی

تو ذهنم دارم همیشه برگ برنده دست تو نیست تاچندوقت دیگه تو دست منه فقطططط  
صبررررر.

اشکان از بغلم جم نمیخوره تا شیرش رو بدم وارد اتاق خواب میشوم تا با خیال راحت بهش  
شیر بدم. کی میشه

از شیر بگیرمش وای به اون موقع چندوقت بیچاره ام میکنه تا عادت کنه برای اطمینان جاش رو  
هم عوض میکنم

تا گیرنده خوابش نیاد با هم به سالن برمیگردیم گوشه ای مینشینم همه مشغولن یه عده  
کنارهم از سیاست

حرف میزنن خانمها درباره لباس و زیورالات و..... شاهرخم کنار عده ای نشسته سرش هم  
به بحث گرمه فروغم بین دوستانشه چون بعداز شام همه انرژی ندارن جوانان پاسور بازی  
میکنن خلاصه هرکسی سرش به چیزی گرمه

صدای خوش اهنگش به گوشم میرسه: اجازه هست کنارتون بشینم.

خودمو کنار میکشم میگویم: البته بفرمایید.

با سرانگشتهاش گونه های اشکان رو نوازش میده: چه بچه شیرینیه در ضمن خیلی شبیه  
سرهنگ هستن درست نمیگم.

حقیقته همه از نگاه اول میفهمن میگویم: بله درسته.

امیری: شایدم بچه خود جناب سرهنگ با دختر عموی گرامشون است چون از این دختره هیچی  
بعید نیست.

باتعجب نگاهش میکنم خیلی بی پروا حرف میزنه: چرا اینطوری نگام میکنید طبل رسوایی  
خانوم همه جا پیچیده

شایدم شما اطلاع ندارید.

نگاهی به فروغ میکنم همه حواسش به ماست: تا حدودی اطلاع دارم.

امیری: بخاطر خاطر خواهی خانم خودمو تو هچل انداختم البته این ضرب المثل برای من  
برعکس اتفاق افتاد من

ازچاه خانم درادم افتادم به چاله خانومم. هرچند از همه لحاظ به این عجوزه سره ولی خبیب؟

چقدر راحت اظهار نظر میکنه: جناب امیری اگه باد هم این حرفها رو بهش برسونه مطمئن منو  
شما رو زنده نمیزاره.

امیری: من پیش هرکسی این حرفها رو نمیزنم چون به شما اعتماد دارم.

مریم: چطور بهم اعتماد میکنید در عرض این چند ساعت.

امیری: انقدر تو زندگی ادم دیدم که ادمشناس شدم تو نگاه اول طرف مقابل رو میشناسم.

مریم: ممنونم از لطفتون که منو قابل اعتماد میدونید.

نمیدونم چرا در مقابل او انقدر کمال ادب رو رعایت میکنم درحالیکه درمقابل شاهرخ بیشتر  
میخوام سرکوبش کنم.

امیری: شما ادم مطلعی هستید یا مثل اکثر خانمهای حاضر در اینمجلس به لباس و ارایش ....  
میپردازید.

مریم: به کتاب خواندن علاقه زیادی دارم.

امیری: در چه زمینه ای مطالعه میکنید کدام نویسنده رو دوست دارید.

اشکان تو بغلم بیتابی میکنه بره پیش بچه ها رو زمین میگذارم میگویم: ببخشید جناب امیری  
 کتابهای تاریخی

وسیاسی سایر کشورها کتابای ادبی هم مطالعه میکنم مثل داستایوفسکی و جلال ال احمد ولی  
 بیشتر از همه سبک صادق هدایت و فروغ فرخزاد رو دوست دارم.

امیری: خیلی عالیه اگه دوست داشته باشین میتونم چندتا کتابی که تازه ترجمه شده  
 در اختیارتون بزارم خیلی عالین.

مریم: ممنون میشم.

امیری نگاهی به شاهرخ میکنه حواسش به جمع نیست مارو زیر نظر داره میگوید: بهتره دیگه  
 من رفع زحمت کنم

تاسوئ تفاهمی برای جناب سرهنگ پیش نیاد خدمتکارمون کتابها رو میارن فعلا خداحافظ.

با چند نفر دست میدهد میرود واقعا افسونم کرده این مرد اشکان رو برمیدارم به عمارت  
 خودمان میرویم اول او

را میخوابونم به حرفای امیری فکر میکنم من تابحال همچین کسی رو ندیدم چرا بهم اعتماد  
 کرد؟ شاید میخواست

ازم درباره سرهنگ اطلاعات بگیره برای اینکه با فروغ ازدواج کرده؟ به خودم نهیب میزنم نه  
 اون به فروغ باچشم

خوبی نگاه نمیکنه پس دلیلی برای حسادت وجود نداره. چرا بین اینهمه ادم باید منو انتخاب کنه؟ مغزم جواب نمیده خوابم میبره با افکار گوناگون.

با نوازش موهام از خواب میپریم تو تاریکی صورتش رو نمیبینم: بیدارت کردم؟ شاهرخ خودمو کنار میشکم: میخواستی بیدار نشم نوازشت هم خشنه فعلا شب بخیر.

شاهرخ بازوم رو میگیره: خب دوست داری ملایم باشم چشم.

از بوی دهانش میفهمم مست کرده: برو تواتاق خودت بخواب الان بچه بیدار میشه.

شاهرخ: من اتاقم اینجاست پیش معشوقم.

از این کلمه متنفرم پیش میزنم: نه اقا از فروغ خانم اجازه گفتی اومدی اینجا؟

شاهرخ: فعلا زنم نشده اگه شده بودم نمیتونست برای من تعیین تکلیف کنه من هر جا دوست داشته باشم

میخوابم بالاخره در قبال تو هم مسئولم غیر از اینه.

مریم: ممنون نمیخواد این احساس رو داشته باشی فقط در قبال اون مسئولی در ضمن من نیازی به تو ندارم حالام برو بیرون بزار بخوابم.

شاهرخ صدایش رو بالا برده: چیه مغزت رو با حرفای قلمبه سلمبه پر کرده من همه شو بیرون میکشم عزیزم.

همیشه زیاد باهاش کلانجار برم میگویم: از کی حرف میزنی شاهرخ مثل اینکه حالت خوب نیست مجبوری اینهمه

بخوری که اینجوری بشی بزار برم از بیبیگل برات شربت عسل بگیرم.

از تخت پایین میام دستم رو میگیره: خر خودتی منظورم اون امیری درضمن انقدر مست نیستم که نفهمم چی دارم میگم.

مچ دستم رو گرفت منو کشوند تو بغلش لبهام رو بوسید بعد از چند وقت. از بوی دهانش حالت تهوع میگیرم به

زور خودم ازش جدامیکنم تو سطل کنار تخت هرچی تو معدم بود خالی میکنم.

شاهرخ: چیه حالت خوب نیست.

با از جار میگم: چه زهرماری خوردی انقدر بدبو.

شاهرخ: اهان از این حالت بد شد باشه عزیزم بگیر راحت بخواب فقط میخواستم بهت ثابت کنم تو همیشه تو اختیار و مشت منی باشه برای یادآوری اومده بودم.

وقتی رفتارهای شاهرخ و امیری رو مقایسه میکنم زمین تا آسمان باهم تفاوت دارن. امیری

طوری با ادم رفتار

میکنه که از مصاحبتش لذت میبرم برعکس شاهرخ که فقط میخواد تحقیرم کنه حالا چه لذتی

میبره خدا داند

میدونم میخواد مثل بقیه زنها تو مشتت باشم به زانو در پیام که این ارزو رو مثل ارزوهای

برزگ من به گور میبره.

صبح با صدای خدمتکار بلند شدم میگوید: خانم یه اقایی بسته آوردن میگن فقط به شما تحویل

میدن.

باعجله رفتم کسی منونمیشناسه که برام بسته ارسال کنه نکنه از طرف شاهرخ ازش هیچی بعیدنیست فقط میخواد منو بجزونه.

کنار در میایستم: بفرمایید اقا.

مرد: شمارو یا معینی هستین.

میگویم: بله این بسته از طرف چه کسی؟

مرد: من از طرف آقای امیری هستم کتابهای داخل کارتون مال شماست در ضمن اصرار من رو مبنی بر اینکه حتما

خودتون تشریف بیارید خواسته آقای امیری بود بنده هم مامورم و معذور بفرمایید فعلا خدا حافظ..

چه خوشقول بسته اش سنگین با هزار مکافات میبرمشون تو اگه این نگهبان بود ریزه مشخصات این مرد رو هم به

شاهرخ میداد اگه بفهمه برای هر دو مون بد میشه این خدمتکار هم که تا قبل از آمدن او میرود پس جای نگرانی نیست.

کارتون رو زیر تخت قرار میدم در اتاق رو میبندم تا کسی بی اجازه وارد نشه کتابها چاپ جدید هستن از دکتر شریعتی و صادق هدایت .... خیلی کسان دیگه که حتی اسمشون رو هم نشنیدم باید سر وقت موقعی که عمارت جلوس

اینها رو بخونم چون از جلد کتابها مشخصه که جدیداً حوصله در دسر ندارم.

این چند هفته ای که گذشته شاهرخ مشغول تدارک مراسم عروسیست کمتر فرصت داره به ماسر بزنه البته هر شب



باید قبل از اینکه اشکان بخوابه برای دقایقی هم که شده بینتش منم بابهاهانه های مختلف پیشش نمیرم چندبارهم

پیغام فرستادمثل دیروز که خدمتکار بعدازبردن اشکان امد:خانم "اقامیفرماین تشریف بیارین پایین تااشکان بیقراری شمارو نکنن.

مریم:به اقا بفرماییدبنده سرم دردمیکنه درضمن اشکان غذاش رو تازه خورده بهانه گیری نمیکنه.

بیچاره اخرش این خدمتکارها فلج میشن ازبس میرن بالا دست خالی برمیگردن خوشم میادکنفش کنم ببینه خوبه "نه.

درحین مطالعه درب اتاق به ضرب بازشد:این بازیهاچیه دراوردی جایگاهتوفراموش کردی پرستارچه باید همیشه

همراهش باشه دیگه تکرار نشه درضمن وقتی بهت دستور میدم بایداطاعت کنی حالام پاشو بیاپایین.

مریم:اولامن مادرشم نه پرستارش اینوفراموش کردی دومااینجا اون شکنجه گاه نیست که هرچی گفتی همه

تاییدکنن من هروقت دلم بخوادمیام پایین فروغ خانم که همه وقت شمارو پرکردن نیازت دیدن اشکان که میبینیش پرستارکه دیدن نداره.

شاهرخ:اتفاقا اگه دوست داری میتونم به همونجابت گردونم انگارخیلی مشتاقی خب فروغ هم همسرمه

واختیارداره من "ولی توفقط پرستاری هرازگاهی اگه میلم بکشهمعشوقمم میشی.  
 نقطه ضعفم رو فهمیده باپوزخند:بدم نییادبرگردم ولی ایندفعه برعکس دفعه قبل زحمت  
 رازداری رو به خودم  
 نمیدم یعنی لایقش نیستی تو روهم با خودم میبرم قعر دره باهم جناب سرهنگ بازجوووو.  
 دندان قروچه ای میکنه:زبونت رو ازحلقومت میکشم بیرون تازه اینو برای من ضعف میدونی  
 معلومه هنوزم بچه  
 ای نه عزیزم اگه اراده کنم همون موقع با توله ات میفرستادمت جهنم.  
 مریم:اون توله بایدم توله باشه چون ازتو من ازت کمک نخواستم به خواست خودت بود  
 درضمن ماهی رو هروقت  
 از اب بگیری تازست حاضرم برم جهنم دیرنیست افسوس نخور عزیزم.  
 باپوزخندمیگوید:جهنم واقعی رو هنوزندیدی برات خوابای خوشی دیدم فعلاشب بخیر.  
 میدونم لاف نمیزنه مردعمل تنها خصلت خوبش"  
 از امروز اشکان رو باخودش برده نمیدونم کدوم جهنم دره ای دلم شور میزنه بهش غذامیده یا  
 رسیدگی بهش  
 میشه اخه حساس اگه جاش کثیف باشه یاغذاش دیربشه مثل دیوونها میشه.  
 حوصله کتاب خواند ندارم یعنی هیچی نمیفهمم ساعتها گذشته خبری ازشون نیست انقدرقدم  
 زدم که رمقی تو پاهام نمونده ساعت از ۲ شب گذشته که برمیگردن خودش  
 میارنش:بیابگیرش شیرش بده میخوام ببرمش.

مثل گم کرده ای سفت تو بغلم میفشارمش به نظرم لاغر شده سریع بهش شیر میدم  
انگارهیچی نخورده عین این وحشی ها.

میگویم: از صبح کجا بردیش که اینجوری گرسنت.

شاهرخ: به تو مربوط نیست باید عادت کنه در ضمن اونجا بهش خوب میرسن ولی لوشش  
نمیکنن.

بعد از شیر خوردن خوابش برد شاهرخ میخواد ازم بگیرتش نمیدم بهش: بده ببرمش حوصله  
ندارم ها کار دستت میدم.

باسماجت در بغلم میفشارمش: بزار شب پیشم بمونه تو قلقتش رو نمیدونی.

شاهرخ: قلقتش خب دست منم میاد از این برنامه همین عادت کن. بزور از بغلم کشیدش بیرون  
رفتم جلوی در ایستادم دستهام رو روی چارچوب قرار دادم: نمیزارم ببریش مگه اینکه از رو  
جنازم رد بشی.

شاهرخ: به زبون خوش بیاگمشو اینور.

وقتی دیدکنار نمیروم از بازوم گرفت انقدر فشار داد که نفسم داشت بند میومد: بهتره به حرفام  
گوش کنی جوجه ایندفعه میشکنمش شک نکن.

پرتم کرد رو تخت و رفتبه همین سادگی منو کنار زد مثل مگس نمیزارم اب خوش از گلوت  
پایین بره بدبختی اشکان تو گلوم گیر کرده توسط او منو به زانو در میاره.

این برنامه چندروز ادامه داشت اشکانم لاغر تر شده دیگه بچه شاد قبلی نیست وقتی میاد پیشم  
از بغلم جم

نمیخوره وقتی جاشو عوض می‌کردم دیدم بین پاهاش سوخته حتما جاش رو مرتب عوض  
نمی‌کردن لای پاهاش

پودر زدم چیزی پاش نکردم تا هوا بخوره زودتر خوبشه خودشم خوشش اومده مدام میگه  
:ما.....ما.....ما.. یاد گاو افتادم چندبار میبوسمش امروز بیشتر پیشم مونده.

غذاهای موردعلاقش رو سفارش دادم درست کنن از دیدن غذاها ذوق زده شده بادست  
مشغول خوردن شده خب هیچکس مادر نمیشه تا بابچه کناربیاد.

خدمتکار آمد: اقا فرمودن اشکان رو ببرم.

باغیظ تو دلم م‌بگویم: اقا غلط کرد . نمی‌خوام با این حرف بیشتر لجبازترش کنم باید کمی کوتاه  
بیام . هر دو پایین

می‌رویم شاه‌رخ روی مبل کنار شومینه نشسته می‌گویم: سلام.

باسر جوابم را میدهد میدونه دمم زیر پاش گیره "کنارش مینشینم می‌گویم: شاه‌رخ اصلا به این  
بچه رسیدگی نمیکنن

شاه‌رخ: همه چیشو به موقع میدن دیگه چه دردت.

لای پاهای اشکان رو باز میکنم سرخیها رو نشونش میدم: معلومه خوب ازش نگه داری میکنن.

از چشمش فهمیدم عصبانی شده ولی بخاطر اینکه عصبیم کنه: خب فروغ که نمیتونه یه سره به  
این برسه دنبال کارای عروسیه.

پس موقعی که میره سر کار پیش اون ابلیس میمونه میگم بچم عصبی شده تابش دست میزنه جیغ میکشه حالافهمیدم.

باعصبانیت از کنارش بلند میشم: من بهت گفته بودم این طفل معصوم رو نزار پیش اون "میبینم چندوقته مثل خود

اون دیوونه شده نگو کمال همنشین بهش اثر کرده بین اگه میخوای بامن لجبازی کنی از بچه استفاده نکن اینم

یکی مثل خودت میشه روانییییی و دیوونه منم اینو نمیخوام برید دنباله کارهاتون اینم بزارش پیش من یعنی نمیزارم ببریش.

شاهرخ باپوز خندنگاهی به قدوبالای من کرد: مثلامیخوای چیکار کنی خانم مرغه.

مریم: خودمو میکشم ولی نمیزارم ببریش پیش اون افریته "ببینش این همون بچه ای که از من تحویلش گرفتی هاننن.

شاهرخ: خب دوست داره اینجوری تربیتش کنه به تو ربطی نداره "اگرم میخوای خودتو بکشی حرفی نیست میخوام جربزت رو نشونم بدی.

از خودم بیخود شدم فقطم شاهرخ منو میتونه به این حالت برسونه چاقوی میوه خوری رو برمیدارم هنوزم با

لبخندبه حرکاتم نگاه میکنه باورش نمیشه انقدر کله شق باشم بزار بچه ام رو که کیخوادبیره منم خودمو میکشم.

بدون مکث رگ دست سمت چپم رو میزنم خونم بلافاصله میزنه بیرون جاری شده روی فرشها  
هم میریزه شاهرخ

با دست جلوی چشم اشکان رو گرفته تا شاهد ماجرا نباشه بلند میگویید: بیبیگل..... بیبی گل بیا  
این بچه رو ببر

بیبیگل هم سریع امد میدونه وقی شاهرخ اینطوری صداش میکنه یعنی اتفاقی افتاده بادیدنم به  
صورتش

میگوبه: خاک بر سرم مادر این چه کاریه اخه از جونت سیر شدی.

مریم: بیبیگل بچه رو ببر میوه اش رو بده منم از همه چی سیر شدم زود ببرش.

اوهم بانگرانی منو اورا تنها میگذاره شاهرخ همونطور نشسته: خب ادامه بده منتظرم.

هرچند دست چپ خیلی دردمیکنه ولی با اینحال رگ دست راستم رو هم میزنم مثل دیوانه ها  
شدم فقط به هدفم فکر میکنم.

همینجور خونسرد روبه روش نشستم اوهم بهم خیره شده فکر میکنه اینم درد زایمان که

التماسش کنم با سماجت

بهش خیره شدم تصویرش هر لحظه برام تارتر میشه.

شاهرخ: نه خوبه جیگرش رو داری خوشم اومد اهل عملی ولیهرکاری یه تاوانی داره که

اینکارت تاوانش مردن " خودت خواستی.

به زور میگویم: پاشم ایستادم مثل مرد نه مثل تو که فقط ظاهرهت مردونست عینه بادکنک

تو خالی هستی جناب سرهنگ دوره دیده تو فرنگ.

دیگه هیچی نمیفهمم.

وقتی به هوش امدم بازم تواتاق خودم هستم دور هر دو دستم بانداپیچی شده به دستم سرم وصله به سقف

خیره شدم ساعت حدود ۳شب رو نشون میده یعنی از اون موقع بیهوش بودم اشکانم که تو تختش نیست نثل

اینکه این بازی تموم شدنی نیست خوشحالم که پیشش کم نیاوردم اگه این دفعه کوتاه میومدم دیگه مدام ازم سواری میگرفت.

چندروز مدام توفکر امیری هستم بدون اراده پرنده خیالم بسوی او پرواز میکنه مخصوصا بافرستادن این کتابها

معلوم خیلی باید غنی باشه از لحاظ اطلاعات "آخر کتاب برام نوشته که دفعه بعد اگه دیداری میسر شد دوست داره نظراتم رو بهش بگم....."

مگس مزاحم وارد اتاق شد باپوز خند میگوید: باباجون به سگ گفتیز کی این باید دهمین جونت باشه که دررفته بازم که زنده ای.

بدون اینکه نگاهش کنم: تا جون تو رو نگیرم دست از دنیا نمیکشم.

شاهرخ: زبونت که هنوز کوتاه نشده عیب نداره حالا بهتری؟ مریم: بااجازتون.

شاهرخ دستی به استخوان سرم کشید: میدونی خیلی دوست دارم بدونم این تو چی میگذره اگه به ضررم باشه

تودهننت یه دینامیت میزارم " بممممم منفجرمیشه یعنی هیچ چیزی برام انقدر لذتبخش نیست.

دستم هردوش بسته ست نمیتونم تکانش بدم تا دست کثیفش رو از سرم کناربزنم میگویم:ارزوی منم خارکردنت پیش همست.

شاهرخ بلندخندید:ارزو بر جوانان عیب نیست عزیزم حالا که من اختیارش رو دارم اینکارو برعکس انجام میدیم یعنی من خارت کنم باشه عزیزم.

مریم:میرسه اونروز دیرنیست منتظر باش من انتقام این سه سال رو میگیرم حتی به قیمت جونم.

شاهرخ با پوزخند از روتخت بلندشد:منتظرم.

باید کسی رو پیداکنم که از شاهرخ ضربه خورده باشه اونم از اینوالامقامها تابهم کمک کنه. باخوب شدن دستام

میتونم کتابها رو دستم بگیرم به صفحه اخر که رسیدم نوشته ای خیلی کمرنگ بامدادنوشته شده انقدر کتاب رو نزدیک و عقب میبرم که متوجه میشم:

شاهرخ باغبونه ماهریه هرگلی رو پرورش نمیده واون گل رو تازمانی نگهش میداره که شاداب باشه یا ازبوش مست

بشه مواظب باش گل مریم "توگلی هستی که هم زیبایی هم خوشبو و نایاب".

"رضا"



منظورش کاملا واضحه یعنی از جانب شاهرخ خطری تهدیدم میکنه این کلمات بهم  
هشدار دادن "باید باهاش حرف بزnm ولی چطوری؟"

انقدر باخودم کلنجار رفتم که اعصابم خرد شده اخه این منواز کجا میشناسه اسم حقیقی من رو  
چراتونوشتش قرارداد تاصحت کلامش رو باور کنم.

فکری به سرم زد "بیبیگل" تنها راه حل.  
مریم پایین: بیبیگل خسته نباشی.

بیبیگل: زنده باشی مادر جون انقدر پایین وبالا نرو سرت گیج میرهها خون زیادی ازت رفته  
فراموش کردی؟ مریم: نه یادم نرفته.

نگاهی به اطراف میندازم هیچکس اینجان نیست: بیبیگل من شماره ایری رو میخوام.

بیبیگل گنگ نگاهم میکنه: امیری کیه دیگه؟ مریم: همونی که  
فروغ میخواستش اونومیگم.

بیبیگل با تعجب نگاهم کرد: میخوای چکار؟

مریم: بیبیگل اون اسم واقعی من رو میدونه همه چیو میشه گفت که خبرداره میخوام باهاش  
حرف بزnm.

زد به صورتش: وای مادر جون میدونی اگه دیگرون بفهمن سره خودت و اقا میره بالای دار اخه  
این از خدایخبیر از کجا فهمیده؟

مریم: منم میخوام همینو بدونم شمارش رو لازم دارم برام گیرش بیار.

بیبیگل: میخوای چی بهش بگی اخه؟

مریم: تو فقط شمارش رو گیر بیار "بقیش بامن نترس هیچ اتفاقی نمیافته.

شب موقع خواب ببیگل امد بر گه ای هم تو دستش بود: بیامادراز اتاق اقا برداشتم تو دفتری یادداشت کرده بود "مادر مواظب باش.

الان نمیتونم باهش تماس بگیرم یه موقع سروکله این پیدامیشه اون موقع واویلا "خریبیارو باقالی بارکن.

تاصبح تو اتاق قدم زدم از پنجره سرک کسیدم وقتی ماشین شاهرخ رفت باید حدود یک ساعت بعد باید تماس بگیرم.

بیبیگلم کنارم راه میره مدام میزنه پشت دستش از طرفی نگران منه از طرفی شاهرخ که مثل مادر بزرگش کرده.

تلفن رو برمیدارم شماره ها رو میگیرم: سلام با افسر امیری میخواستم صحبت کنم.

بهم اطلاع داد صبر کنم بعد از چند لحظه: افسر امیری هستم بفرمایید.

زبونم بند اومده دوباره میگوید: امیری هستم بفرمایید.

باصدای لرزان میگویم: سلام.

امیری: سلام بفرمایید.

مریم: رویا معینی هستم آقای امیری.

چند لحظه ای مکث میکنه بعد با صدایی که ناباووری ازش پیداست میگوید: بسلام حال شما خانوم معینی.

مریم: ممنونم غرض از مزاحمت میخواستم بینمتون.

امیری: برای چی؟

مریم: حضوری باید خدمتتون عرض کنم.

امیری: باشه حتما "کجا؟"

مریم: من جای خاصی رو نمیشناسم فقط نزدیک این حدود نباشه.

امیری: پس بهتره من دنبالتون پیام.

مریم: باعث زحمت میشه.

امیری: تعارف نمیکنم ساعت ۰۱ جلوی درب منزلتون هستم پس فعلا خداحافظ.

بیبیگل سریع امدکنارم: چی شد مادر؟ مریم: ساعت

۰۱ میاد دنبالم تا بریم بیرون.

بیبیگل: مواظب باش "مواظب باش. گول ظاهر ادما رو نخوردی مادر" به هیچکس اطمینان نکن

فقط ازش اطلاعات بگیر همچنان اصرار کن که رویا معینی هستی.

مریم: باشه حواسم هست "شمامواظب اشکان باش.

آماده میشوم بولیزوشلوار ساده ای میپوشم عینک دودیم رو هم برمیدارم تالاقل نشناسم اخی

نصف صورتم رو

میگیره.

پشت در ایستادم وقتی عقربه روی ۰۱ ایستاد بیرون میروم بلهآنطرف منتظرمست.

باقدمهای تند بسوی ماشینش میروم بخاطر اینکه کسی شک نکنه جلو مینشینم: سلام آقای

امیری.

امیری: سلام بهتره زودتر حرکت کنم.

بدون حرف تا مسیری پیش رفتیم که از انجا فاصله دوری داشت کنار کوچه ای خلوت نگه داشت: ببخشید که جای

بهتری نمیتونم ببرمتون چون اگه کسی بیینه هم برای من مشکل ساز میشه هم برای شما.

مریم: خواهش میکنم من باید از شما عذرخواهی کنم که وقتتون رو گرفتم.

کتاب رو از کیفم خارج میکنم صفحه موردنظر رو میارم به طرفش میگم: این چه معنی میده اقای امیری.

نگاهی به نوشته کرد: باید معنای خاصی برای شما داشته باشه برای شما درست نمیگم.

مریم: من رویا معینی هستم چه اصراری دارید که منو مریم راستین نام ببرید.

امیری: چون شما مریم راستین فرزند محمد به شماره شناسنامه

۵۸ هستین صادره از تهران "سومین فرزند خانواده

.مادرتون توی تصادف فوت کرده "دوستی به اسم زهرا دارید معرفتون به همون گروهی که

عضوش شدید که الانم با مسعود ازدواج کرده بازم بگم؟ ماتم برده فقط نگاهش میکنم ادامه

میده: من شما رو کاملا میشناسم قبل از اینکه دستگیر بشید همراه مسعود

بودید یادتونه که تواتاق خلوتی بودید با دقت اطراف رو مینگریستید "ما شما رو کاملا میدیدم

قرار بود با مسعود

ازدواج کنید البته بهتون پیشنهاد داده بود که شما فرصت جواب دادن بهش رو پیدا نکردید

چون دستگیر شدید



باخمهای درهم میگوید: بهتون اطمینان میکنم من .

.....

امیری: ببینید این حرفی که میزنم باید پیش خودمون باشه نمیدونم چرا دارم بهتون اطمینان میکنم

شاید به این دلیل باشه که زیر اون شکنجه ها دووم آوردین منم جزو فعالین سیاسی هستم البته مخفیانه یعنی

هیچکس نمیدونه حتی مادرم "انقدر محتاط رفتار میکنم که تا حالا هیچکس نفهمیده حتی همسرم

بادهان باز به دهانش چشم دوختم ادامه میده: بخاطر همین اعضابه جز اشخاص مشخصی هیچوقت منو نمیبینن

"اون اشخاص هم جزوشون مسعود هم هست که بهش خیلی اطمینان دارم ولی هنوز بهش زنده بودن رو اطلاع

ندادم "خودتم میدونی که خیلی دوستت داشت بخاطر سرسختیت ولی الان بادوستت ازدواج کرده همچین ادمی

نیست ولی چیزی نگفتم بهش این روزا سرش خیلی شلوغ از همه طرف توفشاره. از موقعی که خبر اعدامات توروزنامه

ها نوشته شد مثل دیوونه ها داره فعالیت میکنه اینروزها مدام روی جنگ مسلحانه تاکید میکنه متوجه منظورم شدی؟

هنوزم تو بهتم میگویم: منظور تروره؟

امیرس سری برام تکان داد وای خدای من: اینجوری که همه تودردسر میافتن تازه اسلحه از کجا میخواد بیاره مگه بچه بازیه.

امیری نگاهی به ساعتش کرد: بهتره برگردیم درباره این موضوع باید سرفرصت صحبت کرد  
یه موقع شاهرخ میاد میدونم که زیر نظرت داره.

باموافقت من برگشتیم دوخیابان انرفتر پیاده شدم تاکسی نینه باقدمهای سست بسوی  
سلولم رهسپارم یعنی

امیری هم جزو ماست اون دیگه چرا؟ چطور تابحال هیچکس متوجه نشده "پس مسعودینا اون  
اعلامیه ها

واطلاعات دقیق و محرمانه رو از طریق اون بدست میاوردن .

.....

به چیز محکمی خوردم سرم رو که بالا گرفتم چشمان کنجکاو شاهرخ بهم خیره شده "وای این  
از کجا پیداش شد

نگاهی به اطراف کردم معلومه تازه از ماشین پیاده شده چون هنوز درش بازه ولی من که تا  
خونه هنوز یه خیابان فاصله دارم حتما دیدتم.

شاهرخ: اینجا چه غلطی میکنی؟

باتته پته میگویم: اومدم قدم بزنم اشکالی داره.

شاهرخ: سوار شو بریم خونه معلومه در نبود چه کارهایی نمیکنی. زود باش سوار شو.

به راندش سلام کردم بیچاره از ترس شاهرخ بدون اینکه نگاهی بهم بکنه جوایم رو داد راه افتاد شاهرخ کنارم

نشست دستم رو توی دستای پر قدرتش فشارمیده . معلومه که یه جنگ حسابی درپیش داریم . سریع رسیدیم راننده ماروپیاده کرد شاهرخ: میتونی بری " به تیمسار بگو برام مشکلی پیش اومد.

درو باز کرد رفتیم داخل دستام رو همینجور گرفته میریم عمارت عقبی میخواد بیبیگلم سوال پیچ کنه اخه سابقه نداشته تنهایی جایی برم.

اشکان بادیدنمان بسویمان پرکشیده "شاهرخ در اغوشش میگیره  
اشکانم گفت: با.....با.

تعجب کردم من که چنین کلمه ای رو بهش یاد نداده بودم شاهرخ ذوق کرده مدام میندازتش بالا "هردوشون

خوشحالن میرم بسوی پله ها که صدای شاهرخ متوقفم میکنه: زودبیا پایین فکر نکن یادم رفت منتظرم.

عجب ادمیه غیرقابل پیش بینی دوباره با اشکان مشغول بازی میشه فقط بلده منو گاز بگیره ای لعنت بهت مردک.

لباسام رو عوض میکنم بیبیگل اومد داخل اتاق: وای مادر جون "اقا کجایدت؟

از لای درسرک میکشم نه نیومده بالا درضمن صدای خنده اشکانم میاد باخیال راحت میگویم: یه خیابون فاصله



داشتم که دیدمش "حالا خداروشکر منو دوخیابان پایینتر پیاده کرد و گرنه باید هر سه تامون  
اشدمون رو میخوندیم

.راستی دیدید اشکان بهش گفت بابا.

بیبیگل:اره مادر خودم بهش اطلاع دادم شاهرخ بعدازرفتن تو زنگ زد تا عباس براش یه سری  
مدارک رو بیره بعدش

مثل اینکه پشیمون شد گفته بود نمیخواد بیاره خودم میام "وای مادر جون انقدر ایت الکرسی  
خوندم یه دفعه به

سرم زد تابه اشکان بابا رو یاد بدم فکم درد گرفت انقدر براش تکرار کردم اخ که قربون  
قدوبالاش برم باهوشه

مادر جون چون به محض دیدن شاهرخ همون کلمات رو تکرار کرد براش کیکم پختم برای  
جایزش .حالا پاشو بریم پایین تاشک نکرده.

اول من میروم اشکان رو پای شاهرخ ایستاده داره با موهایش بازی میکنه انگشتش رو کرد تو  
چشم شاهرخ "گفتم

الانه که بزنه درگوشش .ولی او باخنده به اینکار تشویقش میکرد بچه هم ذوق کرده.

شاهرخ بادیدن من لبخندش محو شد اشکان رو گذاشت پایین :بابایی برو با اسباب بازیات  
بازی کن اگه پسر خوبی بودی بازم باهات بازی میکنم باشه.

طفلک رفت سر وسایل خودش "شاهرخ:خب منتظرم بیرون چه غلطی میکردی؟

بایاد آوردن حرفای امیری همه انرژیم رو برای جنگ بکار گرفتم: منم بهت گفتم رفته بودم  
قدم بزمن.

شاهرخ: با اجازه کی؟

مریم: با اجازه خودم.

شاهرخ: خب پس سرکش هم شدی "اره؟

مریم: برای بیرون رفتن نمیدونستم باید کسب مجوز کنم.

شاهرخ: بچه رو هم که نبرده بودی پس معلومه جای خاصی رفتی.

با چشماش خیره شدم: اگه میبردمش که فکر میکردی میخوام فرار کنم درضمن دلم گرفته بود

"میدونی از کیه به تنهایی بیرون نرفتم حالا مگه چی شده؟

شاهرخ: عین سگ داری دروغ میگی میخواستی قدم بزنی این باغبه اندازه کافی بزرگ نیست

که توش قدم بزنی

"بگودلم ددر میخواد اونم بدون بچه که کیف کنی. اره؟

مریم: فکر کردی همه مثل فروغ جونن که صدقلم ارایش کنن باماشینشون دوره بیافتن ودل

پسرای مردم رو اب کنن.

شاهرخ: اسمش رو تو دهن کثیفت نیار.....

وسط حرفش میپریم: کثیف منم یا تو یافروغ جونت "فکرت مسمومه اقا کافر همه را به کیش

خیش پندارد "انقدر

رذل نشدم بیافتم توخیابونا از این به بعدهم هر وقت دلم بخواد میرم بیرون. بهنه الکی هم نیار

بعد سه سال من

از خاطره ها رفتم در ضمن انقدر مردم مشکل دارن که به فکر امثال من نیستن.

شاهرخ: میدونم چی داره تو سرت میگذره دنبال لقمه چرب و نرم میگردی که باهاش بری ددر ؟

باید مقابله به مثل کنم این مغزش خرابه هرچقدر بگم بازم حرف خودش رو میزنه پس بهتر که دیوانش کنم:اره

"خب . تو که چندوقت دیگه عروسیته وبعدهش دیگه یادی ازمن نمیکنی باید به فکر تنهاییام باشم . صیغمونم که

داره تموم میشه منم میتونم برم دنبال سرنوشتم اینطور نیستعزیزم.

رگهای گردنش بیرون زده نگاهی به اشکان میکنه تو دنیای خودشه خوش به حالش میگوید:بیبیگل بیا اشکان رو ببر تو باغ کمی بگرده.

اشکانم به محض شنیدم این حرف دست ازبازی کشید بلندشده که بره قبلا هم گفتم خوردنیهاوگشتنیها رو خوب

میشناسه .بیبیگل اومد پایین نگاهی به من کرد که باچشمک خیالش رو راحت کردم با رفتن انها حالا تنهاییم.

شاهرخ:خب گفتمی که به فکر ایندتی درسته؟ مریم:بله

"شمامگه به اینده فکر نمیکنین.

شاهرخ:چرا منم برنامه هایی دارم ولی درباره تو وقتی که منو فروغ عروسی کردیم میشی

ندیمه زنم "تالان هرچی

مفت خوردی خوابیدی دیگه بسه باید کار کنی در عوضش به جای حقوق بهت جامیدم که بخوابی  
و غذاتم بخوری

و بچه ات رو هم ننگه داری یادت باشه اگه فروغ ازت ناراضی باشه بلایی سرت میارم که مرغای  
اسمون به حالت گریه کنن.

خب اینجوریه باشه میگویم: برای خدمتکار شدن اراده خودم مهمهدرضمن میرم جای بهتر " بچه  
هم پیش فروغ

جون بمونه خب فرزندخوانده تو که هست باید مراقبش باشه

.راستی گفتمی برم کلفتی چرا باید اینکارو کنم میتونم شوهر کنم تانون  
بدون منت بخورم این حرف اخرمه.

شاهرخ خنده عصبی کرد: که شوهر کنی.

مثل دیوونه ها شد به طرفم یورش آورد: حسرتش رو به دلت میزارم هرزه.....

دادمیزنم: هرزه اون فروغ حرومزادست.

شاهرخ: اونم یکی مثل تو همتون سرتاپا یه کرباسید. یه چیز میخواید پول ولذت درست نمیگم.

ازش واقعاتر سیدم از چشمشاش نفرت میباره " بهم خیره شده باوحشیگری لبهام رو میبوسه البته  
بوسه که چه عرض کنم انگار گازم گرفته.

هرچقدر تقلا میکنم فایده نداره مثل شیری که شکارش رو تیکه وپاره میکنه داره باهام  
رفتار میکنه. خیلی احساس

بدیه تابحال اینجوری ندیده بودمش لذت نمیبرم دارم عذاب میکشم.

ولم کرد داره نفس نفس میزنه :من میکشمت اگه بدونم پاتو کج گذاشتی " سوزی رو برای  
خودت عبرت کن دختره

ی احمق اگه خیلی دوست داری میتونم استخوان هاش رو نشونتبدم بلایی بدتر از اون  
درانتظارته.

حرفی نمیزنم بانگاهی سرشار از کینه بهش مینگرم ادامه میدهد: درضمن تا یه هفته دیگه  
عروسیه " خودت رو آماده کن باید ندیمش باشی هرکاری گفت انجام میدی هرکاری متوجه  
شدی؟

باپوز خند بهش مینگرم فکم رو گرفت: به چی لبخند میزنی احمق.  
مریم: به اینکه چقدر پستی سگ باید جلوت لنگ بندازه " یادت نره رفتن من به ته دره مساوی  
سقوط تو هم هست

چون بندی از من بهت وصل شده بهتره دیوونم نکنی میدونی) به سرم اشاره کردم(من قاطی  
دارم یه کاری دستت

میدم که تا آخر عمرت مثل سگ عوعو کنی. بهتره دست از تحقیر کردن من برداری خوک  
کثیف.

شاهرخ: ببین مثل اینکه تو هنوز منو نشناختی من اگه منافعم تو خطر باشه هم تو وهم اون بند رو  
از بین میبرم اینو تو مغز پوکت فرو کن.

یعنی حاضره حتی اشکانم بکشه " برای اون جونش درمیره. باید بهم اثبات کنه با قدمهای بلند  
میروم بیرون اشکان

رو تاب نشسته درمقابل چشمان حیرت زده بیبیگل میگیرم میارمشهنوزم تو وسط پذیرایی ایستاده. اشکان رو

میگیرم جلوش میگویم: حالا وقتشه تامنو این بند رو نابود کنی مردباش به حرفت عمل کن.

اشکان دستهایش رو برای رفتن به اغوشش دراز کرده با ناباوری بهم نگاه میکنه میگوید: منم گفتم وقتی که برام خطر افرین باشین اینکارو میکنم نه حالا.

مریم: اون موقع شاید دستت بهمون نرسه بهتره از فرصت استفاده کنی زود باش.

شاهرخ: زیر سنگم باشین گیرتون میارم "حالام برو کنار.

اشکان هنوز دستش درازه حرصم رو سراین خالی میکنم چندتا میزنم تو صورتش داد میزنم: این بابات نیست حرومزاده برای چی میخوای بری بغلش.

بچه مات مونده گریه میکنه شاهرخ به زور از دستم میگیره چندتا سیلی جانانه نثارم میکنه:

بابچه چیکارداری روانی.

فریاد میزنم: من روانیم یا تو کردیم درضمن این بچه منه هرطور صلاح بدونم باهش برخورد میکنم اصلا دلم میخواد بکشمش.

دراون لحظات واقعا دیوانه شده بودم موهایش رو تو دستام گرفتم بچه هم مدام جیغ میزنه

"موهای اشکان رو از

دستم جدا کرد پرتم کرد روی زمین. بیبیگل با شنیدن صدای فریاد من امد تو اول اشکان رو گرفت برد بیرون.

شاهرخم از موهام گرفت کشون کشون از پله ها بردم بالا تواتاقم موهام رو دور دستش پیچید  
موهامم کاملا

بلندشده بود دردش صدبرابر :موهای بچه شاهرخ رو میکشی بلای سرت بیارم که کیف کنی.  
رفت بیرون لحظاتی بعد با کابلی تو دستش برگشت وای هر ضربه اش مثل بریدگی تیغ میمونه  
اولش زیاد حس

نمیشه ولی چند لحظه بعد شدیداً میسوزه. از حرصم بلند میخندم اشکامم از گوشه چشمم پایین  
میاد مگه من چقدر گنجایش دارم ادمم "ادمی هم صبری داره.

باخته های من جریحتر میشه لباسم که قبلاً توسط خودش تیکه پاره شده بود دیگه هیچی  
ازش نمونه تمام

فرش غرق خون شده "کاملاً خودشو خالی نکرده.

از ته دل فریاد میزنم تا شاید خدایشنوه منه فراموش شده رو انقدر جیغ میزنم که از حال میروم.

وقتی چشم باز میکنم تمام بدنم بیحس شده حتی نمیتونم دستم رو تکون بدم با حرکت دادن  
سرم انگار به یکباره

هزار تاسوزن به بدنم فرو شدن. نگاهی به خودم میکنم لباسام عوض شده رو تخت تمیز هستم.

انگار کسی وارد اتاق شد کنارم نشست چشمام رو بستم سعی میکنم منظم نفس بکشم تا  
فکرکنن هنوزم بیهوشم

نبضم رو گرفت: خیلی ضعیف میزنه اگه میخوای بکشیش بیا بهت قرص بدم به ثانیه هم نمیکشه تموم میکنه.

صدای خود اشغالشه: دیوونم کرد دکتر نمیخواستم اینطوری بشه یه لحظه خون جلوی چشمم رو گرفت به این

قدوبالای ضعیفش نگاه نکن زبونش از صدتا مارو عقرب بدتره اتیشم زد.

دکتر: خودت میدونی که خیلی از قتلها تو این لحظه ها اتفاق میافته.

شاهرخ که تو صداش نگرانی موج میزنه: خب حالا بهتر میشه یا نه؟ دکتر: یه جای سالم تو بدنش نیست باید بهوش بیاد تابامعاینه بفهمم جاییش لمس شده یا نه "چند وقت پیش

موردی رو با کابل زده بودن از گردن به پایین لمس شده بود مثل یه تکه گوشت افتاده بود رو تخت خدابه

جوونیش رحم کنه تا آسیب جدی بهش نرسیده باشه. فعلا من میرم کسی باید پیشش باشه تابهبوش که اومد بهم اطلاع بده.

رفتن بیرون از حرفش یخ کردم یعنی منم مثل اون دوستمون که در اثر شکنجه فلج شده بود بشم. اروم ارو دست

وپام رو حرکت میدن درد خیلی شدیدی دارن پس معلومه هنوزم عصبهاشون کار میکنه.

دوباره کسی امد از عطریاسش فهمیدم بیبیگل کنارمه. صدای گریه اش بلند شده کمی که ارومتر شد برام قران

میخونه خیلی وقته نشنیده بودم یه حس ارامبخشی تو وجودم ریخت واقعا به خواب میروم.



کسی کنارم وول میخوره سرش رو به سینه ام میماله باید اشکان باشه با یادآوری دیونه بازیم اشکام روان میشه

معلومه دلش شیر میخواد که اومده سراغم باصوات نصفه میگوید: ما.....ما.... با دستای کوچکش میزنه

به سینم "دهانش رو از رو لباس میزاره رو سینه ام شروع میکنه مک زدن دلم داره کباب میشه.

این بدبخت تر از منه که شده بچه من صدای شاهرخمیاد: پس این بچه کجاست بیبیگل. بیبیگل: والا نمیدونم اقا الان تو اتاقش بود.

مامان همیشه میگفت بچه ازبوی مادر پیداش میکنه. درب اتاق باز شد شاهرخ: بیبیگل بیا اینجاست.

بیبیگل باقدمهای سریع که صداش میاید امد تو اتاق: وای مادر جون دلم هزار راه رفت.

میخواد جداش کنه "لباسم رو چنگ میزنه و گریه میکنه.

شاهرخ: مگه بهش غذا ندادی که اومده سراغ مریم.

بیبیگل: اقا الان دو روزه که شیر مادرش رو نخورده هنوز از شیر نگر فتمش نمیبینید مدام بهانه میگیره الانم که از رو لباس داره مک میزنه.

اشکان جیغ میکشه با چنگهایی که به سینه ام میندازه دردم صد برابر میشه ولی برام شیرینه

چون موهاش رو گرفتم بهتره اونم عذابم بده.

شاهرخ: حالا بزار کمی بخوره شاید اروم شه.

بیگل: ولی اقا از سینه اش خون میاد بجای شیر.  
 ضداش کلافت: نمیدونم خودت یه کاریش کن.

دروست و رفت "بیگل مانده چکارکنه ناچارا چشمام رو باز میکنم ولی میسوزه او با دیدنم  
 جیغ میزنه.

بیگل دستش رو بسوی اسمون دراز کرد شکرگذار شد: مادر جونمن که نصف عمر شدم الان  
 سه روزه که بیهوشی

میخوام حرف بزنی که گلم میسوزه با سر اشاره میکنم تا بلندم کنه با هزار مکافات پشتم بالش  
 میزازه تا کمی بنشینم

اشکان با دیدن سینه ام چشماش برق میزنه اولش خورش رو با دستمال میگیریم بعد میدم  
 بخوره. وقتی سیر شد

خواهید نداشتم بیگل ببرتش کنارم خوابوندمش موهای مشکیش رو نوازش میکنم اشکهام  
 همینجور داره میاد

عذاب وجدان دارم "اخه چطور تونستی اینکارو باهات بکنی اونم اینی رو که بیشتر از جونت  
 دوسش داری.

کسی به درب اتاق زد نمیتونم جوابش رو بدم خودش وارد میشه دکتره.

نه من چیزی میتوانم بگویم نه او حرفی زد از معاینه پاهام شروع کرد که مردک رذل هم  
 وارد شد نگاهش هم نکردم

دکتر بین پاهات درد میگیره سوزنی رو درپام فرو کرد باسراشاره کردم که درد رو میفهمم همه جارو معاینه کرد

فقط تنها جایی که به درد حساسیت نشون نداد انگشت کوچیک دست راستم بود هرچقدر توش سوزن فرو کرد

نفهمیدم گرفتش و کمی ماساژش داد بازم فایده نداشت با تاسف سری تکان داد: انگشت کوچیکش عصبهاش مرده یعنی میشه گفت فلج شده.

انگار نه انگار خدا رو شکر که بازم فلج نشدم میتونم راه برم دستامم که سالمه بجز این اگشتم بازم جای شکر داره.

شاهرخ: یعنی هیچکاری نمیشه کرد؟

دکتر: نه وقتی عصبش مرده نمیشه کاری براش انجام دادسرهنگ.

نگاهی به اشکان که کنارم خوابیده میکنه: هنوزم بهش شیر میدی؟ باسرجواب بله میدهم. دکتر: برات دارو دست ساز میارم تابتونی بهش شیربدی.

نگاه شاهرخ رو روی خودم حس میکنم ولی دیگه برام ارزش نداره.

تاچند روز مدام بیبیگل به تمام تنم دارو میزنه جای کابلها برای همیشه ماندگار شده مثل زخم قلبم /

مثل مجسمه شدم سراسر وجودم سرشار از کینه ست یه روزی هم زهرم رو بهش میریزم. ر

روزها سریع میگذره یادم امد که تواین هفته عذاشونه بخاطر همینهمه درتکاپوهستن .بیبیگل بیچاره یه پاش

اونور از طرفی هم حواسش به منو اشکان هم هست "به سفارش شازده خیاط امد تااندازم رو بگیره نصف شدم تواین چند روز .همه صورتم کبود شده خیلی برام جالبه که بااین قیافه باید بین مهمانها حاضر بشم .بیچاره خیاط

باتعجب نگام میکنه دلسوزی توچشمماش موج میزنه همیشه ازترحم بیزار بودم.

امروز بعدازظهر بیبیگل امددنبالم:مادرجون اقاگفتن بیاید عمارت جلویی کارت داره.

به احترام بیبیگل صدام روپایین نگه میدارم:اقا غلط کردن بگیرد من به اون گورستون نیام.

بیبیگل:مادر میخواد سفره عقداینا رو نشونت بده بهتره بیایی اینجوری به نفع خودته نمیگه داره حسودی میکنه.

میبینم راست میگه با هم به سمت جلو میرویم همه جا ریشه کشی شده میزوصندلیها رو هم فعلا همونجور کنار دیوار گذاشتن تا بعدا بازش کنن برای مهمانان رذل.

داخل سالن خیلی زیبا اراسته شده مخصوصا جایگاه عروس و داماد با تورهای زیبا و گلهایی که من به عمرم ندیدم

جایگاه موزیک هم مشخصه "توسالن هیچی نیست قراره اینجا رو هم صندلی بچینن همراه بیبیگل به طبقه

بالامیرویم وای از دیدن سفره عقد دهانم باز مونده خیلی زیباست نمیدونم چطوری وصفش کنم  
رویایی. شاهرخ

در حال دستور دادن به دیگران امد وقتی چشمش به من افتاد حرفش رو قطع کرد نزدیکم امد  
چطوره میپسندی؟

مردتیکه احمق انگار اتاق عقد منه از من میپرسه جوابش رو نمیدهم تازگیها وقتی صداش رو  
هم میشنوم حالت تهوع بهم دست میده چه برسه دیدنش.

به سمت اتاق خواب راهنماییم میکنه تختخواب دونفره که دروش با تورهای سفید مثل اتاق  
عقد احاطه شده

دستی بهشان میکشم حریره چقدر هم نرم ولطیفه. روی تخت خواب پراز گلهای رز که پرپر  
شدن "فکر کنید اومدم

حجله شوهرم رو میبینم تازه باید لذت هم ببرم. من ارزو نداشتم این اتاق این فروغ اونم حجله  
من که تو زندان توجای کثیف.

تازه اونم با رسوایی "نگاه خیره شاهرخ رو حس میکنم لبخند کجکی میزنم هنوزم نمیتونم  
درست حرف بزنم وبخندم

:مبارک باشه شاه داماد امیدوارم درکنارهم همچنان عذابکشیدرنگ خوشبختی رو هیچوقت  
نبینید حسرت به

دل بمونید مثل سگ هر جفتتون از دنیا برید که بازم امید دارم درحسرت مرگ بمونید چون باید  
عذاب بکشید اینم دعای خیرم برای شما جناب بازجو.

خشکش زده نگاهی به دستمال ابریشم کنار تخت میندازم بالبخند میگویم: فکر نکنم نیازی به این داشته باشید چون قبلا انجام شده مگه نه؟

از اتاق خارج میشوم آتش زیر خاکستر دوباره شعله ور شده من اینجام میمونم تا بیشتر عذاب بکشم حسرت دیدن بچه رو به دلت میگذارم باید برم تا دیر نشده.

فکری به سرم زد تلفن رو برمیدارم ولی نه ممکنه سروکلش پیدا بشه باید دندان رو جگر بگذارم. همه کتابهایی رو

که امیری بهم داده میدمش به بیبیگل: اینها رو هیچوقت نباید شاهرخ ببینه یه جوری ترتیبشون رو بده.

بیبیگل: باشه با اشغالها ردشون میکنم بره خیالت راحت باشه.

بانگام سرتاپاش رو میکاوم تو این مدت از مادر برام کمتر نبوده بهتره بیخبر برم تا توی دردرس نیافته بلندمیشم

چندبار صورتش رو میبوسم با تعجب میگوید: چی شده مادر جون؟ میگویم: هیچی دلم

خواست یه دفعه ببوسمتون اشکالی داره؟ بیبیگل: نه عزیزم بیا منم ببوسمت.

عطرتنش رو به ریه هام میکشم تنها کسی که تو این خونه برام خاطره خوش گذاشت همینه.

صبح وقتی همه رفتن عمارت جلویی شماره امیری رو از حفظم میگیرم باز منتظر میمانم: امیرس هستم بفرمایید.

مریم: سلام جناب امیری.

تو صداش نگرانی موج میزنه: اتفاقی افتاده خانم معینی؟

مریم: نه ولی امروز تو همون خیابان منتظرم باشی راس ساعت. ۲ امیری: باشه پس فعلا خداحافظ.

مقداری لباس فقط برای اشکان برمیدارم خودم هیچی از این خونه لعنتی نمیخوام نامه ای مینویسم:

شاهرخ دعاهایی رو که کردم هیچوقت فراموش نکن اگه بلایی سرتون میاد تصویر من همیشه جلوی چشمات باشه

.میرم تابدون دردسر زندگی کنید البته نه بخاطر شما میخوام خودم راحت بشم در ضمن اشکان رو هم همراهم میبرم

تا اون افریته کاریش نداشته باشه میترسم منافعت به خطریافته اذیتش کنی "حسرت دیدنش رو به دلت میزارم

اگه دلت بچه خواست فروغ جونت باید از هیکل خوشگلش بگذر هبرات توله پس بندازه .دنبالمون نگرد دفعه قبل

بی عقلی کردم ولی ایندفعه فکر پیدا کردم رو از سرت بیرون کن .اینم یاداور بشم من همیشه تو کمینم مواظب

خودت باش البته با مدارک معتبری که تو این مدت از گاوصندوق برداشتم میدونی که اگه به دست یکی از این

گروهها بیافته فاتحه همتون خوندست پس بهتره دست از سر مابرداری.

دشمن سرسخت تو مریم

خب اینم نامه تاش میکنم میزارمش روی میز تاچشمای کورش ببینه .خب نیم ساعت دیگه باید سرقرار باشم همه

سرشون شلوغه حواسشون به مانیست ولی محض اطمینان به یکی از خدمتکاران میگویم:اشکان بیقراری میکنه کمی میبرمش بیرون.

میدونم که یادش نیره تو این هیری ویری بره خبریده که من رفتم با قدمهای تند این خیابان نفرین شده رو ترک میکنم مدام پشت سرم رو نگاه میکنم خداروشکر هیچکس نیست .سر قرار رسیدم ماشین ایمری از دور پیدااست

نفس راحتی میکشم به محض رسیدن خودمو میندازم توش.

بدون حرف باسرعت دور میشه به جای خلوتی رسیدیم بدون مقدمهچینی میگویم:من دیگه به اون خونه برنمیگردم.

باتعجب میگوید:چییبی؟

میگویم:بهتره برام یه جایی رو پیداکنی که هیچکس منو نشناسه چون اگه شاهرخ پیدام کنه فاتحه هممون خوندست.

امیری:اخه چرا؟

مریم:چون براش نامه نوشتم که میرم البته باید شب بتونه بخونتش میدونی که فردا عروسیشونه.

امیری:حماقت کردی دختر اخه این چه کاری بود کردی.

عینک دودیم رو برمیدارم:خوب به من نگاه کن توقع داری بازم تو اون جهنم میموندم .مچ دستام رو نشونش



میدم جای بخیه ها معلومه "انگشت ناقص شدم رو هم همچین.  
مریم:میخوای بدنم رو هم نشون بدم که چه بلایی سرم آورده اگه نمیتونی جایی برام پیدا کنی  
مریم بدون دردرس.

درماشین رو که میخوام باز کنم بازوم رو میگیره:کجا؟بهبتر بود از قبل بهم خبر میدادی تاجای  
مناسبی رو با بچه ها برات در نظر میگرفتم.

مریم:نمیتونستم از جام پاشم.

سرش رو روی فرمان میگذارد میدونم اوهم مثل من اضطراب دارد کمی که فکر کرد میگوید  
:من یه اپارتمان خالی تو دماوند دارم ولی بگم امکانات زیاد نداره.

مریم:اشکالی نداره هرچی باشه فقط از این تهران جهنم دره دور باشه.

به سرعت پیش میره نفس راحتی میکشم میدونم که میشه بهش اعتماد کرداز تهران خارج  
شدیم "اشکان طفلک هم خوابش برده.

همه جا خاکیه جلوی خانه ای نگه میدارد درو باز میکنه و وارد میشیم پر از درخته ولی معلومه  
بهش رسیدگی

نشده چون درختان کج وکوله و بدون بار تهش خانه ای هست اشکان رو ازم میگیره تا راحتتر  
پیش برم.

چراغ رو روشن میکنه همه جا پر از گردوخاک چندتا مبلم هست که با پارچه سفید روش رو  
پوشوندن میگویم:اینجا رو که کسی نمیشناسه.

میگوید: نه اینجا ارث پدری که فعلا به اسم مادرمه که اونم براش تو تهران خونه گرفتم پس کسی شک نمیتونه بکنه.

دوتا اتاق خواب داره اشپزخانه اش دلبازه به سمت باغه. درست‌هخیلی کثیفه ولی من دوسش دارم.

امیری: من میرم بیرون یه سرس وسایل بخرم تو اینجا هیچی برای خوردن نیست.

شرمنده شدم ولی چاره ای که نداشتم خوب شد قبلا پولهایی رو که کار کده بودم رو همراه داشتم تا زیر منت نمانم.

همه وسایل خانه تکمیل بود فقط نیاز به یه خانه تکانی حسابی داشت که خودم تنهایی تمیزش میکنم.

با آمدن امیری غذا کباب گرفته با مقداری وسایل برای یخچال باهم مشغول میشویم ولی معذبم برعکس من اشکان با اشتها میخوره غریبی هم نمیکنه.

امیری با تعجب بهش نگاه میکنه: خیلی خوبه بچه خوش خوراکیه.

میگویم: براش اول شکم مهمه به بقیه مسائل کاری نداره.

با ذوق بهش غذا میدهد معلومه بچه دوست داره از برق چشمش میفهمم. میگویم: جناب امیری شما که انقدر بچه دوست دارید چطور تالان بچه دار نشدید؟

هاله غمی به صورتش اومد: من نمیخوام از همسر بچه دار بشم. سوال دیگه ای نمیپرسم بعد از غذا میرود منم اشکان رو داخل اتاقمگذارم خودم اول پرده ها رو باز میکنم تا بشورم.

تاشب فقط تونستم سروسامانی به پذیرایش بدهم چون زیاد بزرگ هم نیست تومدت کار کردن فکرم به جایی

نمیرفت ولی حالا حتما شاهرخ فهمیده از اینکه الان چه حرصی میخوره لبخندمیزنم. توخونه غوغا راه انداخته اخلاق سگش رو میشناسم بااین افکار میخوابم.

نصفه شب با صدای باد که به درختان میخوره از خواب بلندشدم خیلی ترسیدم بلند میشم پنجره ها رو چک میکنم همشوم بستس.

صبح افتاب وسط اتاق پهن شده که از خواب بلند میشم صبحانه اشکان رو میدهم میزارمش پذیرایی تا جلوی

چشمام باشه از اینکه دیگه زمین کثیف باشه نمیتروم چون الان داره از تمیزی برق میزنه.

تابعداز ظهر همه جا تموم شد تازه میخواستم استراحت کنم که صدای درب پذیرایی اومد از شدت ترس خشکم

زده ولی امیری در چارچوب در ظاهر شد میگوید: شرمنده زنگ اینجا خرابه مجبور شدم بی اجازه وارد بشم.

میگویم: اینجا خونه خودتونه من مزاحمتون شدم بشینید براتون چایبیارم.

تازه متوجه اطراف شده بادیده تحسین مینگرد: از دیروز معلومه که مشغول بودید که تا الان تمومش کردید.

میگویم: بله بخاطر اشکان مجبورم چون به همه جا سرک میکشه میتروسم مریض بشه.

امیری: شما باید ببخشید اگه از قبل اطلاع میدادید "میدادم براتون تمیزش میکردن به هر حال شرمنده.

میگویم: این چه حرفیه خیلی هم ممنونم که اینجا رو در اختیارم گذاشتید.

دوتا چایی ریختم یه دونه هم کمرنگ برای اشکان تا شیرینش کنه عاشق چای شیرینه. به محض دیدن سینی اومد

کنارم نشست منتظره تا براش قندبریزم دوحبه قند میندازم توش " اقا راضی نمیشه چندتا هم خودش میندازه

.براش فوت میکنم تاخنک بشه مدام خودش رو تکون میده که بهش بدم از بس هوله با دو دستش استکان رو چسبیده "امیری هم بالخندشاهد کارهاشه.

از شاهرخ خبری نمیگیرم چه خبری میخواد باشه جز اینکه عروسیشه ومنم ماتم زده حالا که ازش دورم دلم براش

تنگ شده. ادم به حیوونی که چندوقت پیشش باشه عادت میکنه چهبرسه به ادم.

با صدای امیری از فکر ادم بیرون: برای اینکه یه موقع دزد اینا نیاد براتون سگ گرفتم " بیاید تا نشونتون بدم.

همراهش راه میافتم اشکانم دنبالم راه افتاده کنار درختی سگ سیاهی رو بسته ادم از دیدنش وحشت میکنه وای

کنارش بچشم هست چقدر نازه دلم میخواد لمسش کنم. امیری دستی به سرش میکشه او هم سرش رو تکان میده امیری: از این دفعه این صاحبه.

انگار میفهمه چی میگه چون با دقت بهم نگاه میکنه بعد پاهام رو بو میکشه دستی به سرش میکشم حرکتی نمیکنه.

امیری: بهتون عادت میکنه این سگ مخصوص منه که جون زخم رو به لبش رسونده اذیتشون میکرد مخصوصا که حالا شده دوتا.

وقتی میخوام به سمت بچش برم دندانهایش رو نشونم میده میرم عقب اشکانم مدام تو بغلم وول میخوره چشمش توله سگ رو گرفته.

میزارمش زمین به سمت توله اش میره سگ با دقت نگاش میکنه باو کاری نداره اشکان به تقلیداز امیری نوازشش

میکنه. خب اینم از اشنایی کلی سفارششون رو بهم کردورفت خب با وجود این خیالم راحت.

اگه مادر بود از دیدن این دو سگته میکرد که نجس وفلان. ولی این از اون شاهرخ نجستر که نیست از تصور اینکه

که الان میره عروسش رو از ارایشگاه بیاره خونم میجوشه. برای اینکه سرگرم باشم شام میپزم برای توله سگ هم

مقداری کالباس میریزم تابخوره اولش مادرش غذارو بوکرد بعد خوردن.

روزها از پی هم میگذره خبری از هیچ کجا ندارم از خونه هم که نمیتونم برم بیرون "اسم سگ مادر رو گذاشتم

شاهرخ وبچش رو فروغ. خیلی جالبه نه یه مدت طول کشید تا به اسمشون عادت کنن ولی الان وقتی صداشون

میکنم بدو بدو میان پیشم. بازم خوبه این دو هستن و گرنه این اشکان منو دیوانه میکرد از بس ازم اوویزون میشد

با فروغ بازی میکنه و شاهرخم حواسش بهشون هست.

یه فکر مثل خوره جانم رو میخوره اونم ضربه زدن به شاهرخ ازش مدارک دارم لیست تمام فعالین سیاسی که زیر

شکنجه کشته شدن. اینارو از گاوصندوقش پیدا کردم یه روز که باعجله امد خانه یه سری مدارک رو برداشت

ورفت فکرکنم یادش رفت کامل بيمدتش چون خیلی عجله داشت درضمن حواسش به من نبود که اونجا نشستم

درضمن مثل اکثر اوقات دعوا مون شده بود اینها رو برداشتم "خب برگ برنده تودستم دارم اگه این لیست فقط

به دست یکی از روزنامه ها بیافته قیامت پیا میکنن خب بچرخ تابچرخیم.

مغازه دار به سفارش امیری هرروز شاگردش رو میفرسته تاوسایل مورد نیازم رو برام بیاره" روزنامه رو باز میکنم بازم دروغهای همیشگی خبر خاصی درج نشده. عزمم رو جزم کردم تا فعالیتها رو از سر بگیرم این موضوع رو با

امیری که تازه رسیده درمیان میگذارم: تو اینمدت خیلی فکر کردم نمیتونم راکدباشم میخوام دوباره فعالیتها رو از سر بگیرم.

باخونسردی به اشکان مینگرد: پس این بچه چی میشه؟

مریم: ببینید میدونم اشکان برام مشکل درست میکنه ولی حس کینه تمام وجودم رو گرفته  
میدونید اونها باهام

چیکار کردن باید مبارزه کنم تا این مصیبتها سر کسی دیگه نیاد.

امیری: باشه فقط سعی کنید بیگدار به اب نزنید باید صبر کرد ابها از آسیاب بیافته هنوزم که  
هنوزه این سرهنگ دست بردار نیست.

میگویم: شما خبری ازش دارید؟

امیری: بی اطلاع نیستم میدونم اون خانم که اسمش بیبیگل بود رو تحت فشار گذاشته "  
فکر میکنه از جات اطلاع داره.

دلم برای بیبیگل میسوزه تو دردسرش انداختم ولی خدشاهده چاره نداشتم میگویم: بالاخره  
خودش میفهمه که بی اطلاع و زمان رو از دست داده.

بالبخندادامه میدهد: تنها اون نیست که دنبال شماست بلکه از اون بدتر فروغه که به خونتون  
تشنست.

میگویم: کم من حرص خوردم حالا نوبت اونه. بگذریم از بچه ها چه خبر؟

امیری: خبر خاصی نیست همچنان اعلامیه میدیم و مردم رو از همه اتفاقات پشت صحنه باخبر  
میسازیم. اینها کلافه

شدن که این اطلاعات رو از کجا میارن شدیداً همه رو زیر نظر گرفتن ولی خوشبختانه به  
پشتبانه پدرزنم از همه اطلاعات باخبر میشم.

در ضمن مسعود داره موقعیت همه رو به خطر میندازه باکارهای نسنجیدش همین هفته پیش اگه فقط چند ثانیه معطل کرده بود دستگیر شده بود میدونید که اینها از همه چی برای حرف کشیدن استفاده میکنن مخصوصا بچه

مسعود که هنوز شیرخواره. البته این بچه هم بدون اطلاعاتش بدنیا اومد سر همین قضیه کلی با همسرش

دعواشون شد ولی فایده نداشت اون از اینجور موقعها میترسه که یه موقع قفل دهنش باز بشه. میگویم: حق داره اگه منم از مادرم میخواستن استفاده کنن شاید مقاومت نمیکردم بهش هشدار بدید که تنها

نیست اگه قفل دهنش باز بشه همه سرشون میره بالای دار. باهم مقداری بحث کردیم که بدون مقدمه چینی گفتم: راستی جناب امیری من تو اینجا حوصلم سرمیره میشه یه کاری برام جور کنید که توخونه بشه انجامش داد.

امیری: شما که به کار کردن نیازی ندارید اگه به چیزی هم نیاز داشتید بهم بگید تا تهیه کنم. میگویم: میخوام مستقل باشم در ضمن تو این مدت از بیکاری کلافه شدم.

کمی فکر کرد: میتونید با دستگاه چاپ کار کنید؟

میگویم: نه ولی یاد میگیرم.

امیری: خوبه "محل قبلی جاش لو رفته دستگاه رو میارم اینجا اعلامیه ها رو همینجا چاپ

میکنیم و منم شبانه میام میبرم چطوره؟

میگویم: باشه خیلی هم خوبه فقط باید دستگاه رو شبانه بیارید تا کسی این اطراف نفهمه.



میگوید: بله حواسم هست "پس فعلا تاشب همین امشب میارمش.  
 خب اینم از کار درضمن فعال هم میشم با این اعلامیه ها ریشتون رو از خاک جدامیکنیم از  
 لیستی که دستمه  
 حرفی نمیزنم نباید همه کارتام رو نشون بدم یه دونه باشه برای روز مبادا.  
 از صبح با دستگاہ مشغولم امیری بهم یاد داد که اگه خراب شد چکارش کنم روزی صدتا چاپ  
 میکردم البته  
 بعضیهاش کمرنگ میشد که با دست تصحیحشون میکردم  
 .گندکاریهای دولت وشاه رو خیلی خوب لو میداد از  
 اعمال امریکایی در خاک کشورمان که ازش اطلاعی نداشتیم وحقی که ازمون خرده میشد .نون  
 رو ازسر سفره  
 ما بر میداشتن میذاشتن تو سفره انها "هرچندباخواندن مطالب اعصابم خورد میشد ولی چاره  
 چیه باید اهسته  
 اهسته پیش رفت.  
 هرشب امیری میامد وکاغذهای چاپ شده رو میبرد که دیروز بهم اطلاع داد که امروز همراه  
 مسعود میاید.از صبح  
 دلشوره دارم خیلی دوست دارم عکی العملش رو ببینم .ناهار رو حاضر کردم هردویشان وارد  
 شدن وای مسعود خیلی شکسته شده موهای کنارشقیقش تمام سفیدشده از نگاهش میترسم  
 انگار خالی از محبت وانسانیتن دراولین

نگاه این حس بهم دست داد. بادیدنم کمی روی چهره ام مکت کرد ولی نگاهش رو دزدید  
"امیری بانسان دادن من:ایشون رویا معینی هستن.

پوزخندی بهم زد که معنیش رو نفهمیدم میگویم:از شنایی با شما خوشوقتم.

سری برایم تکان میدهد تواین مدت بی ادب هم شده.

سرمیز غذا ازم چشم برنمیداره در اخرم طاقت نیاورد:شما خیلی شبیه یکی از اقوام هستین.

من که با انها نسبتی نداشتم که مرا اقوام خویش معرفی میکنه "امیری:شاید خودشون باشن.

مسعود:نه اون زیر خروارها خاکه خودت که میدونی این کافرها کشتنش.

بادقت به صدایم گوش میدهد چون تواینمدت منم عوض شدمجاافتاده تر شدم اونم باوجود

اشکان که دیگه اصلا باور نمیکنه.

امیری:خب مسعودجان سوپرایزی که برات داشتم همین بود ایشون مریم راستین که سه سال

پیش اوردیش نشونم دادی.

مسعود بابهت بهم خیره شده تمام اعضای صورتتم رو بادقت نگاه میکنه:اخه چطور ممکنه پس

اونی که اعدام کردن کی بود؟

امیری:به لطف جناب سرهنگ معین الملک زنده موندن.

همه ماجرا رو براش تعریف کردم ولی انگار سنگه میدونید چه موقعی ترسیدم وقتی که

نگاهش به اشکان خیره

موند از نگاهش ترسیدم چون برق شرارتی ته نگاهش بود که ازارم میداد.

گفت:پس این بچه جناب سرهنگه درسته؟

اشکان رو در اغوشش میگیره نوازشش میکنه ولی خشنه اگه من نبودم حتما موهای بچه رو میکشید و عذابش میداد "ایکاش امیری نمیآوردش اینجا.

شنیدم که زیر لب گفت: این بچه به دردمون میخوره ولی بهموقعش.

از ترسم بچه رو ازش گرفتم احساس خطر کردم "حالا حرفهای امیری رو باور میکنم که مسعود زمین تا آسمان عوض شده.

حرفاش بوی قدرت طلبی میده دیگه ازش بیزار شدم بقول مامان خدا خرومیشناسه بهش شاخ نمیده حکایت اینه هنوز بجایی نرسیده اینطور نقشه میکشه.

این اونیه نیست که من میشناختم که بچه های فقیر رو خیلی دوست داشت و برایشون وسایل مورد نیازشون رو

تهیه میکرد الان میگوید: همین بدبخت بیچاره ها مملکت رو به این گندکشیدن اگه همه پولدار باشن میتونن

با پول همه چیو بخرن باید از اینها پله ساخت برای بالا رفتن از نردبان.

منو امیری گوش میکردیم فکرش پلیده از اینکه شبها درست و حسابی نمیخوابم تا اعلامیه ها چاپ بشه

واصلاحشون کنم افسوس خوردم نکنه امیری هم با او هم عقیده باشه میگوییم: نظر شما چیه جناب امیری؟

امیری روی مبل صاف نشست: منم با مسعود موافقم البته از بعضی جهات مثلا اگه منو شما به کاره تو این مملکت



سریع پریدم تو رختخواب خودمو به خواب زدم به خودم گفتم اینجوری هم که نشون میداد نیستش نمیدونه

نباید به اتاقی که توش خانومه سرک بکشه وقتی خیالش راحت شد رفت.

مسعود: خوابیده؟

امیری: اره خوابیده.

مسعود: باید هرچه سریعتر کاری کنیم این جناب سرهنگ بدجور به پروپامون میپیچه.

امیری: خب میگی چیکار کنیم؟

چند لحظه هیچ صدایی نیامد مسعود انگار که فکری به ذهنش خطور کرده باشه: چرا انقدر خودمون رو عذاب میدیم الان تو مشتم ماست زنو بچش.

امیری: احمق نشو این برگ برنده برای اخر بازیه طوری سرهنگ رو توی تور اسپرش کنم که خودش کیف کنه چه

خوابایی که براش ندیدم. نمیدونم این دختره تو این مدت چه جور بیا اون عتیقه کنار اومده میگم نقشه نباشه برای به دام انداختن ما؟

مسعود: راست میگی چطور به فکر خودم نرسید.

امیری: باید برای اثبات حسن نیتش هر کاری که مابیش میگیم انجام بده.

مسعود: مثلاً چه کاری؟ امیری: مثل

گذشتن از بچش.

مسعود: این ماده سگا از هرچی بگذرن از توله هاشون نمیگذرن

"من خودم یکیشودارم تازه این فعال بود اگه از مردم عادی دختر میگرفتم که الان باید قید فعالیتها رو میزدم. امیری:مجبوره اینکارو انجام بده "سرهنگ دربه در داره دنبالش میگرده کافی اشاره بدم پوستش رو میکنه اون

روزی که دیدمش تمام بدنش جای کابل بود پس مجبوره وگرنه برش میگردونیم همون جهنمی که بود.

مسعود:خب اینجوری گوشت انداختیم جلوی گربه.

امیری:برای تهدیدشه وگرنه من این گوشت لذیذی رو از دست نمیدم در ضمن از این به بعدنباید تنهاتش بزاریم یا

توبایدباشی یا یکی از بچه ها .برای بیرون هم باید نگهبانبزاریم.دختره زبلیه.

مسعود:خوب شد اون موقع گرفتنش وگرنه مثل این یکی دست وبالم رو میبست باعشقوعاشقی از این کلمه

متنفرم .ازاون موقع که بچه بدنیا اومده دیگه دل به کار نمیده مگه اینکه مجبورش کنم.مدام میگه بهتره به فکر

خودمون وبچه ها باشیم به اون باشه طرفداره دو سه جین بچست.

امیری:همه زنهاینجورین مثل مرغ بزاری فقط جوجه کشی کنن.

مسعود:بسوی اینده ای پراز قدرت.

سرم از حرفایی که شنیدم گیج میره روی تخت نشستم به گذشته فکر میکنم تو اون لحظات شکنجه من بخاطر کی

لب از لب باز نمیکردم بخاطر هدفم بود "هدفی پوشالی برای مسخره کردن امثال ما برای اینکه پله ای باشیم برای

صعوداقایان به مراتب بالا. اینجورکه من فهمیدم اگر به خود اینها منصبی رو پیشنهاد بدن اینااز خود ساواکیها هم

بدترن من احمق با پای خودم اودم تو دهان شیر بازم پیش شاهرخ امنیت اشکان تامین بود ولی حال شدید طعمه.

ایکاش زمان به عقب بازمیگشت اصلا امتحانی در کار نبود من بهاینروز نمیافتم.

تا صبح خوابم نبرد از بس فکر و خیال کردم و حسرت خوردم قدر شاهرخ رو ندونستم گیره اینها افتادم حالا چه خاکی

به سرم کنن. اشکان اروم نفس میکشه تواین مدت بهانه گیری میکرد بازم خوبه این دو تا سگ هستن و گرنه پدرم

رو در میاورد. اروم موهاش رو نوازش میکنم: اخی توچه تقصیری داری که مادر احمقی مثل من نصیبت شده.

اگه بخوان اسیبی به بچم برسونن میکشمشون شوخی هم ندارم برای اینها جیگر پارم رو به خطر بندازم "باید فکری

کنم خداکنه بیبیگل درباره امیری و رابطمون چیزی بگه شاید اون تونست پیدامون کنه "نه بهتره چیزی نگه بازم

منوبرمیگردونه به همون جهنم با نگهبانیه فروغ. تازشم اینها ممکنه از فرصت استفاده کنن برای سوئ استفاده ازما.

به قول معروف خودکرده را تدبیر نیست شده حکایت من "اگه هم از اینجا فرار کردم به کی پناه ببرم به پدر بیغیرتم

به برادرام به کیییییییییی اخه؟ پول هم ندارم کاری از عهدم برنمیاد بخوامم کارکنم با اشکان اخه چطوری میشه

خدا خودش باید دری به روم باز کنه. باید چارچشمی حواسم بهاشکان باشه تا از غفلتم استفاده نکنن و ببرنش.

صبح برخورد صمیمانه تری باهام دارن مبخوان خرم کنن "خب من خر بودم که گیر اینها افتادم.

مسعود: امروز میخوام برات مهمون بیارم خودتو آماده کن.

برام مهم نیست که مهمانم کیه تواین وضعیت حوصله هیچکس رو ندارم. اشکان رو باخودم بردم اشپزخانه

ووسایل بازیش رو جلوش ریختم تا چشمم بهش باشه سریع کارهام رو میکنم برای نهار قرمه سبزی میگذارم بوش کل خونه رو گرفته.



نزدیک ظهر صدای زنگ امد برای استقبال رفتم جلوی در اشکانم بغلمه "به کسی که روبروم  
قرار گرفته خیره شدم

نمیتونم حرفی بزنم فقط میفهمم که تو بغل همدیگه هستیم داریم اشک میریزیم. با گریه بچه  
ها به خودمون

امدیم زهرا پسرش رو در اغوش گرفت: ببین عزیزم این خانوم خوشگله خاله مریمه.

بچش رو میگیرم میبوسمش چقدر شبیه مسعوده مخصوصا چشماش. اشکان هم بغله زهراست  
میبوستش و مدام قربان صدقش میره.

صدای مسعود در امد: بابا چه خبر تونه بریم بشینیم دیگه.

یه لحظه ازش باتمام وجود متنفر شدم زهرا دختر به این خوبی رو بهش میگه ماده سگ. اسم  
پسرش احمد

"فهمیدم به یاد کبیر این اسم رو براش گذاشته پس معلومه هنوزم دوستش داره.

ناهار رو میکشیم زهرا هم کمکم میکنه مردان بعد از خوردن غذا به اتاق خودشان میروند بچه  
ها هم خوابشان برده

زهرا: نمیدونی وقتی دیدمت یه لحظه فکر کردم دارم رویا میبینم امروز صبح وقتی مسعود گفت  
که میخوایم جایی

بریم هری دلم ریخت که نکنه خطری داشته باشه تا اینجا دلم مثل سیروسر که میجوشیدولی با  
دیدنت به آرامشی که سه ساله ازم دور شده رسیدم.

میگویم: منم بهم نگفتن تو قراره بیایی وگرنه با حوصله تر غذا درست میکردم " از اینها بگذریم تو این مدت چیکار میکردی از بچه ها چه خبر؟

زهرا اهی از ته دل کشید: از چی بگم از بدبختیام از وقتی که مجبورن با مسعود ازدواج کردم الان مثل سگ پشیمونم. این طفل معصوم رو هم اسیره خودم کردم.

مریم: چرا بدبختی مگه مسعود خوب نیست؟ اشکای زهرا روان شد: آگه من کبیر رو نمیدیم وعاشقش نمیشدم پام به این گروه ها باز نمیشد تو رو هم بدبخت نمیکردم تو این سه سال ونیم هرچی بلا سرم اومده به خودم گفتم بخاط اینکه تو رو با اعضا آشنا کردم باعث اعدامت شدم. دراغوشش میگیرم: نه عزیزم این چه حرفیه من با رضایت خودم جزو گروه شدم.

زهرا: نه آگه من لال شده حرفی بهت نمیزدم الان نه وضعیت تو اینجوری بود نه من به این روزگار میموندم.

مریم: زهرا انگار از مسعود راضی نیستی درسته؟

زهرا: دست رو دلم نزار خونه از دست این مرد "وقتی باهاش ازدواج کردم بقیه دخترا بهم حسودی میکردن که بین

اعضا چرا منو انتخاب کرده خودمم ذوق داشتم خب بالاخره کبیر رو تازه از دست داده بودم نیاز به یه همراه داشتم

.اولش مدام از فعالیتهاش میگفت شب تا صبح دنبال اعلامیه و این حرفا بود وقتی دیگه اه در بساط نداشتیم

اقا هم عین خیالش نبود که خوردوخوراکمون از خونه بابام میاد اون بیچاره با نداری خودش  
خرج ما هم افتاده

به گردنش خلاصه خودم خیاطی کردم بازم خدا پدر مادرم رو بیامرزه که به زور بهم خیاطی یاد  
داده بود خرج خونه

اینجوری افتاد گردن من اولش حرفی نداشتم وقتی میدیدم اینجوری به فکر مردم بیچارست  
ولی گذشت زمان بهم

ثابت کرده که اشتباه کردم وقتی فهمید حمله ام نمیدونی چه قشقرقی پیا کرد منو فرستاد  
خونه بابام میخواست

ببرم سقطش کنم که وقتی کوتاه نیومدم و خودشم گشنه میموند برمگردوند. با اون وضعیتم  
میشستم پشت چرخ

میبینی بچم چقدر ضعیفه بخاطر تغذیه و نبود استراحتمه وقتی هم که بدنی اومد مردم برای  
پسر دارشندنشون

قربونی میدن اقا اصلا نیومد به ما سربزنه حالا اینها به جهنم میدونی چی خیلی اینروزا عذابم  
میده اینکه خودش

از مردمان هم سطح خودمون بیزاره وداره از کم اطلاعیشون به نفع خودشون استفاده میکنه  
اینهاست که داره

داغونم میکنه "راستی تو چطور به اینجا رسیدی به سلامتی ازدواج هم که کردی پسرتم معلومه  
که شبیه پدرشه چون اصلا به تو نرفته.

لبخند تلخی میزنم و کقداری از ماجراهام رو براتش تعریف میکنم چون با حرفای دیشبی که شنیدم فهمیدم نباید به

هیچکس اعتماد کرد. وقتی حکایت منو شنید غم خودش یادش رفتبا دهان باز به من خیره شده.

زهرایمیرم برات با شنیدن اینها عذابم رو بیشتر کردی گل مریمم.

مریم: تو نباید همچین احساسی داشته باشی یادت رفته چقدر از اینکه کس دیگری به جای من نفر اول شده جایزه

مشهد رو برده ناراحت بودم وهمین جرقه ای شد برای عضویت من با چشمای باز مسیرم رو انتخاب کردم تو

تقصیری نذاری قسمتم این بوده زهرای جان. راستی از خانوادم خبر نداری؟

زهرایمیرم: خدا مادرت رو بیامرزه وقتی خبرش رو شنیدم کم مونده بود سنگکوب کنم "باباتم شنیدم که

فرستادنش سیستان و بلوچستان و برادراتم همراهش رفتن. خونه رو هم فروختن دیگه خبری ازشون ندارم.

انقدر سرگرم بودیم که متوجه ساعت نشدیم با صدای مسعود به خودمان اومدیم: حرفاتون تموم نشد به فکر شام باشید.

زهرایمیرم لب میگوید: فقط به فکر شکمته.

سر مسیز امیری: بخاطر اینکه هردوتون تنها نیاشید زهرایمیرم از این به بعد پیش شما میمونه.

زهرا: پس کارام چی میشه کلی سفارش دارم.  
 مسعود: به درک همینجا میمونی دیگه ام نمیخواه کار کنی.  
 از لحن حرف زدنش بدم میاد به زهرا حق میدم انقدر از این مرد بدش بیاد شاهرخ از هر لحاظ  
 به این سره ولی حیف که دیر قدرش رو دونستم.  
 امیری: بهتره اعلامیه های بیشتری رو چاپ کنید مخصوصا که دونفر شدید.  
 مسعود پوزخندی میزند: این زهرا بجز با چرخ خیاطی نمیتونه با چیز دیگه ای کار کنه.  
 با لحن خودش جواب میدهم: منم اولش بلد نبودم یاد گرفتم مسعود خان.  
 مسعود: قضیه شما با زهرا فرق میکنه اون از زندگی فقط چند چیزه مختصر میخواد دنیاش  
 کوچیکه.  
 زهرا قرمز شده به جایش جواب میدهم: ادمها به اندازه دهانشون باید لقمه بردارن در غیر  
 اینصورت خفه میشن درست نمیگم.  
 امیری با مسعود نگاهی ردوبدل میکنن مسعود: دهان من خیلی بزرگه و گنجایش لقمه های  
 بزرگتر رو هم داره شما نگران نباش.  
 مریم: پس این دهان بزرگ براتون مشکل ساز میشه مواظب باشید شاید همون لقمه های  
 کوچیک هم گیرتون نیاد.  
 مسعود: کنایه دار حرف میزنی میخوام مثل قبل شجاع باشی و رک حرفت رو بزنی مگر اینکه  
 جناب سرهنگ شجاعتت رو ازت گرفته باشه.

مریم: نه من هنوزم مثل قلم فرقی نکردم خیلی داری اوج میگیری مسعود بهتره بدونی با این سرعت صعود کردن

با سرعتی دو برابر سقوط میکنی با چه حقی با زهرا اینچنین حرف میزنی؟

مسعود: چون زنه هر جور بخوام باهاش حرف میزنم به هیچکس هم ربطی نداره. در ضمن بال رو دادن برای پرواز کردن میخوام عقاب باشم نه مرغ خانگی شیرفهم شد.

مریم: مواظب باش که شکارچی ماهری شکارت نکنه و بشی پرنده دست پرورده.

امیری: بهتره با هم بحث نکنید ما میریم بیرون شما هم یه سری از این اعلامیه های جدید رو چاپ کنید.

مسعود مثل لبو قرمز شده با جسارت نگاهم رو به چشمای عصبیش میدوزم پوزخندی هم نثارش میکنم. با هرس

ما رو تنها میزاره.

زهرا مدام صورتم رو میبوسید: خوب حقش رو کف دستش گذاشتی خیلی خوشم اومد.

مریم: چرا جوابش رو نمیدهی؟

زهرا: خودت میدونی که تو فامیل ما طلاق اصلا مرسوم نیست اونم فهمیده برام ضعف گرفته تا میام حرفی بزنی میگه ناراضی برو طلاق میدم.

مریم: پس تو این چند سال خیلی پست شده.

زهرا: فقط مریم حواست به این پسره امیری باشه مار هفت خطیه.

با خودم میگویم: خودم دیشب فهمیدم ولی چه دیر.

کمی اعلامیه ها رو چاپ میکنیم وزهرا هم پر رنگشون میکنه.  
وقتی زهرا رفت به پسرش احمد سربزنه از فرصت استفاده کردم و کمی دستگاه رو دستکاری کردم تا نتونیم ازش استفاده کنیم همینجورم شد وسطاش قفل کرد.

مریم:نمیدونم چش شد دیگه کار نمیکنه؟

زهرا:بهتر عزیزم وقتی هر کدوم از اینها چاپ میشه اگار جیگر منو به اتیش میکشن خدارو شکر خودت رو نگران نکن.

نمیتونم بهش اطمینان کنم نسبت به همه دید بدی پیدا کردم خب هرکس دیگه ای هم بود این حس بهش دست

میداد.امیری ومسعود بازگشتن ولی با دیدن تعداد اعلامیه ها مسعودبا ابروهای درهم کشیده گفت :مشغول

حرف زدن شدید؟ پس اینها رو چرا چاپ نکردید؟ با لحن خودش جواب میدهم :چون نباید به تو توضیح بدم.

امیری که میدونست من کم نیارم گفت:منظوری نداشت مسعود اخه از موقع رفتن ما همین بیستا رو چاپ کردید.

مریم:دستگاه خراب شد بخاطر همین معطل شدیم.

مسعود سریع به سراغ دستگاه رفت وبا عجله بازش کرد معلومه برای خر کردن مردم خیلی عجله داره تا شب باهش

ور رفت خداروشکر به هیچ نتیجه ای نرسید.امیری هم نگاهی بهش کرد فهمیدم اساسی خرابش کردم.

تو یان دوهفته بیشتر به خودم لعنت میفزستم چون روز به روز اخالق مسعود بدتر میشد شنیدم که شاهرخ بدجور پایپچشون شده واونم زورش بما میرسه .اگه میزاشتن اشکان رو زندنه زنده پوستش رو میکند همین دیروز اشکان

لیوان سرد شده چایی رو ریخت رو پاش اونم محکم هولش داد که بچم هول شد وبا پشت محکم به زمین خورد

اول بچه رو ارومش کردم و سر مسعود داد زدم:نفهم بچست چرااینجوری هولش میدی روانی.

مسعود:اون حرومزاده رو نزار دوربر من بپلکه یه دفعه دیدی بلای سرش اوردم ها؟

بلند شدم جلوش ایستادم:مثلا چه غلطی میخوای بکنی؟ مسعود:نزار دهنم رو باز کنم.

با عصبانیت بهش خیره شدم:دهنت رو باز کن بینم چی میخوای بگی.

مسعود:از اینکه مثل این هرزه ها صیغت کرد این توله سگ رو گذاشت تو دامت.....

اخرم مثل سگ از خونه پرتت کرد بیرون بازم بگم؟

عجب ادم رذلی شده اینها رو تو سرم میکوبه جواب میدهم:بودم که بودم به تو چه ربطی داره جنابعالی خودت

چه گلی به سر زهرا زدی "از صبح تا شب عین زنها میشینی کنار ما و شعار میدی برو کار کن از این چیزها نون

درنمیاد بجای گردن کلفت کردن برو زحمت بکش مردک زن صفت.



با خشم بطرفم امد:دهنت رو ببند اشغال تو اومدی به من درس مردانگی میدی.  
 مریم:از تو اشغالتر نیستم مردک یادت رفته همیشه پیش خودتسیانور میگردندی تا به موقع  
 شکنجه نکننت

میدونی چرا چون جیگرش رو نداشتی اینکارها مردونگی میخواد.  
 مسعود:چون نمیخوام ازم اطلاعات دربیارن وگرنه من ترسی از شکنجه ندارم فهمیدی یا نه؟  
 مریم:خوب شد گفتی نمیدونستم.پوزخندی هم تحویلش دادم.  
 از حرص سیبیلهاش رو میجوید جوابم رو نداد تا کارمون به جاهای باریک نکشه منم دیگه  
 ظرفیتم پره دیگه اون

ادم احمق نیستم چشمام دیگه بروی دنیا باز شده همیشه شاهرخ بهم میگفت بهتره دنیا رو از  
 دید خودت ننگری

باید از خودت ازاد بشی و واقعیتها رو ببینی حیف که دیر به حرفات رسیدم.  
 از طرفی دلتنگ شاهرخم با اون کارهایی که در حقم کرد ولی ازش کینه ای به دل ندارم اگه  
 اون موقع من واقعا

اعدام میشدم چه عبث رفته بودم ولی او نجاتم داد تا شکل اصلی ادمها رو ببینم ازش  
 سپاسگزارم که فرصتی بهم

داد البته همه اینها به خدا برمیگرده او رو وسیله قرار داد.  
 وقتی حرص مسعود رو برای ثروت و قدرت میبینم بیشتر منزجر میشم حاضره برای هدفش  
 همه رو زیر پاش له کنه

حتی بچش رو تو این مدت ندیدم بچش رو درست و حسابی بغلشگیره دائمًا غر میزنه و دستور میده که حالا

هم زهرا به تبعیت از من محلش نمیزاره وبهش گرون میاد. خدا خر و میشناخت که بهش شاخ نداد حکایت همینه

اگه قدرت داشت دست هیتلر رو از پشت میبست. شاهرخ با تمام خصوصیات بدش ادم قدرت طلبی بود ولی نه

اندازه این که حاضر باشه هر کاری انجام بده چشم و دلش سیر بود تو مهمانیاش بریزپاشش زیاد بود سنگ تمام

میگذاشت ولی این گرگ حساب غذا خوردن مارو هم داره انگار هر لقمه ای که برمیداریم از گوشت تنش میکنیم

"دیگه داره حوصلم رو سرمییره.

امروز از صبح امیری با عصبانیت آمده وبا مسعود به اتق رفتن غلط نکنم خبری شده که هر دوشون بهم ریختن.

سر میز ناهار مسعود با نفرت نگاهم میکند اهمتی نمیدهم میگوید: این جناب سرهنگ مثل اینکه تنش خیلی میخاره.

در سکوت نگاهش کردم ادامه میدهد: بدجور دنبال ردپای ماست چندتا از بچه ها رو هم گرفته همش تقصیر توئ

وگر نه قبلش پرونده های سیاسی رو قبول نمیکرد ولی حالا همچینپیگیره که تا چندوقت دیگه حتما پیدامون میکنه.

میگویم:اگه مشکلی براتون پیش میارم از اینجا میرم.

مسعود با پوزخند میگوید:مثلا کجا خانوم؟

شانه ای بالا میندازم:مهم نیست فقط باید از اینجا برم.

امیری وارد بحث شد:این چه حرفیه مسعود کمی عصبیه شما توجه نکنید.

مسعود با صدای بلند خطاب به امیری گفت:چرا بهش نمیگی

• انفر رو در حین پخش اعلامیه ها گرفته داره در

به در دنبالمون میگرده وهر جا که مخفیگاهمون بوده لو رفته .خودم میکشمش این مردک رو.

امیری:تو همچین کاری نمیکنی مریم با ما همکاری میکنه درسته؟ چشمانش را بمن دوخت

میگویم:منظورت از همکاری چی هست ؟ امیری:میخوایم ازت به عنوان طعمه استفاده کنیم

قبول میکنی.

مریم:چطوری؟

امیری:باهاش قرار میزای ومیگی اگه بچه رو میخواد باید همه بچه ها رو ازاد کنه تا به

حرفشون نیاورده.

مریم:باشه قبوله؟

از برق نگاه مسعود ترسیدم انگار نقشه دیگه ای چیدن.

شب موقع خواب متوجه شدم زهرا پریشونه خودمم اضطراب داشتم چون فردا بهش زنگ میزدم میدونستم چه ساعتیایی خونست. نزدیکای صبح تازه چشمم گرم شده بود که حس کردم کسی کنارمه با ترس بلندشدم خواستم

جیغ بزنم ولی زهرا جلوتر دهانم رو گرفت با تعجب بهش مینگریم.

ارام کنار گوشم میگوید: مریم تو این سرهنگ رو دوشش داری؟ معنی حرفاش رو نمیفهمم با اضطراب میگوید: میگم دوشش داری؟

با اشاره سر بهش میفهمانم که اره. میگوید: ظهر بطور اتفاقی از کنار اتاقشون رد میشدم که حرف از کشتن کسی میزدن وقتی بیشتر دقت کردم منظورشون همین جناب سرهنگه "میخوان بکشوننش جایی و ترتیبش رو بدن چون

همونطور که گفتن پیگیره این بچه هاست. از نگاهت میخوندم که دوشش داری هرچند ازش دلچرکینی طاقت

نیاوردم همین که به این دردسر انداختمت کافیه دیگه نمیخوام عذاب وجدان دوباره بیاد سراغم.

حالا برق نگاه مسعود رو میفهمم ای پست ولی چکاری از دستم برمیاد همین ساعت ۷ صبح باید بهش زنگ بزنم.

خواب از چشمم گریخته دقیقه ها سریع حرکت میکنن ۶ صبحامیری اومد سراغم سوار ماشین شدیم بعداز کمی

چرخیدن کنار تلفن عمومی ایستاد. قلبم از اضطراب خودش رو محکم به سینه ام میکوبه من  
حق ندارم که باعث

مرگش بشم همین مدت خیلی بهش فکر کردم که هرچقدر پست بود ولی انقدر معرفت داشت  
که وقتی فهمید

حامله ام نجاتم داد اگه براش مهم نبودم عین اردشیر منو با بچه تو شکمم راهی قبرستون  
میکرد.

شماره خانه را گرفتم صدای بیبیگل رو از پشت خط شناختم: بله بفرمائید.

نفس تو سینه ام حبس شده حواس امیری به منه نباید از خودم ضعف نشان بدهم: سلام با  
سرهنگ معین الملک کار داشتم خانوم.

کمی مکث کرد شاید صدام براش آشنا باشد بالاخره گفت: بگم کی پشت خط هستن؟  
میگویم: بفرمائید راستین هستم خانوم.

شناخت چون رفت تا شاهرخ رو صدا بزنه لحظاتی بعد صداش با همان لحن محکم  
گفت: بفرمائید؟

نگاهی به امیری میکنم کمی ازم فاصله میگیره: منم مریم جنابازجو.

میخوام نشانه بدم که شک نکنه خودمم میگوید: متوجه شدم امرتون.

یعنی انقدر براش بی اهمیت بودم بازم مقابله به مثل: تماس گرفتم که بگم بهتره دست از سره  
بچه های گرته بردارید در غیر اینصورت.....

به میانه حرفم امد: در غیر اینصورت چی .....؟ میگویم: بهتره به فکر بچتم باشی جناب سرهنگ.

قهقهه زد: کدوم بچه من بچه ای ندارم مریم "اگه منظورت اشکانه باید بگم اون فرزند خوانده منه در ضمن بهتره

ازش به عنوان اسلحه ضد من استفاده نکنید چون هیچ اسلحه ای جاودار من نیست.....  
به حرفاش توجهی ندارم دوباره حرصم رو دراورده به امیری اشاره میکنم اشکان رو بیاره دم گوشش میگویم: بگو بابا.

اوهم با لحن شیزینش ازم تقلید کرد از گفتن باباش دلم ضعف رفت تاز گیها دست و پا شکسته حرف میزنه.

فقط صدای نفسهای تند شاهرخ رو میشنوم که داره به صداش گوش میده از خودم حالم بهم میخوره که دارم

اینکارو انجام میدم همیشه تقصیره خودشه که منو روی دنده لجمیندازه. اشکان رو به امیری میدهم هنوزم اصوات بینعی رو تکرار میکنه.

میگویم: بهتره به فکرش باشی شاهرخ.

با عصبانیت فریاد زد: وقتی که تو مادرشی واینکارو انجام میدی ازم چه انتظاری داری برام مهم نیست اگه حتی

جنازه تکه تکه شدش رو برام بفرستی ولی یادت باشه همتون رو دستگیر میکنم ایندفعه بلایی سرت میارم که به ... خوردن بیافتی.

وتلفن رو قطع کرد از یه طرف خوشحال شدم که نقششون عملی نشد میدونم این حرفها رو زد  
که نتونیم ارزش ات

بگیریم میدونم الان داغونه به خون من تشنست ولی هرطور شده اگه سرقرار هم میامد یه  
جوری شده حتی اگه

خودم رو به کشتن میدادم بهش خبر میدادم که نیاد. چهره عصبانی به خودم گرفتم همه حرفها  
رو به امیری تحویل

دادم زیر لب مدام حرف میزد از زرنگی شاهرخ غرق در لذت شدم.

وقتی حرفای شاهرخ رو برای مسعود تعریف کردم چهرش واقعا دیدنی شده از عصبانیت مثل  
لبو قرمز شده و طاقت

نمیاره میگوید: بله دیگه عشق و حالش رو کرده و دیگه نیازی به تو و تولد نداره.

عصبانی بلند میشم یه سیلی در گوشش میزنم میگویم: حرف دهنتم رو بفهم من بخاطر امثال  
شماها این بلا سرم اومده حالا دوقورتو نیمتم باقی احمق رذل.

امیری جلوی مسعود رو گرفت که داشت به طرفم میومد داد میزنم: بزار بیاد ببینم چه غلطی  
میخواد بکنه.

امیری خطاب به زهرا گفت: مریم رو ببر اتاقش تا در دسر نشده.

با التماس زهرا به اتاقم برگشتم و اشکان رو بهش غذا دادم از خوشحالی چندبار بوسیدمش  
چون وقتی نگاهم

میکنه انگار شاهرخ بهم خیره شده چندبار میچرخونمش که غرق لذت شده وقهقهه میزنه. صدای مسعود هنوزم قطع نشده مثل قلیون یه سره داره غر میزنه مردک.

دادمیزنه: من این اجنبی رو زنده نمیزارم حالا میبینی.

از تهدیدش ترسیدم ولی بعد از لحظاتی با فکر اینکه جیگر اینکارو نداره شانه ای بالا انداختم و به کارم ادامه دادم

یک هفته گذشت مسعود دیگه دوروبرم نمیچرخه فقط خیره نگاهم میکنه ومعلومه داره نقشه میکشه. امیری

هم عصبی تر از قبل شده میگفت همه سوراخ سمبه هایی رو کهبرای کارهاشون داشتن شاهرخ پیدا کرده فقط یکی دوجا براشون باقی مونده ویکیش هم همینجاست.

دنبال جای دیگری هستن هر روز صبح مسعود میره دنبال جا تا هم دنج باشه وهم امن که کسی سر از کارمون

درنیاره وهرچقدرم میگرده پیدا نمیکنه از اینور هم دستگاهی که خراب کردم کلا داغون شده واز اینطرفم دستشون

بستست چون دستگاههای چاپ دیگه هم توسط مامورین گرفته شده.

بعد از صبحانه امیری هراسان وارد شد وگفت میخواد باهام حرف بزنه "مطیع دنبالش رفتم درب اتاق رو بست

گفت:بهتره برم سراغ اصل مطلب با نظرات موافق اکثر بچه ها قرارمون این شد که کلک این جناب سرهنگ رو



بکنیم. اگه اینجوری پیش بره هممون دستگیر میشیم خیلی از رده بالایی ها هم از دستش  
شکارن و موقعیت خوبی برای اینکه ترتیبش رو بدیم.

انگار قلبم از حرکت ایستاد تیر قبلیشون به هدف نخورد ولی ایندفعه از چشمای مصمم امیری  
میترسم به روی خودم نیارم میگویم: چه کاری از من برمیاد؟

امیری: میخوایم باهات وارد معامله بشیم تو واشکان رو تحویل میدیم البته نقشست که  
بکشونیمش سر قرار و ترتیبش رو بدیم نظرت چیه؟

اب دهانم را به زور قورت میدهم میگویم: حرفی ندارم باشه.

امیری نفس راحتی کشید و گفت: خب خوشحالم که توام بامایی بااینکارت اعتماد همه رو به  
خودت جلب میکنی. برای فردا شب آماده باش باهم میریم تا ببینت.

بعد از رفتنش عذاب وجدان داره مثل خوره وجودم رو میخوره "از اینطرفم اشکان بدقلقی  
میکنه انگار فهمیده سر

باباش قراره چه بلایی سرش بیاد چون مدام نحسی میکنه و ازم اویزون میشه انگار داره التماس  
میکنه از خونه

هم نمیتونم برم بیرون چون مسعود مثل سگ نگهبان مواظبه و چارچشمی حواسش به ماست.

سرم دردمیکنه از بس فکر کردم وبه هیچ نتیجه ای نرسیدم

.....اهان این شد.

احمد رو میگیرم تا زهرا به کارش برسه میگویم: زهرا تو مدت دوستیمون ازت چیزی خواستم  
؟ زهرا با تعجب نگاهم کرد: نه هیچوقت.

مریم: حالا ازت یه درخواستی دارم که اگه انجامش بدی تا آخر عمر مدیونت میشم.

زهره: هرچی باشه قبول.

ارام میگویم: میخوام به سرهنگ زنگ بزنی.

چشماس چهارتا شد ترس رو تو نگاهش خوندم به تته پته افتاده

.دستاش رو میگیرم میگویم: اون منو نجات

داد مهمتر از همه شوهر منه و پدر بچم بهت التماس میکنم.

زهره: اون حتی بخاطر بچش حاضر نشد باهات کنار بیاد حالا تو داری براش اینکارو انجام میدی

میدونی اگه امیری و مسعود بفهمن چه بلای سرت میارن.

مریم: اون زرنگتر از این حرفاست ولی ایندفعه میاد چون میخواد گیرم بندازه و در ضمن

نمیخواد براش ضعف

بگیرین اگه کوتاه میومد همین مسعود ازش مدام سواری میگرفت تو بودی قبول میکردی

هان؟

زهره: نمیدونم والا حالا شمارش رو یادداشت کن و دقیق بگو چی بهش بگم.

چنربار صورتش رو میبوسم و شماره رو در تکه کاغذی یادداشت میکنم میگویم: فقط باید با

خودش حرف بزنی بگو

مریم گفت نیاد سر قرار واگرم میاد تنها نیاد جونش در خطر هوبگو مریم گفت که باهم بی

حساب شدیم.

زهره: حالا این مسعود رو چیکار کنیم نمیزاره بریم بیرون.

فکری به ذهنم رسید: زهرا قرص ارامبخش داری.

زهرا: اره خودم استفاده میکنم چطور؟

مریم: به چندتا میخوام تا اقا مسعود بخوابه اخه خستست.

زهرا خندید: خوب فکر همه جاش رو کردی ولی بدون اگه بفهمه جفتمون رو خفه میکنه شک نکن.

چندتا از قرصها رو ریختم تو لیوان ابمیوه و براش بردم برای اینکه شک نکنه برای

هر چهارتامون درست کردم و آخریش که نشون شده هم بود دادم به مسعود.

گفت: نمیخورم.

میخوام بکشمش ولی حرفی نمیزنم همونطور میزارمش رو میز میگویم: هرطور میلته.

با اشکان مشغولم که با لذت شربتش رو میخوره و تمام روی لباسش ریخته وقتی دید همه

خوردن انگارم که تشنش

باشه برداشت یه سره سر کشید انگار تو دلم قند اب میکنن خب الان میره لالا.

اصلا نگاهش نمیکنم تا شک نکنه کم کم داره خمیازه میکشه ولی مقاومت میکنه بالاخره

چشماش بی اجازه خودش

بسته شد اخه پنجتا چهارتا قرص ریختم توش فیل بود تسلیم شده بود معلومه از فیلم قویتره.

زهرا هم احمد رو سپرد به من و سریع رفت تا از اطراف بهش زنگ بزنه.

لحظه ها خیلی کند میگذره مدام دارم صلوات و ایت الکرسی میخونم که یه موقع سروکله ی

امیری پیدا نشه از

طرفی بچه ها رو ساکت نگه میدارم احمد دنبال مادرش میگردد ونق میزنه گرفتمش بغلم و آرام کنار گوشش لالایی

میگم. اشکانم حسودیش شده مدام دامنم رو میکشه میگوید: بغل.....بغل "میخواه او را هم بغل کنم از اون

موقعی که امیدم اینجا لاغرتر شدم همین احمد رو بزور نگه داشتم چه برسه به اشکان. بچه هم مدام جیغ میزنه

میتروسم یه موقع مسعود بیدار بشه هر چند اون قرصا تا بعداز ظهر ترتیبش رو میده ولی بازم استرس دارم.

الان نزدیکه چهل و پنج دقیقه که رفته تو دلم دارن رخت میشورن از بس به ساعت نگاه کردم همه جا رو به شکل ساعت میبینم.

صدای درب امد سریع رفتم جلوی در خودمم از سرعتم تعجب کردم با احمد که هنوزم تو بغلمه میگویم: چی شد؟

زهرا بچه را ازم گرفت و اشاره کرد بریم اشپزخانه دنبالش راه افتادم میگوید: زنگ زدم انگار که منتظر کسی باشه

سریع گوشی برو برداشت وقتی حرفات رو گفتم اولش خوب گوش کرد برات پیغام داد.

میگویم: چی گفت زهرا "جون به لب شدم.

زهرا: گفت که انقدر ساده نیست که همینجوری پیام درضمن به مریم بگو به نظرش حساب به حساب شدیم ولی

اینطور نیست برای بدست آوردنش حاضریم از جونم بگذرم ولی از دوست داشتن نیست بهش  
بگو اگه یه ثانیه

به آخر عمرم مونده باشه گیرش میارم وبهش حالی میکنم که پاپیچ شدن به شاهرخ چه عواقبی  
داره برای من نقشه

میکشه بلایی سرش میارم که مرغای اسمون به حالش گریه کنن و قبل از اینکه بخواد منو زیر  
سوال ببره هم خودش

وهم تولش رو فرستادم به جهنم همه رو مو به مو بهش بگو زهرا خانوم. دیدی مریم حتی منم  
میشناخت در حالیکه من خودمو معرفی نکردم.

لبخندی میزنم: مثل اینکه خیلی از دستم شکاره "نمیدونستم انقدر ارزش دارم.

زهرا با نگرانی گفت: مریم "طوری حرف میزد که ادم میترسید اگه گیت بیاره واویلاست من  
اگه جای تو بودم خودم رو میکشتم تا بخوام به دست اون بیافتم.

مریم: نگران نباش من مثل خر پوستم کلفت شده از این چیزام نمیتروسم اون شکنجه ها باعث  
شده اوج درد رو

حس کنم وبا خود شاهرخ عذاب روحی کشیدم دیگه چیزی نمونده که بخواد سرم بیاره در  
ضمن نگران نباش به بچه شیر میدی براش ضرر داره.

خیلی دلم میخواد با پای خودم برم پیشش بینم میخواد چیکارم کنه "البته اینم بگم که دلم  
براش تنگ شده یه

چیزی ته دلم میگه که اونم دوسم داره وچه دلیلی داره که دربه در دنبالم بگرده ولی عقلم  
جوابم رو میده که برای

این دنبالته که میتونن از طریق من رسواش کنن بخاطر همین زود میخواد پیدام کنه که کسی  
دستش بهم نرسه

اون الان فروغ رو داره و نیازی هم به من نداره الکی دارم به خودم امیدواری میدم.

مسعود بعد از ظهر بیدار شد و امیری هم امد و گفت: مریم حاضری؟ مریم: بله حاضرم کی  
میریم سر قرار؟

امیری: قرارمون ساعت ۱۱ شبه تا کسی مزاحمون نشه معلومه خیلی ارزش داری که امروز ده  
نفر از بچه ها رو طبق

قرارمون ازاد کرده و حالا نوبت ماست که تو رو تحویلش بدیم ولی دیگه نمیدونه عجل این  
فرصت رو بهش نمیده

مریم: من قراره چیکار کنم؟

امیری: هیچی تو تو ماشین میشینی تا نشونت بدیم وقتی میخواد بیاد طرفت ما هم با اسلحه  
میزنیمش همین کار سختی نیست.

از تجسم این صحنه هم حالم دگرگون میشه مسعود: زنایی مثل میرم کمن که اینجوری دل  
داشته باشن از جنمت خوشم میاد.

مریم: با اون بلاها دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم بخاطر همین واهمه ای ندارم.

بعد از شام که یه لقمه هم از گلوم پایین نرفت اشکان رو خوابوندم تا موقع رفتن اذیت نکنه.  
موقع رفتن فرا رسیده ساعت ده حکرت میکنیم من پشت میشینم و همراه مسعود راه میافتم  
امیری خودش نیامد

که یه موقع شناسایی شه. مسعود رو ابرها پرواز میکنه یه لبخند گوشه لبشه که دیوانم میکنه  
انگار ادم کشتن

هم خوشحالی داره مردک رذل. نیم ساعت اون اطراف نزدیک کوه گشتیم تا ساعت ۱۱ شد  
میدونم الان امیری

وچند نفر دیگه تو محلای موردنظرشون قرار گرفتن برای شلیک به مسعود.

دستام یخ کرده مثل بید یملرزم اشکان رو محکم در اغوشم میفشارم خوش به حالش که از  
همه چی بیخبره وقتی

بزرگ بشه و بفهمه که من باعث مرگ پدرش شدم چیکار میکنه مطمئن منو نمیبخشه. ای خدا  
ایکاش زمان

برمیگشت به سه سال پیش ومن احمق به درسام ادامه میدادم چقدر مامان بهم گفت که فقط به  
فکر درست

باش "نرود میخ آهنین در سنگ" حکایت من بود حالا باید بکشم چون خودم مسیر رو انتخاب  
کردم پس باید تا آخرش برم.

با صدای کشیده شدن لاستیک روی خاکها به خودم اومدم همه جا بیابونه و تاریکی مطلق  
چراغهای ماسین روبرو

روشنه وچشمام رو میزنه مسعود میگوید: خب حضرت اشرف هم که نزول اجلال فرمودن.  
 مسعود از مون فاصله میگیره از دیدنش تمام بدنم مثل میت شده سرم ذق ذق میکنه چشمام  
 سیاهی میره .کسی  
 داره بهمون نزدیک میشه از صدای پاش میفهمم چشمام رو بستم صدای گلوله از چند طرف  
 بلند میشه هنوز تو  
 همون حالت موندم نمیخوام مرگش رو بینم خودمو به زیر صندلی میکشانم تا گلوله بهمون  
 اصابت نکنه اشکان  
 تو بغلمه اگه تیری هم بهم خورد لااقل این چیزیش نشه که طاقت این یکی رو ندارم.  
 صدای فریاد میاد: به ماشین شلیک نکنید.  
 همه جا ساکت شد طوری که صدای جیرجیرک سنجاقک رو میشه شنید آرام چشمام رو باز  
 میکنم .تاریکی مطلق  
 مارو فراگرفته چراغای ماشین روبرویی هم خاموشه حتما گلوله خورده وشکسته . کمی خودم  
 رو بالا میکشم آرام  
 اشکان رو داخل ماشین قرار میدم وخودم پیاده میشم چیزی کنار پامه با ترس عقب میروم  
 دیگه چشمام به تاریکی  
 عادت کرده ونور مهتابم کمکم میکنه برای بهتر دیدن نزدیکم یه جنازست کنارش میخزم  
 برش میگردونم از چیزی که میبینم جیغ میزنم.....



از ته دل جیغ میزنم باورم همیشه ایکاش قبول نمیکردم پیام ایکاشقلم پام میشکست و فرار  
نمیکردم تا همه رو

تو دردسر نمینداختم قبل از من بچه ها راحت فعالیت میکردن ولی با اومدن من گردن شکسته  
همه چی ریخت

بهم دیگه دارم باور میکنم که قدمم نحسه .حالا به زهرا چی جواب بدم مسعود سوراخ سوراخ  
شده هنوزم که

هنوزه چشماش بازه بقول مادرم از دنیا سیر نشده هنوز بهش چشمداشت داره کنارش میشینم  
اشک تمام صورتم

رو خیس کرده هنوزم باور ندارم همین چند دقیقه پیش باهم بودیم درسته ازش بدم میاد ولی  
نمیخواستم

اینجوری بشه مدام داد میزنم و تکانش میدهم :مسعود پاشو با توام الان زهرا منتظره

مسعوددددددددددددددددددددددد.....

کسی پگفت:زهرا خانومم دستگیر شده نگرانش نباش.

سریع به پشت سرم برمیگردم خودشه عزرائیل جان من به طرفش میدوم و محکم به سینهش  
میزنم :ای اشغال

کثافت "رذل" چی بگم اخه بهت که فحشم برات کمه.....

همچنان میزنمش دستام رو با یک دستش میگیره :مگه پیغام ندادی تنها نیام حالا چی میگی؟

دادمیزنم: گفتم تنها نیا که یه موقع نکشنت ایکاش زبونم لال میشد چرا این بیچاره رو کشتی من  
جواب زن و

بچش رو چی بدم هاننننننننننننننننن. خواستم حواست جمع باشه نه اینکه همه رو به رگبار ببندی  
اشغال.....

شاهرخ: خب تقصیر خودشون شد میخواستن سره منو بکنن زیره اب ولی نمیدونن من از این  
حرفا زرنگترم این

جوجه فکلیا چیرو میخوان ثابت کنن که خیلی زرنگن نه عزیزم هیچکس رو دست شاهرخ  
نمیتونه بلند شه. من

دستور دادم تا اینها شلیک نکردن کسی حتی یه گلوله هم نزنه خود کرده را تدبیر نیست.

رو زمین میشینم میگیرم مدام زهرا جلوی چشمامه وپسرش احمد اخه من چرا انقدر احمقم با  
اینکارم بین چند نفر

بیخودی مردن. با صدای گریه اشکان سرم رو از روی خاکها بلند میکنم شاهرخ به طرف  
ماشین میره بچه رو بغلش

میگیره گریه اشکان بند اومده شاهرخ رو شناخته او را میبوسه به خودش میفشاره معلومه  
دلش براش تنگ شده

این همون ادمه که میگفت اگه تیکه هاش رو بفرستن براش اهمیتی نداره کاملا مشخصه  
بخاطرش معلوم نیست چند نفر رو کشته.

اشکان دستاش رو دور گردن او حلقه کرده و مثل بچه گربه خودش رو بهش میماله. از جام بلند  
 میشم خب اینم

بچش منم یه خاکی به سرم میکنم با قدمهای سست راه میافتم مقصدم مشخص نیست از خودم  
 بیزارم دوست

دارم کسی منو تکه تکه کنه تا راحت بشم از این زندگی لعنتی مگه من چه هیزم تری به دنیا  
 فروختم که سر

ناسازگاری باهام گذاشته از خدا شکیم من رو فراموش کردم مگه به خواست خودم دنیا اومدم  
 اونم تو اون

خانواده که اینم بشه عاقبتم مگه خودش نمیگه هر انچه بگویم باش میشود پس کو؟ من که  
 چیزی نمیبینم هیچ

لطفی در حقم نکرده اون از وضع خانواده که باعث شدن من حسرت خیلی چیزا رو داشته باشم  
 و برای گرفتن حقم

تو این راه وارد بشم .....همینجور با خودم حرف میزنم و راه میروم با صدای ترمز  
 ماشینی به خودم

میام نگاهی گنگ به ماشین میکنم چرا دست از سرم برنمیداره میگوید: بیا سوار شو تا کسی  
 نیومده.

میدوم مثل دیوانه ها تو دل شب گم میشوم با ماشین دنبالمه چشماش همانند عقاب تیزه و یه  
 لحظه از طعمه

غافل همیشه .دیگه نفسم درنمیاد میایستم ولی او با همان سرعتداره پیش میاد میخواد زیرم بگیره با لبخند

چشمام رو میبندم ولی ماشین روی کفشم توقف کرد.

پیاده شد معلومه خیلی عصبانیه به طرفم میاد از موهام میگیره وبه زور پرتم میکنه تو ماشین درم محکم میکوبه

خودش پشت فرمان میشینه میگوید:جیک بزنی خفت میکنم صلितه.

نه که بترسم نه دیگه نا ندارم برای جروبحت کردن با صدای بلند میگیریم اشکام با من همصدا شده واشک میریزه شاهرخ داد میزنه:خفه شو بچه رو هم گریش انداختی.

دادمیزنم:این توله منه به تو ربطی نداره بزار انقدر گریه کنه که بمیره.

ماشین رو نگه داشت یه سیلی محکم به دهانم زد وگفت:بهتره ببندیش انرژی رو نگه دار  
لازمت خواهد شد.

ادامه میدهم :نمیبندم خسته شدم از این زندگی چرا نمیزاری به درد خودم بمیرم هان چی از  
جونم میخوای بچه

رو که برات گذاشتم داشتم میرفتم چرا نمیفهمی ظرفیتم پره به اینجام رسیده)روی بینیم رو  
نشانش میدهم(اگه منو بکشی بزرگترین عمل نیک رو انجام دادی زنگی سگ بهتر از منه چرا  
همون موقع نداشتی اعدام کن تا این

روزا رو نمیدیدم این بچه هم اینجوری بدبخت نمیشد بابا من عقدهداشتم میفهمی میخواستم  
حق نداشتم رو از

حکومت بگیرم مگه چی میخواستم که این بلاها رو سرم آوردید .

خدا پس کجایی ازت بدم میاد کافر شدم حالا راحت کن.

شیطان هم منو به بندگی پذیرفت این فکر رو به سرم انداخت که خودمو از ماشین بندازم  
پایین داشت میپچید

که از فرصت استفاده کردم درو باز کردم تا اومدم پپر کف سرم داغ شد از موهام گرفته  
"کنترل ماشین از دستش خارج شد به درخت زد.

فقط توانستم جیغ بزنم اشکان به جلو پرتاب شد اگه شاهرخ نگرفته بودش با سر میرفت تو  
شیشه . نفس نفس

میزنم همگی خوییم اشکان هول کرده و گریه میکنه به شاهرخ کارد بزنی خونش در نیامد  
زبان به دهان گرفتم هر سه پیاده میشویم شاهرخ:خوبه بازم نزدیکه خونه این اتفاق افتاد  
وگر نه ..... حرفش رو ادامه

نداد نگاهی به اطرف میندازم یه باغ کوچک پیش رو مونه که خانه ای وسطش قرار داره  
وچراغش هم روشنه یعنی اینجا میخوایم بریم.

بچه رو در اغوش گرفته با دست دیگرش بازوی منو فشار میده تمام حرصش رو داره سر  
بازوی من درمیاره

استخوانهام داره صدا میده از صداش لذت میبره میگوید:شیکوندن استخوانهاست نمیدمنی چه  
حسی بهم میده.

وارد خانه میشویم نمیدونم کدوم حوالی هستیم چون شبه به هیجا دید ندارم دوتا اتاق داره که تو در تو

واشپزخانه ای هم گوششه و وسایلیش هم قدیمیه .دیوارهاش طوسی رنگه سقفش چندتا ترک داره یاد خونه

خودمون افتادم شبیه اونجاست چند دست لحاف و تشک هم مرتب کنار دیوار جمع شده که به عنوان پشتی هم ازش استفاده میشه.

میگویم:اینجا کجاست ما رو آوردی؟

شاهرخ:قراره اینجا بمونی تا ابا از اسیاب بیافته .در ضمن درم قفل میکنم.....

وسط حرفش میپریم:همین که یه سر پناه امن داشته باشم بدون زندانبان فکر فرار به سرم نمیزنه.

شاهرخ:بهتره که نزنه چون در به در دارن دنبالت میگردن اون مسعودی که برایش زجه میزدی به همه دستیگیر

شده ها اسم تو رو به عنوان سرپرست گفته تا در اعترافاشون بگنکه اگه تو هچل افتادن ایندفعه جون سالم به

در نبری .در ضمن اون امیری هم کشته شد بهتره بدونی که دیگه پناهگاهی بجز من نداری.  
مریم:چی؟

شاهرخ با لبخند گفت:همون که شنیدی از خیلی وقت پیش دنبالشم امروزم برای این سر قرار اومدم که تو رو از

اون باغ بکشونم بیرون چون اونجا هم لو رفته بود وقرار بود شبانه همه رو دستگیر کنن برو شکر کن.

با دلهره میپرسم: زهرا رو چی اونم دستگیر شده؟ شاهرخ: با اجازتون.

اشکام رونه میگویم: ولی اون بی تقصیره مسعود مجبورش میکرد میفهمی. نزدیکش شدم به چشماش زل زدم دلم

برای چشمای گستاخ تنگ شده بود ولی الان باید یه زهرا فکر کنم استینش رو میگیرم: بخدا شاهرخ اون امروز

بهت زنگ زد بخاطر من بخاطر اشکان این حقش نیست به کی قسم بخورم شاهرخ میدونی که از بچه برای شکنجش استفاده میکنن.....

شاهرخ: میگی چیکار کنم الان خودم تحت نظرم با اینکار حکمتی بارانم رو امضا کردم.

مریم: بهت التماس میکنم شاهرخ هر کاری بگی انجام میدم تو رو خدا.....

شاهرخ با بی حوصلگی کنارم زد: وقتی این ..... میخوردی به اینجاشم فکر میکردی از من که پدر بچتم فرار کردی

رفتی پیش این اراذل یعنی از من بهترن " میدونی میخواستن ازت بعنوان طعمه استفاده کنن که منو گیر بندازن

وبعد تو رو به همون حکم قبلی بفرستنت بالای دار که مبادا منافع اون ها رو هم به خطر بندازی چرا فکر نمیکنی اخه دختره احمق.

دادمیزنم: من احمقم برام تو اون جنتت جهنم درست کردی یادت رفته ایناهاش) انگشت  
کوچکم رو جلوی چشمات

میگیرم (خودت فلجش کردی. میخواستی بمونم که بازم خردم کنی که فروغ جونت بیاد هرروز  
بهم امرونی کنه

هان جوابم رو بده الانم که اونو داری بهت قول میدم برم گمشم بدون هویت باشه.

پوزخندی زد: میگم احمق قبول نمیکنی عکست همه جا چاپ شده تو این مدت میدونی چند  
نفر رو بخاطر شباهت

به تو دستگیر کردن منم از ترسم اول خودم میرفتم میدیدمشون دنبال اینن که رابطه تو با مریم  
راستین چیه ایا

خودشی "شده یه ابهام بزرگ براشون حتی رفتم نبش قبر کردن ولی من جنازه زنی دیگر رو  
اونجا دفن کردم همه

گیج شدن اونموقع میگی برم بیهویت زندگی کنم حالا بسه فکم درد گرفت اصلا حوصلت رو  
ندارم.

اشکان رو که خوابیده براش جا میندازم میگویم: اینجا کجاست؟ شاهرخ: خونه مادری بیبیگله  
اینجام اطراف تهرانه. حالام پاشو لباست رو عوض کن برات بیبیگل لباس گذاشته.

در اتاق کناری لباسم رو عوض میکنم دست و صورتم رو میشویم کنار اشکان مینشینم مدام  
چهره احمد جلوی



چشمامه الان دارن چیکار میکنن من اون لحظه ها رو تجربه کردم "زهرا ی پاک من دامنش  
توسط اون روانیها الوده

میشه واخرشم میکشنش بیچاره احمد چون مادرم میتونم حس کنم زهرا چه حسی داره وهمه  
چیو بخاطر بچشم

که شده میگه البته فایده نداره چون اعضای اصلی کشته شدن دیگه گروه هم معنی نداره .به  
کارای زمانه هم فکر

میکنم از امروز صبح تا الان چه اتفاقاتی افتاد اونا که نقشه مرگ شاهرخ رو کشیدن حالا جسم  
خودشون بی روح

مونده عجب بازی داره روزگار.

نگاهی به شاهرخ میکنم زل زده بهم وقتی دید متوجه اش شدم:خیلی لاغر شدی ؟

بی حوصله جواب میدهم :انتظار داری با اضطراب زندگی کردن مثل گاو پروری بشم.

لبخندی میزنه:اینهمه بلا سرت اومد بازم این زبونت رو کوتاه نکردی؟

مریم:من اینجوری به دنیا اومدم اینجوریم میمیرم.

شاهرخ:حیف تو بمیری هنوز برات برنامه دارم.

نگاه عصیم رو بهش میدوزم همین باعث میشه بخواد اذیتم کنه نزدیکم بیاد به چشمام خیره

شده دیگه ازش نمیترسم منم مستقیم بهش مینگرم گستاخ شدم وقتی صورتش رو نزدیک

میاره با دستام به عقب هولش میدم.

خودمو عقب میکشم و دستش رو پس میزنم از تصور اینکه این دستها به فروغم خورده باشه  
حالم بد میشه.

شاهرخ با پوزخندی کنار لب میگوید: یه مدت ازم دور بودی بازم افسار گسیخته شدی ولی خب  
درستت میکنم مثل دفعه های قبل.

هر دو سکوت کرده ایم و من به اطراف مینگرم واو به من زل زده میگوید: تو اینمدت با امیری  
ومسعود بهت خوش گذشت یا اونا مثل من قدرتمند نیستن هان؟

بی حرف یه کشیده محکم تو گوشش میزنم که دستای خودم به ذق ذق افتاده میگویم: دهن  
کثیفت رو ببند فکر کردی همه عین توان واون زنیکه بدتر از خودت.

انگار قلقلکش داده باشم میخندد: نه جسارتت هم بیشتر از قبل شده نگو که پاک و طاهر  
موندی. از ظاهر جذاب

امیری همیشه گذشت هرچقدر هم که قسم بخوری باور نمیکنم.

بخاطر اینکه اشکان خوابه آرام ولی باحرص میگویم: افرین خوب حدس زدی توبه گرد پاشم  
نمیرسی از بس که

عاشقانه رفتار میکنه عزیزم خب منم ازاد بودم و گناهی مرتکب نشدم سه سال صیغه تو بودم  
سه ماه صیغه اون

چه اشکالی داره تازه تو که بیشتر بامن بودی غیرازاینه.

از نگاهش ترسیدم و حرفم رو ادامه ندادم و گوشه اتاق کز کردم

فکر زهرا را حتم نمیزاره و مدام خاطرهامون مثل

فیلم جلوی چشمم به نمایش درمیاد نگاهی به شاهرخ میکنم که داره سیگار میکشه و توخودش نیست تنها راه

چارم اینکه باهاش مدارا کنم تازهرا رو بتونه نجات بده مثل من. بلندمیشم کنارش مینشینم موهاش رو نوازش میکنم: خیلی بدبینیشاهرخ تواین سه سال هنوز منو نشناختی که این حرفا رو بهم میزنی خب حرص منو درمیاری منم مجبورم جوابت رو بدم....نگاه موشکافانش رو بهم میدوزه

باید زا صلاح زنانه استفاده کنم لبخندی بهش میزنم وبه نوازش موهاش ادامه میدهم برخلاف میلم صورتم رو نزدیک میبرم وگونه اش رو میبوسم.

هنوز بدون حرف مات بهم خیره شده نه مثل اینکه راه بیا نیست غرورم رو زیر پام میگذارم ودوباره میبوسمش وهمینجورم ادامه میدهم.

بعد از لحظاتی خودمو کنار میکشم میگوید: برای دوستت میبینم که دست به هرکاری میزنی مگه هنوز صیغه اون

امیری نیستی مگه به دینت ایمان نداری الان زن شخص دیگری هستی وداری با من معاشقه میکنی. اون موقع میخوای حرفات رو باور کنم.

اشک تو چشمم جمع میشه اخه چرا باید همیشه فکر منو بخونه با حق هق گریه میگویم: من هیچوقت اینکارو

نمیکنم عروسک نیستم که هرروز بغل یه نفر باشم بهت دروغ گفتم چرا باور نمیکنی ایکاش خودش زنده بود بهت

میگفت که تو این سه ماه فقط تو خونه مادریش زندگی کردم اونمخیلی کم بما سرمیزد وهمون  
دفعه ها هم

وسایل موردنیازم رو میاورد .باور کن شاهرخ راست میگم به هرچی بخوایی قسم میخورم به  
ارواح خاک مادرم.....

هقهق گریه مجال صحبت بهم نمیدهد شاید اولیش الکی بود ولی الان واقعیته نمیدونم  
سرچشمه این اشک

کجاست از مرگ بچه ها ناراحتم یا زما دستگیری زهرا بخاطر احمد یا اینکه از دیدار شاهرخ  
خوشحالم یا از اینکه

تونستم جون سالم بدر ببرم از یادآوری شکنجه ها موهای تنم سیخ میشه.

موهام رو نوازش میکنه که اونم خشنه انگار داره موهام رو میکشه ولی من برام عادی شده  
میگوید:باور کردم چون

به روح مادرت قسم خوردی تو این سه ماه از فکر اینکه تو با کی هستی وچه بلایی سراشکان  
اومده داشتی دیوانه

میشدم تا اینکه وقتی بیبیگل نگرانیم رو دید که از چه بابت میترسم گفت تو با امیری ملاقات  
داشتی منم براش

نگهبان گذاشتم ادم زرنگی بود چنددفعه تونسته بود قالش بزازه ولی میدونی که من دست  
بردار نبودم تا اینکه

جاتون رو پیدا کردم اون موقع اکثر بچه هاتون رو دستگیر کردم نمیدونی وقتی تو بازجویی  
اسم تو رو میاوردن

دوست داشتم کنارم بودی تا گردنت رو میشکستم وبهت نشون میدادم گیر چه گرگهایی  
افتادی و خبر نداری بعدام

که میدونستم طاقت نمیاری ویجوری بهم خبر میدی چون به اخلاق گندت وارد که نمیزاری  
زیر دین کسی بمونی

اون حرفا رو زدم تا مصمتر بشی اینجوری از اون خونه کشیدمت بیرون و خدمت بقیه رسیدم  
مدام تصویر اشکان

که با نامردی بهش میگفتی پشت گوشی بگه بابا میخواستی دیوانه ام کنی که موفقم شدی  
وبرای خونه نگهبان

گذاشته بودم اگه بلایی سرش میومد باهمین دستام میکشتمت شک نکن دیگه از رحم و مرثت  
خبری نبود.

به انتهای حرفش که میرسه از پشت موهام ور میکشه تا صورتم رو ببینه ادامه میدهد: یادت  
باشه فقط بخاطر

اشکان این دردسرها رو به جون خریدم وگرنه اگه این بچه نبود میدادم بگیرنت وبلایایی  
سرت بیارن که دلت هوای

اردشیر رو بکنه. حالا برای من ارتیست بازی در میاری ومنو تهدید میکنی اره ؟

نمیدونم چرا یدفعه انقدر تغییر موضع داد هر لحظه که میره عصبانی تر میشه با تته پته میگویم: خب.....خب راه دیگه ای نداشتم.

شاهرخ: خب منم چاره ای ندارم الا اینکه دوست گرامت رو بفرستم بالای دار عزیزم.

کوتاه میام با آرامش میگویم: بخاطر لجبازی با من جون مردم رو میگیری واقعا که نامردی بویی از مردانگی نبردی

.بهت گفتم زهرا مجبور بود که باهامون باشه مسعود اذیتش میکرد بزار حقایقی رو برات بگم منم وقتی رفتم پیش

اونها و حرفا و اهداف واقعیشون رو فهمیدم مثل سگ پشیمون شدم ولی چاره نبود باید میسوختمو میساختم

چون مسعود عین عقاب بالای سرمون بود و میتونست بزنه سیم اخر و منو تحویل بده و میدونی اونموقع چقدر برات بد میشد نمیتونستی کاری کنی چون اشکان میشد نقطه ضعف تو. ازت میخوام که کمکش کنی لااقل بخاطر

بچش خودت میدونی بچه کوچیک داشتن یعنی چی پس درکش کن شاهرخ هر بلایی میخوایی سرمن بیار ولی

اون رو بچه نجات بده فقط یکسالشه. از اشکانم کوچکتره.

شاهرخ: میگی چیکار کنم موقعیت خودمو بخطر بندازم برای تولهیه نفر دیگه؟

نخیر ملایمت فایده نداره با عصبانیت میگویم: چطور برای یه توله میخواستی همه ی مارو به

کشتن بدی ولی توله دیگرون ارزش نداره هان؟؟؟؟؟؟؟؟/

شاهرخ:خودت میگی توله من پس برام ارزش داره ولی بقیه بی ارزشن مثل تو که فقط بخاطر این توله اینجا نشستی داری بلبل زبونی میکنی.

جوابش را نمیدهم "نرود میخ آهنین در سنگ" این دل نداره که بخوام نرمش کنم.

بحث فایده نداره خفه خون میگیرم ومیتمرگم سرجام ایکاش این زبونم لال میشد وبه زهرا نمیگفتم بره پیش این

کافر والان اون دنیا تشریف داشت وبا مامورین عذاب دست و پنجه نرم میکرد ولی خب خوشحالم که بخاطر اون دوتا رذل شاهرخ کشته نشد.

در حال بلند شدن میگوید:قهر کردن فایده نداره همونی که گفتم قیدشون رو بزن. میگویم:برو به جهنم.

با عصبانیت بطرفم امد :میخوام باهم بریم ته جهنم خوبه.

با حرکتی غیر منتظره بهم حمله ور شد خوبه تا الان خودشو بزورنگه داشته بوده .با سپیده صبح رهام میکنه

ومیگوید:درها رو قفل میکنم وبیبیگل رو میفرستم پیشت کله شق بازی درنیاری؟

با عصبانیت میگویم:هر غلطی دلم بخواد میکنم .حالام گمشو بیرون.

با خنده میگوید:حرص نخور برات خوب نیست.

میرود ودرهارو پشت سرش میندد از حرصم میخوام این خونه رو خراب کنم ولی بجاش

میخواهم .میبینم احمد رو جلوی زهرا گرفتن ومیگن:حرف بزن د هرزه.

زهره هم مدام گریه میکنه لونها هم سیخ داغ میزارن رو دست بچه که جیغ بلندی زد واز حال رفت ولی زهره حرفی

از من نمیزنه: من شخصی رو به این نام نمیشناسم ولم کنید.... با جیغ های زهره از خواب میپریم اشکان کنارم

نشسته وبا دستاش صورتم رو نوازش میده میگیرم بغلم واز ته دل میگیریم بوش میکنم میدونم زهره چه حسی

داره خودم مادرم درکش میکنم ولی چه کاری از دستم برمیاد.

باید برای اشکان غذا درست کنم داره نق میزنه مشغول شدم چندبار دستام رو سوزوندم بخاطر اینکه هواسم نبود

اشکان انگار از قحطی در رفته باشه با هر دو دست غذا میزارهدهنش این غذا به دلم میشینه نون پدرشه و منت

کسی رو هم نداره وقتی اونجا بهش غذا میدادم معذب میشدم خیلی اوقات غذای خودم رو هم بهش میدادم تا دوباره غذا نکشم.

کمی تو باغ کوچکش قدم میزنیم واشکان سوار تاب میشه و تو دنیایی خودش سیر میکنه.

با باز شدن قفل در اشکان رو بغلم میگیرم وپشت درختان قایم میشوم زنی چادری وارد شد وای شناختمش خودشه



بسویش پرواز میکنم خودمو تو اغوشش جا میدم میگیریم اوهم با من میگیرید. با صدای اشکان  
به خودمون میاییم بیبیگل تازه متوجهش شده انقدر میبوستش که بچه صداسش درمیاد وبا  
دستاش او رو هول میده با هم وارد خانه

میشیم از خوشحالی سریع چایی دم میکنم وکنارش میشینم که با لذت به اشکان خیره شده.

میگویم:بیبیگل دلم برات یه ذره شده بود. دوباره میبوسمش.

میگوید:راست میگی اونجوری بیخبر میزاری میری به فکر من پیرزن هم نیستی.

با خنده میگویم:شما که از منم جونتری ماشالله.

میخندد:برو خودتو مسخره کم دختر ولی نمیدونی تو این سه ماه منچی کشیدم از یه طرف

نگرانی تو واشکان از طرفی شاهرخ خان که مثل مارزخمی به خودش میپیچیدوبه همه گیر

میداد مادر نمیتونستیم جیک بزیم باور کن

وقتی بشقایب از دست کسی میافتاد و میشکست انقدر هوار میزد که بدبخت پشیمون میشد وبه

غلط کردن

میافتاد. مدام همه رو زیر نظر داشت وای مادر خدا اون روزا رو بیره دیگه برنگردوه هیچوقت

از بچگی اینجوری ندیده بودمش مادر جون.

میگویم:چاره ای برام نذاشته بود خودت شاهی که میخواست جلوی چشم من عروسی راه

بندازه واون اواخرم

که انقدر زدم که انگشتم فلج شد تو که خوب یادته مادر بازم حقو به من نمیدی؟

بیبیگل: چرا عزیزم همه چی یادمه ولی خودمم دلم خنک شد ولی ضربت کاری بود تو عمرش برای اولین بار از تو رودست خورد براش گرون تموم شد.

میگویم: از فروغ چه خبر بیچاره تازه عروس باهاش چه رفتاری داشت.

بیبیگل بلند میشود: بهتره به فکر شام باشم مادر چون فروغ رومیخواهی چیکار؟

دستاش رو میگیرم: اینهمه شما به من خدمت کردید حالا نوبت منه از این به بعد حق ندارید دست به سیاه

وسفید بزنی که ناراحت میشم حالام شما با اشکان مشغول باشید تا منم غذا رو آماده کنم. حالا چی دوست دارید براتون درست کنم.

اشکان دست و پا شکسته میگوید: گوس گوس.

هر دو میخندیم بیبیگل طاقت نیاورد و چندتا ماچ ابدار ازش کرد: پپدر سوخته زبون وا کرده برای من. توام پاشو براش چلو گوشت بزار که بچم هوس کرده.

خلاصه اونروز با بگوبخند به پایان رسید هر روز بیبیگل با اشکان مشغول بود و منم به کارهام میرسیدم و برای

اشکان شیرینی درست میکردم و زنش هم بیشتر شده و گونه هاش در حال انفجاره ولی دست از خوردن برنمیداره

از ترسم هر صبح با خودم میبرم قدم میزنم اینجوری پیش بره براش ضرر داره.

یک ماه ونیم گذشته و خبری ازش نیست بازم تمام دلخوشیم به بیبیگل چون حوصله اشکانم ندارم جدیداً خیلی

بیحوصله و کلافه ام.

صبح وقتی داشتم حیاط رو تمیز میکردم دیدم بیبیگل رنگش پریده سریع وارد خانه شد به محض دیدن من چیزی

رو زیر چادرش قايم کرد منم پشت سرش وارد شدم واز گوشه چشم دیدم لای پتوی خودش گذاشت شستم

خبردار شد که خبری شده. اشکان رو به دنبال بیبیگل به اشپزخانه میفرستم تا سرگرمش کنه همینطورم شد.

لای پتو رو گشتم روزنامه است خودشم اطلاعات وقتی بازش میکنم این خبر با تیتربزرگ در صفحه اول درج شده:

احضار سرهنگ شاهرخ معین الملک به دادگاه نظامی.

بند دلم پاره شد صفحه مورد نظر رو میارم: در انحدام گروه... و دستگیریهای به العمل آمده و بازجویی از افراد

سرپرست خود را رویا معینی معرفی کرده که گویا این خانوم پرستار فرزندخوانده سرهنگ معین الملک بوده و حالا

بدنبال رابطه این شخص با سرهنگ میباشند و به همین دلیل دادگاه ایشان رو احضار کرده برای حل کردن این مسئله و افشای شخصیت اصلیه رویا معینی. که حتما اسم مستعار این خانوم بوده و..... همچنین با

تایید تیمسار امانی در صحت این مسئله و پیگیریهای ایشان .

.....

بر سرم امد از آنچه میترسیدم همونجا روی زمین ولو شدم بالاخره این تیمسار زهر خودش رو ریخت وشاهرخ رو

تو هچل انداخت .حالا چه بلایی سرش میاد وچه دلایلی میخواد بیاره کلا من ادم نحسیم اشکام روان شده پس

بیخودی رنگ بیبیگل نپریده بود میروم اشپزخونه با روزنامه بادیدن من حالش عوض شد بدون حرف ازم گرفت و خوند زیرلب میگوید:پیر سگ وقته مردنشه ولی دست از کثافتکاریاش برنمیداره اگه تو رو میداد الان مثل شیر

ازت دفاع میکرد نه اینکه شاهرخ رو بکوبونه مردک خودشم مسئولیت این پرونده رو قبول کرده.....

هر دو انگار پرهایمان رو کنده باشن یه طرف افتادیم.

بیبیگل میگوید:اگه بتونه اثبات کنه بچمر و زبونم لال تیرباران میکنن برای نظامیها سختتره و صداشم درنمیارن مادر جون.

صدای گریه هردومون خورده بهم اشکان با تعجب بما مینگردومثل همیشه آماده گریستن میگیرم بغلم وهمگی میگیریم .اشکان به سکسکه افتاده خوابش میبره.

یک هفته بعد که جلسه دادگاه تشکیل شد در روزنامه درج کرد:

سرهنگ معین الملک گفت:این خانوم هیچ نسبتی با من نداشته فقط پرستار بچم بوده وهمین چندماه پیش با

ربودن مدارکی از گاوصندوق متواری شده وتهدید کرده بود از انها علیه ما استفاده خواهد کرد ومنم از همان زمان

با استشهاد دوستان به دنبال این شخص بودم و توانستم این گروه و سرکرده هایش منجمله  
افسر امیری رو

دستگیر کنم که متاسفانه با درگیریهایی پیش آمده فوت کردن و من توانستم اون مدارک رو از  
مخفیگاه انها پیدا

کنم و نتوانستیم این خانوم رو دستگیر کنیم و هدف ایشان از پرستاری فرزندخوانده من  
اشنایی با سران و گرفتن

خبرهای روز و درجه یک بوده تا به اطلاع همکارانش برساند و من جا دارد از زحمات تیمسار  
امانی بخاطر پیگیری

این پرونده تشکر به عمل بیاورم.....

بیبیگل با ذوق در اغوشم گرفت :اون شیری رو که بهش دادم حلالش باشه از بچگیشم انقدر  
باهوش و اب زیرکانه

بود خوب حال این تیمسار رو گرفت :اخ قربون قدوبالاش برم من.

برای خودمان جشن سه نفره گرفتیم سر سفره وقتی ببیگل غذا رو آورد با حالت تهوع پریدم  
تو دستشویی و همه

چی رو پس دادم .با بیحالی اومدم بیرون و با کمک ببیگل دراز کشیدم و خوابیدم حتما از هیجان  
اینطوری شدم.

با سوالات ببیگل به خودم ادمم یعنی ممکنه بازم..... وای نه تو این هیروویر این سروکلش  
از کجا پیدا شد

از حرصم در نبود بیبیگل وسایل سنگین بلند میکنم ومیپریم ومیدوم ولی چه فایده بهم چسبیده  
وولم نمیکنه با

تقدیر کنار میام چاره ای نیست .حرف شاهرخ به ذهنم رسید که فقط باید برایش بچه بزام  
وفروغ خانوم "خانومی کنه.

دیگه نمیزاره دست به سیاه سفید بزنم واشکانم خودش مهار میکنه تا اذیتم نکنه برعکی  
اشکان این یکی مدام

اذیت داره ویه لحظه حالت تهوع رهام نمیکنه وقتی باباش نیست خوب بلده جاش رو پر کنه  
ومنو بجزونه.

شکمم کوچولو وبا اینکه پنج ماهمه زیاد مشخص نیست بیبیگل مدام سرزنشم میکنه که حتما  
ضعیفه ولی منم

این حرصو جوشام که دست خودم نیست خودمم لاغر شدم اگه تقه ای به در بخوره انگار  
بنددلم پاره میشه.

روی تاب نشستم واشکانم به حساب خودش داره شعر میخونه البته موسیقی بیکلامه وباهم  
تکان میخوریم با باز

شدن در باغ نفس تو سینه ام حبس شد ولی برعکس انتظارم خودشدر چارچوب در ظاهر شد  
با ته ریش در صورت ولاغترم شده.

اشکان به طرفش پرواز میکنه درسته بامن لجه ولی اینو میشه گفت میپرسته .سروروش رو  
بوسه باران کرده با لبخند نزدیکش میروم میگویم:سلام.

نگاهی از بالا تا پایین بهم می‌کنه از این نگاهش متنفرم ولی خب چاره چیه می‌گوید: علیک سلام بیبیگل کجاست؟

انگار نه انگار منم ادمم با بیخیالی با سر با داخل اشاره می‌کنم خودمم برمبگردم روی تاب همیشه حرصم رو درمیاره

ولی اگه منم مقابله به مثل نکنم تا الان صدتا کفن پوسونده بودم. بیبیگل: مادریا تو اقا باهات کارداره.

میرم تو بچه رو پاش نشسته وداره انبات میخوره بدون توجه به من می‌گوید: بهتره خودتو برای سفر آماده کنی؟

نگاه معناداری بین منو بیبیگل ردوبدل میشه اونم با وضعیت من ولی حرفی نمیزنم تا حرفش رو تمام کنه.

شاهرخ: قراره از مرز کردستان ردت کنم بری ترکیه پی سرنوشتت.

چه سرنوشتی با این تحفه ای که بارم به ارمغان آوردی بیبیگلمی‌گوید: حالا چرا اونجا میتونه تو یکی از این شهرهای دورافتاده ساکن بشه اخه.....

شاهرخ مانع حرفش شد: دارن دربه در دنبالش می‌گردن مخصوصا این امانی پدر سگ اونموقع میگی بمونه ایران برای پیدا کردنش جایزه گذاشتن کجای کاری بیبیگل.

بیبیگل: اخه نمیتونه که به سفر بره.....

وسط حرفش میپریم می‌گویم: چندوقت دیگه باید راه بیافتم.

نگاه مشکوکی به منو بیبیگل میکنه: چیزی شده؟ سریع جواب میدهم: نه چطور مگه نگفتی کی باید برم.

شاهرخ: بیبیگل چرا گفتی نمیتونه بره سفر؟

بجایش جواب میدهم: طاقت دوری ازهمو نداریم همین.

شاهرخ نگاه عصبیش رو به بیبیگل دوخته: با شما بودم چرا خودت جواب بده.

بیبیگل داره من من میکنه میگویم: حالا یه حرفی زد تو هم پيله کردیها کی باید بریم.

شاهرخ: تو پاشو برو بیرون تا بیبیگل راحت حرف بزنه. زود جواب بده.

بیبیگل اصلا نگاهم نمیکنه و آرام میگوید: اَخه وضعیت مریم طورینیست که بتونه مسافرت کنه.

شاهرخ بچه رو زمین گذاشت و نگاه مستقیمش رو به او دوخته: گفتم بگو چرا؟

بیبیگل: اَخه ..... اَخه ... اقا مریم ابستنه.

خیالش راحت شد و نفس اسوده ای کشید. شاهرخ حالا با نگاه عصبی بهم خیره شده

میگوید: بیبیگل بچه رو ببر حیاط بازی کنه.

یعنی میخواد سوالپیچم کنه اوهم بدون حرف میرود. شاهرخ: چرا لال شدی حرف بزنی.

مریم: چی بگم بیبیگل اصل مطلب رو گفت دیگه.

شاهرخ: نه اصل کاری رو تو باید بگی از کیه؟ با تعجب بهش

میگویم: چی از کیه؟ شاهرخ: همون توله که تو شکمته.

با حرص میگویم: توله خودته نگران نباش.

سریع خودش رو بهم میرسونه و چندتا سیلی مهمانم میکنه: میگم این حرومزاده کیه؟



میگویم: مگه کری میگم از خودته نکنه اون شب یادت رفته حضرت والا.

فکم رو محکم گرفته: از کجا بدونم؟

خودم رو کنار میکشم باید تلافی امروز رو دربیارم: این دیگه به خودت مربوطه میتونی باور کنی یا نکنی "خوددانی".

موهام رو میگیره: که میتونم باور کنم یا نکنم اره. تحویل بدم که روزی صد دفعه ارزوی بودن با منو میکنی اشغال

میگویم: تو تحویل بده نگران بقیش نباش.

شاهرخ: راستشو بگو از منه یا از دیگری.

تف میکنم به صورتش: اشغال منم یا تو که هر دفعه یه تحفه میزاری تو دامنم.

اروم شده از چشمام میخونه که حقیقت میگویم کنارم مینشینه و سیگارش رو ورشن میکنه عمیقا به فکر فرو میرود.

نه او حرفی میزنه نه من در سکوت به روبرو خیره شدیم. میدونم کلافت از پک زدن به سیگارش مشخصه حرصش

رو سر اون داره درمیاره بلند شد از اتاق رفت بیرون بیبیگل وارد شد.

میگویم: کار خودت رو کردی بیبیگل؟

بیبیگل: مادر جون میدونی قاچاق رفتن چه دردسری داره با این وضعیت کجا میخوایی بری من بخاطر خودت گفتم

فردا عذاب وجدانش میمونه برای من. الانم بیچاره کلافه شد رفت تو حیاط قدم بزنه اشکانم  
پیش خودش نگه

داشت ولی مادر جون برق چشماش رو دیدی از شنیدن این خبر خوشحال شد ولی نمیدونم چرا  
اینجوری بهم ریخت اخه؟؟/

از پنجره نگاهی به بیرون میندازم اشکان رو سوار تاب کرده وهولش میده ولی تو این دنیا  
نیست حواسش پرته حتی متوجه افتادن اوهم از روی تاب نشد.

برای ناهار اومد بدون حرف غذاش رو خورد که البته بازی کرد بیشتر ورفت دراز کشید  
بیبیگل مدام با چشم وابرو

اشره میکنه که برم پیشش ولی نمیرم غرورم اجازه نمیده اخرش خودش صدام  
زد:مریم.....مریم.

ته دلم یه جوری شد تابحال اینجوری مستقیم به اسم کوچک صدام نزده بود خیلی قشنگ  
تلفظش میکرد ولی خودمو حفظ کردم وبا فاصله نشستم.

شاهرخ نگاهی بهم کرد:میترسی بخورمت اونجا نشستی؟ مریم:نه اینجا  
راحتترم.

شاهرخ:تورا حتی ولی من ناراحتم.

شانه هام رو بالا انداختم:اون مشکل من نیست.

شاهرخ:خیلی دوست دارم یه روز به اخر عمرم مونده باشه زبونت رو از حلقومت بکشم بیرون.

مریم:این ارزوت رو با خودت به گور میبری.

شاهرخ: تو روهم با خودم میبرم نگران نباش. هر جا دلت میخواد بشین با این وضعت چندشم  
میشه ازت چون به موجودیتش شک دارم.

میخواد دیوانه ام کنه با لبخند میگویم: باز مشکل خودته.

شاهرخ: بهتره زبونت رو کوتاه کنی صدات نکردم تا وجود نحست رو زیارت کنم بهتره خوب  
به حرفام گوش کنی. چاره

ای ندارم جز اینکه صبر کنم تا تحفه ات دنیا بیاد بعدش باید راهیت کنم ولی اشکان پیش من  
میمونه و این یکی رو میتونی با خودت ببری...

وسط حرفش میپریم: این یکی هم مال خودت میخوام برم "باید بال و پرم باز باشه.

شاهرخ: باشه قبول به شرطی که بعد چندسال نیایی ادعای مادری دربیاریها؟

مریم: نه نترس. خب بعدش؟

شاهرخ: بعدی نداره میری دنبال سرنوشتت و دیگه منو بچه ها رونمیبینی همین. مگه دنبال

ارزوهای بزرگ نبودى دارم زمینه اش رو برات فراهم میکنم تابشون برسی.

اون ارزوها برای چندسال پیش بود وقتی بچه نداشتم الان به چه دردم میخوره با دوتا بچه که

تمام فکرم پیششون میمونه نمیتونم درس بخونم از همه مهمتر خودش که با همه ازاراش بازم

بهش دلبسته ام. نگاهی بهش میکنم داره عکس العمل رو پیش بینی میکنه.

میگویم: باید فکر کنم؟

شاهرخ با پوزخندی کنار لب میگوید: چه فکری مگه ارزوت نبود؟ مریم: کی از بچه ها

نگهداری میکنه؟

شاهرخ: اونش بهت مربوط همیشه برای تو هدفت مهمه و باید دنبالش بری غیر از اینه؟

ای حقه باز خودش میدونه با دوبند پاهام رو بسته ولی برخلاف میلیم میگویم: باشه قبول. با پوزخندی کنار لب

ادامه میدهم: بچه های تو ان به من ربطی نداره چه بلایی سرشون میاری خب ناسلامتی پدرشونی.

پدرشونی رو با لحن مسخره ای میگویم حرصش درآمده ولی با لبخند میگویم: افرین خوب فهمیدی ولی بدون

چهارماه دیگه نمیتونی منو از تصمیم منصرف کنی یادت باشه؟ تا چهارماه دیگه معلوم نیست چه اتفاقاتی قراره بیافته خدا بزرگه.

روزها پشت سرهم میگذرند و مهلت من به پایان میرسه و هرروز سنگینتر از روز قبل " تو اینمدم بهمون سر زده و وسایل لازم رو برامون آورده تا معطل نباشیم.

بیبیگل میگوید: اینا همش بهانست میاد تا ببینه حالت خوبه اخه دیگه روزای اخرته و میخوایی بارت رو زمین بزاری

قرارمون شده ببیگل خودش بچم رو بدنیا بیاره چون شاهرخ به هیچکس اعتماد نداره و مجبوریم اینکارو بکنیم

اخره چاره چیه. امروز با ساکی از لوازم موردنیاز خودش اومده میدونم توصیه ببیگل تا حواسش به اشکان باشه تو اون وضعیت هم میترسه وهم مزاحم ببیگل میشه.

بهم اهمیت نمیده واکثرا با اشکان مشغوله وزیر چشمی راه رفتن پنگوئن وار من رو نگاه میکنه  
تو این حالت

دوست دارم چشماش رو دریارم حتی بزرو جواب سلام رو میدهد. چه برسه به حال پرسیدن  
از من میدونم از طریق بیبیگل حواسش بهم هست بخوره تو سرش.

سر شب زیر دلم درد میکنه اهمیتی نمیدهم شاید برای خوردن زیادغذا باشه. سرجام دراز  
کشیدم یه چیزی مثل

رعدوبرق زیره دلم زد که صاف سرجام نشستم اوهم متوجه شد چون داشت با اشکان بازی  
میکرد که یه دفعه سرش رو به طرف من بلند کرد.

میگویم:بیبیگل بیا.

سراسیمه امد:چی شده مادر؟

با صدای لرزان میگویم:انگار وقتشه بیبیگل.

بیبیگل با نگرانی:چطور مگه مادر؟ مریم:زیر دلم

درد میگیره ول میکنه.

بیبیگل دور خودش میچرخه دست وپاش رو گم کرده

.شاهرخ:چیزی شده بیبیگل؟

بیبیگل:وقتشه اقا.

نگاه نگرانی بهم میکنه که تا حالا ندیده بودم. ارام سرجام دراز میکشم مدام حضرت فاطمه رو

صدا میزنم یاد دفعه

قبل افتادم ترس برم داشته دلم مادرم رو میخواد انگار همین بهانه بود تا اشکام روان شه آرام میگیریم. بیبیگل با دیدن صورت خیسم میگوید: انقدر درد داری مادر؟ با هقهق میگویم: نه بیبیگل دلم مادرم رو میخواد.

نگاهش بارانی میشه میدونم این اشکا از اضطرابشه که دست تنها میخواد اینکارو انجام بده پابه پای هم میگیریم. شاهرخ: بیبیگل بیا کارت دارم.

میرود پیشش حرف شاهرخ رو نمیفهمم ولی بیبیگل میگوید: مادرش رو میخواد راستم میگه اکثرا این موقع ها

مادرشون پیششونه ولی این نه سر اشکان نه سر این یکی هیچکس پیشش نبود.

دیگه حرفی نمیزنن "دردم شدید شده پتو رو گاز میزنم هنوز برای جیغ کشیدن زوده. بیبیگل مدام میگوید: مادر خودتو خالی کن هرچقدر میخوایی داد بزن.

از ته دل جیغ میزنم همه چی برای ورودش امدست الا خودم. شاهرخ اشکان رو برده حیاط تا سرگرمش کنه.

از این ورم بیبیگل مدام میگه: زور بزن مادر اینجوری هر جفتون خفه میشید.

صدام از بس جیغ زدم درنمیاد ریشه چشمم درد میکنه انگار داره از حدقه درمیاد. ساعتها گذشته ولی خبری

ازش نیست نمیخواد ازم جدا شه بیحال شدم. شاهرخم اشکان رو خوابونده و پشت در اتاق کشیک میده: بیبیگل چی شده پس؟

همه صورت بیبیگل از عرق خیس شده میگوید: هنوز هیچی نشدها قا.

دیگه سپیده صبح زده وما همچنان منتظر . تمام لباسم خیس شده به تنم چسبیده و ناخنهام شکسته از بس زمین

رو چنگ زدم "شاهرخم کلافه شده ومدام غر میزنه.

بعد از کلی تلاش بیبیگل میگوید: سرش پیدا شد . چندبار نتونست سرش رو بگیره واز دستش در میرفت . شاهرخ وارد اتاق شد میگوید: پس داری چیکار میکنی بیبیگل؟ بیبیگل: اقا بچه سرش لیزه از دستم در میره.

میگوید: بیا اینور کار خودمه.

نگاه بی رمقی بهش میکنم میگوید: دروه اینم دیدم نگران نباشید.

با تلاش فراوان بچه رو گرفت کشید بیرون منم از ته دل فریاد میزنم بیچاره اشکان به صدای من از خواب پرید و بنای گریه گذاشت خلاصه بیهوش شدم.

با صدای ظریفی از خواب بلند شدم مثل ناله گربه است . خودشه کنارم توی پتوی کوچکیه و صورتش رو نمیبینم.

بیبیگل با دیدن چشمای بازم با خوشحالی میگوید: وای مادر جون این بچه هلاک شد.

زیره سینه ام قرارش میده وای چقدر ضعیفه دستاش خیلی کوچیکه صورتشم قرمزه.

میگویم: بیبیگل چی هست؟

انگار ناراحت شد میگوید: دختره مادر جون.

وای دختر همیشه دلم خواهر میخواست ولی همون بهتر مه نداشتم که به روزگار من دچار بشه ولی این میتونه

جای همه رو برام پرکنه همیشه مادرمم بخاطر داشتن من همیشه خدارو شاکر بود با لبخند صورتش را یمبوسم

معلومه بد اخلاقه که به محض جدا کرئنش از سینه ام داره جیغ میکشه.

بیبیگل پکر شده ومدام لبش رو گاز میزنه نگران شدم میگویم:اشکان کجاست ؟ بیبیگل:پیش اقااست.

میگویم:بیارش خواهرش رو ببینه.

بیبیگل:بهتره اینکارو نکنی مادر اقا عصبانیه.

با تعجب میگویم:برای چی؟

بیبیگل:هیچی مادر به فکر خودت باش بیا کاجی بخور.

مریم:اونم میخورم ولی بگو چرا عصبانیه؟ بیبیگل:مادر اچه

چی بگم؟

با نگرانی میگویم:میگید چی شده یا با این وضع برم بیرون.

بیبیگل:نه مادر از جات تکون نخور برات ضرر داره "میگم باشه اقا وقتی دید بچه دختره مثل

دیوانه ها بچه رو برداشت رفت بیرون.

کمی نیمخیز میشم که دلم درد میگیره:چی بردش کجا؟

بیبیگل:هیجا همین تو باغن نمیتونه بره بیرون ولی مادر نمیشه نزدیکش شد.

برای اینکه حواس جفتمون رو پرت کنم میگویم:اسمش رو چی بزاریم بیبیگل؟

بیبیگل لبخندی به لبش امد:هرچی دوست داری مادر.

میگویم:کمکم کن بچه ها همشون فرشته ان.....



میگویم: بزاریم پری؟

بیبیگل: اره مادر جون ولی یه ماهم یهش اضافه کن اخه بچم مثل ماه شب چاردست.

میخندم: اخه بیبیگل اینکه هنوز چیزیش مشخص نیست کجاش شبیه ماهه.

بیبیگل: میشه مادر جون.

میگویم: پس باشه پریمه خوبه.

بیبیگل ذوق زده میگوید: اره مادر اقام حتما خوشش میاد.

دستای پریمه کوچک رو میبوسم میگویم: خوش اومدی پریمه خانوم.

با کاجی هایی که خوردم حالم بهتره ولی نیمتونم از جام بلندشم. اشکان وقتی از در تو اومد

بسویم پرواز

کرد خودش رو بغلم انداخت سروریش رو میبوسم بچه رو نشانش میدهم با دست پس

میزنه خوشش نیامده

و اوهم گریه میکنه خدا اخر و عاقبت منو با این دوتا ختم بخیر کنه.

شاهرخ مثل برج زهرمار نشسته و با چشمای خونبار نگاهم میکنه نمیدونم از چی انقدر عصباینه

اخره دلیلی نداره.

بیبیگل اشکان رو برد فهمید شاهرخ حرفی برای گفتن داره.

شاهرخ: بالاخره زهر خودت رو ریختی اره؟ با بهت میگویم: از

چی حرف میزنی؟

شاهرخ: از توله جنابعالی. میدونی من از دختر متنفرم. با داد میگوید: متنفر میفهمی؟

چشمام پراز اشک شد بعد از اون همه درد اینه مزدم میگویم: مگه دسته من بود؟  
شاهرخ به طرفم اومد: ااره تقصیره تو "تو اشغال من این بچه رو نمیخوام باید سربه نیستش  
کنی؟

اشکام بند اومد: چی سربه نیستش کنی میفهمی چی داری میگی؟ حالت عادی نداره تو چشمات  
پراز کینه ونفرته: ازش میترسم بچه رو به خودم میفشارم. شاهرخ: من از دختر بدم  
میاد همیشه بدم میومده از بچگی چون برای تفریح خوبن ولی نمیخوام دختره من اسباب  
تفریح یه نفر دیگه باشه اونم کی شاهرخ معین الملک.

با پوزخند میگویم: بگو از کجا ناراحتی میترسی بلاهایی که سر دخترای مردم درمیآوردی سر  
دختر خودت بیاد هان

.حالا میبینی چه حسی داره وقتی دخترای مردم رو بی سیرت میکریدی خودت یادت رفته  
چه بلاهایی سر من

نیآوردی هان خوشحالم خوشحالم. ولی من ط.ری بارش میارم تا اسیر ادمای اشغالی مثل تو  
نشه و عشق و حالشون رو تامین کنه...

دستش رو بالا برد تا بزنه تو صورتم ولی همونجا نگهش داشت نگاهی به هر جفتمون کرد  
وگفت: تو بمون با دخترت.

با لبخند میگویم: این دختر اسم داره اسمشم پریماه. و خودم مثل شیر مراقبشم.

شاهرخ وقتی از در میخواست بیرون بره برگشت وبا پوزخند گفت: قرارمون یادت نره که  
رفتنی هستس خودتو زیاد درگیرش نکن.

حرفی نمی‌زنم چون قبلش سنگ دل شده بودم ولی حالا با وجود پریماه خانوم چطوری ازش دل بکنم نگاهی بهش میکنم که تو پتوش گم شده.

اشکان مدام بهانه میگیره وقتی به پریماه شیر میدم او هم ازم اویزون میشه انتظار داره به او هم شیر بدهم

وقتی هم که منعش میکنم کتکم میزنه و یا موهام رو میکشه دلم نمیاد بزنمش میدونم بچست و اینها همش بهانه

است به محض اینکه حواسم نباشه بهش حمله ور میشه چندبار نزدیک بود خفش کنه. تو دهان بچه اینبات

گذاشته بود دیدم بچه رنگش سیاه شده بیبیگل از دهانش اینبات رو بیرون آورد انقدر عصبانی شدم که خیلی

ارووم با پشت دستم زدم تو صورتش لب برچید ویه گوشه کز کرد هرچقدر برایش تنقلات اوردم فایده نداشت واز

خوردن ابا میکرد انقدر نوازشش کردم تا کمی غذا بخوره بخاطر همین برنامه من شد که وقتی اشکان خوابه پریماه

رو در اغوش بگیرم یا وقتی شیر میدادم روی پام مینشست و نوازشش میکردم.

حتی وقت نمیکنم حمام درست و حسابی برم و همچنین بیبیگل. خونه کثیف شده ولی کو حوصله که تمیزش

کنیم. بیبیگل اگه نبود از دست این دوتا دیوانه میشدم ولی خب چارهچیه روزی صدبار به شاهرخ فحش میدهم

که تازه قهرم فرمودن که چرا دختر زاییدم انگار دست منه.

امروز به محض خوابیدن جفتشون بیبیگل گفت: مادر پاشو دستی به سرو صورتت بکش ادم وحشت میکنه. نگاهی در اینه به خودم انداختم پشت لبم سیاه شده ابروهامم مثل اولش پر شده "دیگه برای خودم ارایشگر شدم ابروهام

رو کمی خلوت میکنم به نظرم هنوزم چهرم دختر ونست وموهای صورتمم برمیدارم واقعا تغییر کردم بیبیگل برام

اسپند دود کرده: از اونموقع که پریمه اومده اب زیره پوستت رفته مادر خیلی خوشگل شدی. شانس آوردی ها

خیلیها بعد زایمان صورتشون لک میاره ولی برایتو نیارود الان باید اقا بیینتت به دلم افتاده امروز فرداست که سروکلش پیدا بشه.

شانه ای بالا میندازم: ماه قلم به دلت افتاد ولی خبری ازش نشد بیخودی به خودت امیدواری نده مادر "حالا انگار ما چشم به راهیم تا حضرت والا تشریف فرما بشن.

بیبیگل با لبخند میگوید: به اینجای ادم دروغگو (به بینیش اشاره میکند).

مریم: واقعا هم لعنت به ادم دروغگو.

بیبیگل: خدا از دلت بشنوه مادر چون حالا تا این ول وله ها خوابن برو یه دوش بگیر.

کمی زیر اب داغ میایستم وای چقدر خوبه ادم با خیال راحت بشینه زیر اب .بعد دوساعت  
اومدم بیرون به سفارش

بیبیگل با سفیداب به جونم افتادم رنگم باز شده و گونه هام گل انداخته.

کمی که موهام رو خشک شد ببیگل برام بافتشون واز دوطرف کنارم انداخت عین زنای قجر  
اشکان تو حیاط

مشغول بازیه وپریماهم بعد شیر خوردنش دوباره خوابید انداختمش رو پام و آرام آرام تکانش  
میدهم که صدای

جیغ اشکان اومد حتما بازم جونوری پیدا کرده که انقدر ذوق کرده.

در باز شد وپرید تو میگوید:بابا اوفده.

حتما خیال کرده ولی کسی که جلوی در ایستاده خودش خیال نیست روم رو برمیگردونم  
میگوید:قبلاها سلام بلد بودی.

مریم:خودت میگی قبلا ولی رفته رفته با همنشینی با تو اینجوری شدم.

شاهرخ:بعد اینهمه وقت اومدم اینجوری استقبال میکنی ؟

با پوزخند نگاهش میکنم:یادمون رفت گاوی گوسفندی قربونی کنی شما ببخشید.

فقط با اشکان کار داره حتی نگاهی به پریماه نکرد ومدام به بچه انبات میداد دلم به بچم  
سوخت چون دختره

باهاش اینجوری برخورد میکنه مثل خیلی از دوروبریام که تو محلمون برای پسر داشتن  
میرفتن زن دیگه ای

میگرفتن همه چی خاطر من هست واقعا ماها بدبختیم برای پسر قربانی میدن ولی برای دختر  
مشت ولگد.

طاقت نیارم: اینم بچته ها سراغی نمیگیری مردست زندست.

شاهرخ: زنده بودنش از صدش مشخصه که اعصابم رو به هم میریزه خفش کن.

مریم: آگه ناراحتی میتونی بری کسی اصراری نداره بمونی.

شاهرخ: خونه تو مگه که ازت اجازه بگیرم تو اینجا مهمونی یادت رفته.

مریم: نه من صاحبخونم نه تو پس حرف نزن.

شاهرخ: من صاحب همه چیزم اینو بدون هرچی که بخوام بدست نیارم اینجا رو به دوبرابر

قیمتش میخرم چی خیال کردی هان.

مریم: با پول مردم "بله میتونی بخری".

شاهرخ: اونش به خودم مربوطه ولی محض اطلاعات من ارثخانوادگیمون بهم رسیده که انقدر

پولدارم. جد مبارکم برامون گذاشته نه مثل بعضیها.

نباید جروبحث کنم که فایده نداره آخرش خودم خرد میشم نمیخوام جلوش گریه کنم بچه رو

میزارم پایین. تو

اشپزخونه برای خودم چایی میریزم میخوام برم که به خودم نهیب میزنم که رسم مهمان نوازی

نیست سه تا میریزم

ومیرم بهم خیره شده. تو دلم به بیبیگل احسنت میگویم که انقدر خوشگلم کرده تا چشم این

دریاد.

شاهرخ: چه خبره به خودت رسیدی؟ مریم: قراره چه خبر باشه اونم از کی؟

شاهرخ نگاهی به قدوبالام میکنه میدونم که اقا میخواد اذیتم کنه بی حرف مینشینم وچاییم رو میخورم دست از

نگاه خیرش برنمیداره کلافه شدم میگویم: ادم ندیدی؟ شاهرخ: ادم چرا ولی فرشته نه ندیدم.

پوزخندی میزنم: بهتره این حرفارو به کسی بزنی که زود خر شه نه من.

شاهرخ: اون موقع تو چه فرقی با بقیه خرها داری؟

مریم: من خر نیستم اقا. شما خودت چون خری فکر میکنی همه مثلخودت خرن دلیلش اینه.

قهقهه میزنه: حال این اقا خره دلش میخواد این فرشته خانوم رو ببوسه اشکالی داره.

اشکان رو میفرسته حیاط "میخواد کلافم کنه بلندمیشم تا برم حیاط با یه خیز بازوم رو گرفت: کجا عزیزم؟ پشش میزنم: برو کنار الان بیبیگل میاد.

شاهرخ: اون بیشتر از این حرفها میفهمه میدونه خیلی وقته ازهم دور بودیم نیاز به تنهایی داریم ولی تو نمیفهمی

که من بعد چندمدت اومدم اینجا اینجوری باهام رفتار میکنی.

فکری مثل برق از سرم گذشت باید حسابش رو برم با لبخند میگویم: نه عزیزم میفهمم حالام میخوام که اجازه بدی که برم اب بخورم چون خیلی تشنمه.

با لخد میگوید: باشه ولی فقط برو اب بخور بیا چیزی هم نمیخواد به صورتت بزنی همین جوری هم خوشگلی.

پدری ازت درارم که کیف کنی هرچند خودم بیشتر عذاب میکشم رفتم اشپزخونه بدون اینکه طعمش رو حس کنم

مقداری فلفل مالیدم رو لبام. به طرفش میروم ورو پاهاش مینشینم: حالا دختره خوبی شدم نه؟ شاهرخ:اره الان خوبی همیشه اینجوری باشی خوبه.

تو دلم میگویم تا هر بلایی دلت خواست سرم بیاری. میبوستم اولش متوجه نشد ولی بعدش مثل برق گرفته ها

ازم جدا شد ورفت اشپزخونه "صدای اب میاد داره اب میخوره فلفلش خیلی تنده حالا حالا ها اثرش نمیره.

میگویم: تند بود عزیزم.

برگشت سمتم معلومه دیوانش کردم میگوید: نه تند نبود عزیزم.

به طرفم میاد ایندفعه لچ کرده فکر اینجاش رو نکرده بودم چون نمیشد پیش بینیش کرد تمام لبم داره ازش خون میاد حالا چه حسی که فلفلم بره رو زخمهام.

صورتتم رو زیره اب میگیرم داره میخنده: خوب بود عزیزم نه.

بیبیگل با اشکان اومد تو از همون نگاه اول فهمید اوضاع قمر در عقربه "میانه داری میکنه: اقا چایی خوردین.

شاهرخ با لبخند میگوید: چقدر هم خوش طعم و خوش بو بود.



بیبیگل دوزاریش نیافتاد میگوید: چایی صندوقی اقا " من بعد از این چایی میخرم.

شاهرخم قهقهه میزنه: اره بیبیگل بخر بخر.

بیبیگل با تعجب نگاهش میکنه وبا اشاره ازم میپرسه چی شده با اشاره جواب میدهم زده به سرش. شامش رو

خورد وگفت: بعد کاراتون بیایید باهاتون حرف دارم.

سریع وسایل رو جابجا میکنم وبا بیبیگل میرویم از پنجره به بیرون خیره شده هیچوقت ندیده بودم اینطور غرق بشه در فکر وخیالاتش.

میگویم: چی کارمون داشتی.

شاهرخ نشست: قراره برای اخر هفته هر سه تاتون رو بفرستم برید.

مریم: کجا؟

شاهرخ: یادت رفته " باید برید ترکیه.

بیبیگل: اخیه الان که ابا از اسیاب افتاده دیگه چرا اقا.

شاهرخ: هیچی تغییر نکرده منتظر فرصت مناسبن تا گیرم بندازن اگه شما اینجا باشید همه چی خراب میشه بهتره

آماده باشید بحتم نکنید چون اصلا حوصله ندارم. الانم میرم چون شبانه کسی نمیتونه چهارم رو تشخیص بده.

مقداری مدارک گذاشت رو فرش: اینها مدارک مورد نیاز تونه وتوش پولم هست هرچند زیاد نیست یه موقع وسط

راه گیرتون نندازن بخاطر پول این کسی که داره میبرتتون اشناست برادرش تو چنگ منه  
"بهش قول ازادی دادم"

هرچند قاقاق میکنن ولی چاره چیه ریشم گروهه .وسایل زیادبرندارید.

بیبیگل:مادر با بچه کوچیک کجا بریم؟

شاهرخ دستی به موهاش میکشه :منم تا الان به خاطر این بچه صبر کردم دیگه جا برای موندن  
ندارید.

شاهرخ:چه خبره وسایل برداشتین.

میدونم داره بهانه میگیره همه عصبانیتش رو سرمن خالی کنه میگویم:من که وسایل برای  
خودم بجز سه دست لباس هیچی برنداشتم وسایل بچه ها زیاده.

اوقع رفتن فقط اشکان رو که خواب بود بوسید وبدون حرف رفت.بیبیگلم بخاطر من اسیر شده  
اخه من دست

تنها با دوتا بچه کوچیک کجا بزارم برم اونم کشور غریب تو هموطنام جایی ندارم چه برسه به  
اونجا.از لحاظ زبان

مشکلی ندارم چون اصالتا ترک زبان هستیم میتونم گلیمم رو از اب بکشم بیرون فقط برای  
بیبیگل سخت میشه

چون اهل شمال وزبان ترکی نمیدونه ومسئولیت همه چی روی دوش منه.مدام در این چندروز  
بیبیگل تو فکره

ووقتی بچه ها خوابن به یه گوشه خیره میشه ووقتی دلیل ناراحتیش رو میپرسم میگوی: چیزی نیست مادر جون

کل وسایلمان یک چمدان با ساک دستیست که بیشتر لوازم بچه هاست تا من. امشب ساعت ۸ راه میافتیم بیبیگل

رفت ته باغ به خیال خودش که من متوجه نشم داره گریه میکنه به دل بزرگش حسرت میخورم خیلی دلش

میخواست قبل رفتن یه سر بره سر قبر پدر و مادرش دل منم داره پرمیکشه ولی از ترسم نمیتونم بیرون برم واوهم

قبر عزیزاش شهرستانه "براشون نماز خواندم تا خودمم به آرامش برسم غذای بچه ها رو دادم وهردوشون خوابن

که شاهرخ اومد وسایل رو جابجا کرد با اخمی بین ابروهایش نمیتونم حرف بزنم میدونم بشکه باروت نیاز به جرقه داره برای ترکیدن.

حرفی نمیزنه اشکان بغل بیبیگل وپریمام بغل من نشستیم وراه افتادیم از ترس اینکه کسی پیدامون کنه خودش

مارو تا کردستان میبره. تو ماشین کسی حرف نمیزنه وهرکس در فکر خودش غرق شده. چون هوا تاریکه فقط نور

ماشین روی جاده افتاده وهیچی معلوم نیست. بیبیگلم خوابش برده چون دیشب تا صبح نخوابید خودمم همچنین ولی خواب به چشمم نیاد.

صدای پریمه درآمده شیر میخواد. شاهرخ: صداش رو قطع کنتابقیه رو بیدار نکرده.  
 جوابش رو نمیدم و پریمه ساکت میشه جاشم عوض میکنم تا دیگه نق نزنه وبخوابه. شاهرخ  
 سرعتش بالاست

وسفت به صندلیم چسبیدم میگویم: ارومتر شاهرخ با این سرعت تصادف میکنیم ها.  
 شاهرخ: باید قبل از صبح اونجا باشیم تا راحت ردتون کنه و گرنه باید تا شب صیر کنید نمیخوام  
 وقت تلف شه.

نمیدونم چقدر گذشت که ماشین رو نگه داشت و گفت: تا نگفتم پیاده نشید. مدام سرک میکشم  
 تا جایی رو ببینم

شاهرخ به سمتی که چراغ کم سویی روشنه میرود سایه یه نفر دیگه هم هست باهم انگار دارن  
 حرف میزنن

وشاهرخ به سمت ناشین برگشت و گفت: ببیگلم بیدار کن و پیاده شید.  
 وقتی همگی از ماشین پیاده میشویم مردی جلویمان ایستاده و صورتش واضح نیست چون  
 ریش تمام صورتش

رو پوشونده ولی خیلی خوب فارسی حرف میزنه. شاهرخ وسایل رو کنارمون گذاشت و گفت: به  
 محض رسیدن به اسماعیل بگید بمن زنگ بزنه منتظرم.

اشکان رو از ببیگل گرفت و بوسید و از برق چیزی که تو دستش فهمیدم طلاست که انداخت به  
 گردنش. ناراحتم

از اینکه یه بارم به صورت پریمه نگاه نکرده ولی در کمال ناباوری از م گرفنش وبوسید به گردن اوهم زنجیر انداخت وگفت: مواظب هر جفتشون باش.

کمی از انها فاصله میگیرم ومیگوید: این بر گه رو بگیر صیغه نامته واینم مدارک بچه ها این دفترچه هم برای بچه هاست که اگه اتفاقی برای من افتاد پشتوانه داشته باشن تو خارج هم هرچی داشتم فروختم وبراتون اونجا خونه

خریدم تا اذیت نشید وشخصی به اسم اسماعیل خان رابط من باشماست که البته فقط من خبر از شما دارم

درضمن گوشتات رو خوب باز کن حق ازدواج نداری چون باید مواظب بچه ها باشی در غیر اینصورت از طریق وکیل

بچه ها رو میگیرم وخودتم میندازم تو خیابونها "شک نکن که میتونم چه اینجا چه ترکیه همیشه تو مشتم منی اینو فراموش نکن.

میگویم: چه خیری که شوهر باشی ازت دیدم که از یکی دیگه بینم .من بچه هام رو با دنیا عوض نمیکنم درضمن

همه مثل تو نیستن هرروز یه زن عوض کنن .من پایبندم اینم "توفرو کن توی گوشت.

شاهرخ: این لحظه اخرم دست برنदार از این زبون درازی حیف که مجبورم بزارم بری وگرنه من تو رو به عنوان کنیز خریدم حالام برو تا عصبانی نشدم.

تو لحظه اخر که میخواستیم سوار ماشین شیم بیبیگل کنار گوشم گفت: ازش خداحافظی نمیکنی.

میگویم: خدا حافظی کردم.

بیبیگل: زن و شوهر اینجوری خدا حافظی میکنن برو بوسش کن مادر. بعدا حسرت امروز رو نخوری.

به ناچار نزدیکش رفتم میگوید: چیزی یادت رفت.

میگویم: نه بیبیگل گفت ازت درست و حسابی خدا حافظی کنم. حالا صورتت رو بیار پایین.

میخندد: خوب بیبیگل رو بهانه میکنی ها ولی بیا اینم صورت.

گونه هاش رو میبوسم و میگویم: خدا حافظ با اینکه بهم خیلی ظلم کردی ولی من بخاطر بچه ها بخشیدمت.

بازوم رو گرفت: منم بخاطر بچه ها از این زبون تلخت میگذرم. واو هم منو بوسید "دلم گرفته ولی نمیزارم چشمای

نمناکم رو ببینه و به ریشم بخنده. سریع سوار ماشین میشوم و راهمیافته بیبیگل براش دست تکان میدهد ولی

من نه یعنی نمیخوام اشکام رو ببینه برای آخرین بار وقتی که ازش دور شدیم به عقب نگاه کردم و دیدم همچنان

ایستاده. بیبیگل روش رو کرده اونمور تا راحت گریه کنم.

بعد از لحظاتی مرناشناس گفت: پیاده شید.

وقتی همگی پیاده شدیم کوهی رو نشانمون داد و گفت اونورش میشه ترکیه باید از اینجا بریم بالا.

صدایی گفت: خوشامدی شرکو خان.

اسم مرد پس شرکوست میگوید: اومدی ایرج. زود باید راه بیافتیم که وقت تنگه. از بس ماشینش داغون بود تمام

بدنم درد گرفته بیچاره بیبیگلم با اشکان بیشتر اذیت شد ولی منو شرمنده خودش کرده حرفی نمیزنه اگه شخص دیگه ای بود کلی اه ونله میکرد

مرد نگاهی به ما کرد و بی حرف وسایل رو برداشت و شرکو هم اشکان رو بغل گرفت و منم پریمه رو بستم پشتم تا راحت راه برم. مسیر اولش سخت نیست ولی رفته رفته داره نفسمون رو میگیره بیچاره بیبیگل وسط راه ایستاد

ونفسی تازه کرد اشکام که بین راه بیدار شد با دیدن مرد که او رابه پشتش بسته تازه خوشش هم امد فکر کرده داره سواری میدهد.

مسیری که خیلی شیبش تنده جلومون قرار گرفت که شرکو گفت: اینجا رو باید تکی برویم. اول ایرج خان میرود با وسایل و بعدش با صلوات من میروم شرکو میگوید: به پایین نگاه نکن و مستقیم برو

آخر راه کم سنگی از زیر پام سرخورد اگه ایرج خان دستم رو نگرفته بود قل میخوردم میرفتم پایین. صدای فریاد

بیبیگل خاموش شد وقتی به مقصد رسیدم رنگ خودش پریده ولی با این حال میاید مدام لبش تکان میخوره داره

صلوات میفرسته .خداروشکر همگی سالم رد شدیم ونزدیک شب روز بعد وارد خاکشون شدیم .اون طرف هم مثل

ایران ساکنان کوهستانهاشون کردهایشان هستن که به زبان خودشان حرف میزنن.

با رسیدن ما چند نفر دور اتش نشسته بودن وحرف میزدن که به محض دیدن ما حرفشان را قطع کردن وبما خیره

شدن .لباسهای محلی پوشیده بودن ودورتادور کمرشون هم گلولهبسته بودن وهمه بلا استثنا سیبیل گذاشته

بودن که حتما توشون نشانه مردانگیست .شرکو بلند گفت:اینم مهمانانمان.

همه بما دقیق شدن زیر نگاهشان ذوب میشوم مخصوصا که زنی بینشان نیست یکی از انها که جوانتر از بقیست میگوید:حکومتیا دنبال این جفله هان.

شرکو با عصبانیت میگوید:دهنت رو ببند شرمان.

اوهم ساکت شد ولبخند از لبانش محو شد .شرکو خطاب بما گفت:ایرج وسایلتان رو میاره به خونه برید استراحت کنید که صبح عازم انکاراییم.

ایرج بدون حرف چمدانها رو برداشت وراه افتاد ماهم پشتش رفتیم که بیبیگل دیگه نتونست اشکان رو بغل کنه

از دیروز هممون رو اذیت کرده چون مسیر بد بود نمیزاشتیمش زمین عصبانی شده بود مدام پیله میکرد چندبار خواستم تنبیه اش کنم که شرکو نداشت وبا خودش برد .شرکو امد واشکان رو که خواب بود بغل کرد وراه افتادیم



بقیه رفتن تو من دم در اول پریمه رو گذاشتم زمین و رفتم جلوی در تا اشکان رو بگیرم شرکو  
داخل نیامد وقتی

خواستم اشکان رو ازش بگیرم دیدم بهم خیره شده اخم کردم که باعث شد لبخندی به لب  
بیاره و برود. بدم امد

منظورش از لبخندی که بهم میزنه چیه همه افتادن از خستگی ولی من خوابم نبرد میترسیدم یه  
نفر بیاد تو من و

بیبیگل با دو تا بچه چکار میتونستیم بکنیم در برابر اینهمه مرد با تقه ای به در بلند شدم رفتم  
پشت در اهسته گفتم: بله؟

صدای خودش: این غذا رو بگیر بخور.

از ترسم درو باز نمیکنم با اینکه دلم داره از گشنگی ضعف میره میگویم: ممنون میل ندارم.

شرکو: من غذا رو میزارم پشت در برش دار. اینجا چون همه خستن صدای بچه اذیتشون میکنه  
بهتره بخوری تا

سیرش کنی. درضمن نترس ما خودمون ناموس داریم میدونیم امانتداری از ناموس مردم  
یعنی چه.

کمی از اضطرابم کم کرد ولی رفعمش نکرد به محض شنیدن صدای پاش درو باز کردم غذا رو  
برداشتم. تخم مرغ با

ماست و نون محلی از بوش به هوس افتادم کمی خوردم که اشکان بیدار شد فهمیدم گشمنشه  
چون به محض

دیدن غذا نشست. براش لقمه گرفتم انگار از قحطی در رفته باشمیخوره "دور دهانش ماستی شده از بس

خوشش اومده به محض سیر شدنش پریمه بیدارشد سریع شیرش دادم تا صداش بیرون نره وبعد لحظاتی همگی خوابیدیم. نمیدونم چقدر گذشت که با تقه ای به در بلند شدیم ایندفعه بیبیگل سینی صبحانه رو گرفت

و خوردیم آماده شدیم هنوز افتاب نزده شنیده بودم فعالن نه تا این حد سرهم ۳ساعتم نخوابیدن ولی همگی قبراغ مشغول کارشون.

یکی از مردان گفت:بهنتره ببریشون یه موقع بیهوا بهمون حمله میکنن.

سریع راه افتادیم وبعداز ظهر رسیدیم به انکارا البته هیچی از محیط اطراف نفهمیدیم چون خواب بودیم به محض

رسیدنمان مردی به استقبالمان امد ودست شرکو رو فشرده وخطاب بکا با زبان ترکی گفت:خوش امدید.

که به ترکی جوابش رو دادم بیچاره بیبیگل مونده چی بگه براش ترجمه میکنم لبخندی میزنه وبا سر تشکر میکنه

لوازم رو که گذاشتیم داخل شرکو گفت:من دیگه ماموریتم تمام شد ولی اگه اون شوهرت برادرم رو ازاد نکنه

.....با اشاره سر بهم فهماند که از ما استفاده میکنه وادامه داد

:اگه یه موقع کاری داشتین تو بازار محلی

شخصی به اسم ولی خان هست اگه بگی با من کار دارید بهم خبر میده فعلا خداحافظ.  
 خیلی لفظ قلم ازش تشکر کردم که امگار خوشش نیامد و رفت. خونه جدیدمان دلبازه و فکر  
 کنم خود شاهرخ عاشق  
 دارو درخت که همه جاهایی که براشه پر از درخته ولی سبک خاننش مثل روستایی هاست  
 ومحل زندگیمان پر رفت و امد وبازارها نزدیک خانست.  
 امروز به اتفاق بیبیگل وبچه ها میریم بازارشان انقدر برام جالب بود همه بساط کردن واز مغازه  
 انچنانی خبر نیست  
 منو بیبیگل از قسمت تره بارش خوشمون اومد مقداری ماهی دادیم برامون تمیز کردن با  
 مقداری مواد دیگر  
 خریدیم وراه افتادیم اشکان به خوردنیها گیر داده ومجبورن مقداری برا شمیخرم اخه چون باز  
 بودن میتراسم مریض  
 شه اخه محیط اینجام کمی الودست بوی مرغ وماهی وسبزیجات همه چی خورده بهم. خیابان ما  
 هم سبک ساخت  
 خانه ها شبیه به همه ومردمش هم خوبن تو بر خوردایی که داشتیم فهمیدم اتفاقا همسایه بقلی ما  
 هم باهامون  
 صمیمی شده اسمش سوداست وچهارتا بچه داره دو دختر ودوپسر  
 خودش هم خیلی خوب ومهربان وقتی ازمون

پرسید کجا بودیم الان اینجا چکار میکنین گفتم شوهرم تاجرہ والانم رفته سفر نمتونم به  
هیچکس ماهیتم رو لو

بدم میترسم برام مشکل ساز بشه هر صبح به خواسته خودم بچه هایش میامدن به حیاط ما  
وبازی میکردن

پسرهایش با اشکان همسنن ولی دخترانش بزرگترن هرچند شیر به شیر هستن.

پریمهم دیگه بزرگ شده وشکل خودش رو نشون داده بیبیگل وسودا میگن شبیه خودمه  
وانقدر دوشش دارن

که نهایت نداره اوهم اخه بامزست وتوجه همه رو به خودش جلب میکنه از زیبایی. بهش یواش  
یواش غذا میدم

تا بیافته به غذا "بیبیگل میگوید کمی موهایش رو کوتاه کنم تا تقویت شه ولی میخوام موهایش  
رو بلند کنم وبیافم

اسماعیل خان هم برامون سنگ تمام گذاشته وحواسش بهمون هست ومدام با شاکان بازی  
میکنه سودا

میگه:زنش الان نزدیک یازده سال ازدواج کرده ابستن نشده وبا زور دعا وجادو جنبل  
مردرونکه داشته.

همیشه خبر همه همسایه ها رو از سودا داریم با اون موهای قرمزوصورت کک دار بامزست با  
اینکه تپله ولی خیلی زبله ومثل فرفره دور خودش میپیچه وعاشق فضولی وقتی از خبری  
سردرنیاره کلافه میشه وبه همه بند میکنه.

این اواخر از نگاه اسماعیل خان خوشم نیامد طوری نگاهم میکنه که انگار خریداره "بهش رو نمیدهم وبه بهانه

های مختلف از سرم بازش میکنم یا وقتی میاد بیبیگل رو میفرستم سراغش ولی پررو تر از این حرفاست وهر دفعه

به بهانه خبر مهم میاد پیشم که هیچکدوم هم مهم نیست چندبار درباره شاهرخ سوال کردم خوشش نیامد وبحث

رو عوض میکرد تا اینکه امروز گفتم: اسماعیل خان از شاهرخ خبری ندارید؟

ابروهاش رو درهم کشید: نه خبر ندارم خودش زنگ میزنه احوال شما رو میپرسه و قطع میکنه الان نزدیک سه ماه زنگ نزده.

با لبخند شیطنت بار میگوید: فکر کنم سرش گرم باشه خانوم. قهقهه ای هم میزنه و دندانهای نداشتش رو به نمایش میزاره هر وقت اینجوری میخنده حرصم درمیاد.

از این حرفش دلم گرفت بله دیگه با بودن فروغ دیگه سراغی از ما نمیگیره وپی خوشی خودش خطر رو هم که

ماباشیم از خودش دور کرده ولی با اینحال جواب میدهم: من به شاهرخ اطمینان دارم ومنتظرش میمونم.

دهن گشادش رو بست وبا اخم گفت: فعلا خداحافظ کار دارم باید برم.

بیبیگل وارد شد وگفت: گمونم گلوش پیشت گیر کرده مادر.

با حرص میگویم: غلط کرده مردک اشغال "از اون شاهرخ چه خیری دیدم که از این بینم هر کدوم یه بچه میزارن تو دامنم و ولم میکنن.

بیبیگل: مادر این چه حرفیه میزنه شاهرخ به خاطر تو خودشو از دیدن بچه هاش محروم کرد بی انصافی نکن.

میگویم: حقیقت میگم بیبیگل منو فرستاده کشور غریب اون موقع خودش با فروغ جونش خوشه منم ویلون سیلون این کشور غریب شدم.

بیبیگل: نه عزیزم اگه زنگ نزده حتما دلیل داشته در ضمن زود قضاوت نکن که بعدا پشیمون میشی.

مریم: بیبیگل اخیه چرا باید باور کنم با زنگ نزدنش این مردک رو پرو کرده میخواد از اب گل الود ماهی بگیره "بینه ما مردیم یا زنده ایم.

بیبیگل سری تکان میدهد و میرود میدونه الان که عصبانیم هیچ حرفی رو قبول نخواهم کرد براساس قضاوت

خودم جلو خواهم رفت. این هم یکی از خصوصیات اخلاقی منه که فکر کنم تا بحال باهاش آشنا شده باشید

وچوب همین اخلاقم رو هم خوردم چقدر مادرم گفت دنبال این برنامه ها نرو بیا اینم نتیجه اش منم با دوتا بچه تو دامنم.

هر روز که میگذره عصبانی تر میشم وبه بچه ها پیله میکنم بیچاره بیبیگل از جلوی چشم دورشون میکنه تا مبادا

کتکشون بزخم اخه از این طرف هم این اسماعیل خان پیله کرده ومدام میگه شاهرخ دیروز زنگ زد وبا همسرش مسافرت هستن بخاطر همین نتونسته زنگ بزنه.

منم مثل اسپند رو اتیش مدام بالا وپایین میپریم بیبیگلم این مردک رو نفرین میکنه میگوید:با حرص خوردن چیزی

درست نمیشه ودستت به شاهرخ نمیرسه اینجوری شیرتم خشک میشه.

پریمه دیگه جون گرفته میتونه بشینه واصوات بی معنی از خودش ایجاد کنه .تا چشم گذاشتم یکسالشم شد

وبراش با سودا تولد گرفتم وکلی خوش گذشت .جدیدا فکری تمام ذهنم رو مشغول کرده وتا صبح بهش

میاندیشم .اسماعیل خان مابین صحبتهاش گفت:منم تو حسرت اولادم به زنی که بتونه برام یه پسر بیاره زندگیم

رو پاش میریزم .موقع ادای این کلمات مستقیم به چشمانم مینگرد مخصوصا وقتی میگوید اون زن .منظورش

منم خوب درک میکنم که داره زمینه چینی میکنه تا اصل حرفش رو بزنه .اخه منم تا کی بی سرو همسر بمونم

وشاهرخم که اصلا به یاد من نیست در ضمن انقدر بچه ها رو دوست داره که هر دفعه دست خالی نیما دواشکانم

بهش میگه عمو "خب چه بهتر که بالای سر اینها هم سایه پدر باشه ولی خودم میدونم منشا این فکر لج و لجبازی

با شاهرخ میخوام اذیتش کنم و بفهمه با شخص دیگری بودن چه مزه ای داره از این تفکراتم لبخندی میزنم.

بدون اینکه بخوام قبل آمدن اسماعیل خان روزهای خاصی میاد سرمیزنه به خودم میرسم واوهم با نگاه تحسین

برانگیزش نظاره ام میکنه و داره با بچه ها بازی میکنه ولی چشمش به منه وهرجا برم با نگاهش تعقیب میکنه و به

بهانه های مختلف برام هدیه میاره کاری که شاهرخ هیچوقت انجام نداد حتی سره بدنیا اومدن بچه ها دریغ از

یک هدیه. تازه همیشه خدا طلبکارم بود "بیبیگل هم مدام حواسش بماست و لبش رو میگرزه خدا شاهده از این

مرد بدم میاد وقتی حتی نگاهم میکنه چندشم میشه چه برسه به اینکه بخوام زنش بشم حالم بد میشه ولی

نمیدونم چرا شیطون رفته تو جلدم و دوست دارم اذیتش کنم البته شاید هم.....

اسماعیل خان: امروز اومدم تا حرف اصلیم رو بزنم.



مریم: گوش میدم اسماعیل خان.

اسماعیل: حتما متوجه شدی که من زخم ابستن همیشه وحسرت اولاد به دل دارم میخوام زن بگیرم.

مریم: خب مبارکه.

اسماعیل: ولی زنی که در نظر گرفتم باید قبول کنه.

سکوت میکنم تا ادامه حرفش رو بزنه همین موقع بیبیگل وارد اتاق شد و کنارم نشست میگویم: اسماعیل خان قصد تجدید فراش دارن.

بیبیگل میگوید: خب به سلامتی ما باید بریم خواستگاری. (با لحن تندی این کلمات رو ادا کرد).

اسماعیل: میخوام شما راضیش کنید.

بیبیگل نگاه بدی بهم کرد گفت: حالا کی هست ؟ اسماعیل: با

اجازه شما مریم خانوم.

انقدر بی پروا گفت که شوکه شدم بیبیگل: ولی مریم شوهر داره.

اسماعیل با پوزخندی گفت: ایشون که خودشون مشغولن و در ضمن صیغه ای بوده و تمام شده.

بیبیگل: حالا زن داره یا نداره به مریم مربوط میشه و مریمم با این قضیه مخالفه و شما هم بهتره دنبال یه نفر دیگه باشید.

اسماعیل: بهتره مریم خانوم حرف بزنه.

مریم: باید فکر کنم و بعدا جوابتون رو میدم.

بیبیگل رنگش مثل لبو قرمز شده و دیگه حرفی نزد موقع بدرقه کردنش اسماعیل خان

گفت: دفعه بعد باید دست پر پیام.

به محض برگشتنم بیبیگل اخم کرده فهمیدم شمشیر رو از رو بسته با حرص پریمه رو در اغوشم میگذارد

و میگوید: مریم تصمیمی نگیر که بعدا پشیمون بشی؟

میگویم: بیبیگل چیزی نشده که شما اینجوری مثل اسپند رو اتیش شدی یه پیشنهادی داد شما چقدر جدی

گرفتیش. و لبخند میزنم تا رد گم کنم.

بیبیگل: من تو این چندسال خوب شناختمت مثل مادرت "سعی نکن منو گول بزنی از چشمات میخونم که قصد

چکاری داری ولی بدون این تو بمیری از اون تو بمیریها نیست از شاهرخ خبری نداریم که بفهمه چه دسته گلی به

اب دادی. در ضمن منم از این خونه میرم چون دیگه بی سروسامون نیستی و منم برمیگردم ایران.

با بهت بهش مینگرم تا بحال هیچوقت بیبیگل رو انقدر جدی ندیده بودم میگویم: جدی نمیگی بیبیگل؟

بیبیگل به سمت ساکش رفت: نه مادر کاملا جدیم و همین امروز میرم انقدر که از وجنات ایشون معلومه اتیشش هم تنده و همین چندروزه عقدت میکنه.

مریم: بیبیگل اگه بخوام کسی نمیتونه مانعم بشه ولی بدونید به خاطر همون شازده از این جنس بیزارم مخصوصا

این یکی که مثل اون شاهرخ خیانتکاره وداره تجدیدفراش میکنه اونم بخاطر بچه ولی میدونیم این حرفا بهونست یه مدت هم که با من باشه دلش رو میزنم وولم میکنه میره با یه بچه تو بغل من. ولی ازت انتظار نداشتم بیبیگل

بخاطر شاهرخ منو بفروشی یعنی الان که اینجایی به خواست اونهومن هیچ اهمیتی برات ندارم. گوشه اتاق کز میکنم بیبیگل لبهایش رو میفشاره همیشه وقتی بخواد حرفی بزنه ولی مانعی جلوش باشه اینکارو انجام میده.

بیبیگل:نه مادر جون من بخاطر پول اقا اینجا نیستم به خواست قلب خودم اینجا انقدر برام عزیز بودی که از

خاکم دست کشیدم اسیر اینجا شدم ولی نمیخوام اشتباه کنی چقدر تا ان چوب تصمیمهای اشتباهت رو خوردی

هان "دوست ندارم پشیمون بشی اخه به چه زبونی بگم تا باور کنی اخه دختره کله شق.

حرفی نمزنم اوهم تنهائیم میگذارد تا با خودم کنار پیام این ارزو رو دارم شاهرخ بیاد و منو با این مرد بیینه اونم

همسر قانونی که هیچکاری از دستش برنمیاد وای خیلی جالب میشه ولی بیبیگل راست میگه تا الانم با لجبازی پیش رفتم به اینجا رسیدم.

اسماعیل خان سه روزی پیداش نشد ولی در روز چهارم با دست پر امد بدون حرف بقچه ای رو پیش روم قرار داد

چندتا النگو و گردنبند با پارچه های خیلی زیبا که از لمسش غرقلذت میشم معلومه ابریشم خالص و برای بچه ها اسباب بازی .بقچه رو میندم و کنار خودش قرار میدم میگویم:من فکرامو کردم من وشما به درد هم نمیخوریم در

ضمن من نمیتونم به مرد زن دار بروم وبشوم هوی زنش خدارو خوش نییاد.

اسماعیل دستی به سبیلش میکشه ومیگوید:اگه مشکل اینه که حلش میکنم.

منتظر نگاهش میکنم :همه میدونن اجاقش کوره راحت طلاقش میدم در ضمن من میتونم چهارتا زنم بگیرم این حقه منه.

دوست دارم بلندشم خرخرش رو بجوم مردک اشغال چه راحت حرف میزنه به اینجا که میرسه همه دنباله رو سنت

پیغمبر میشن ولی به حرفاش عمل نمیکنن با عصبانیت میگویم:لطفا از این خونه برید بیرون ووقتی بیهتون نیاز داشتم براتون پیغام میفرستم.

با عصبانیت بلند میشه:اراده کنم صدتا زن برام صف میکشن نوبرش رو آورده تا زیاده زن.

رفت ومحکم هم درو پشت سرش بست طوری که زمین لرزیدیبیگل با خنده در اغوشم گرفت:وقتی شاهرخ بیاد

میفهمی اگه بهش جواب مثبت میدادی تا اخر عمر حسرت میخوردی.

با چنر روزی که گذشت اسماعیل با توپ پر امد:اقا دیگه برام پول نمیفرسته چندیم ماه منم تالان از جیب خودم خرج کردم.

بعد لیست بلند بالایی رو نشان داد: اینها همه پولایی که خرج کردم اگه الان میدید که هیچ در غیر اینصورت

.....

مریم: در غیر اینصورت چی؟

اسماعیل: مجبورم این خونه رو بردارم ما بقیشم بهتون پول بدم تا فردا وقت داری جواب بدین. وقتی قضیه رو ببیگل فهمید: غلط کرده مردک شاهرخ به اندازه کافی براش پول گذاشته نمیتونه کاری کنه.

با این حرفا کمی دلم اروم گرفت. اقبال من همیشه سیاه بوده اسماعیل امد: خب چی شد؟

مریم: قراره چی بشه ما از کجا بفهمیم شما راست میگوید؟ اسماعیل: برو حاضر شو بریم بانک تا خودت ببینی.

بچه ها رو پیش سودا میگذارم وبا ببیگل میرویم متصدی اعلامکرد این حساب مصدود شده. اونم نزدیک سه ماه.

با گیجی راه میافتیم شاهرخ به فکر بچه هاش نیست اونکه لااقل از اشکان نمیتونست دل بکنه حالا پریمه رو

هیچی از دختر خوشش نمیاد. ببیگل از من بدتر نگرانه رنگ هر دویمان پریده واسماعیل: خب دیدید باورتون شد. منم سر گنج نشستم و پولم رو میخوام.

با صدای ضعیفی میگویم: چند روز وقت بدید شاید تونستیم جورش کنیم.

اسماعیل با پوزخند میگوید: شما دو تا زن چجوری میخواید اینهمه پول رو جور کنید بهتره تو این چند روز وسایلتون رو جمع کنید تا شکایت نکردم.

من که تو کشور خودم حقم رو نمیدن چه برسه به این کشور بیگانه اگه شکایت کنه قانون طرف او رو میگیره

مخصوصا اگه بفهمن مدارکم هم قلبی معلوم نیست چه بلایی سرمون میاد. موقع رفتن وقتی میخواست درو

ببنده میگوید: من رو حرفم هستم هنوز میتونم صبر کنم.

درو محکم به رویش میبندم میخواد منو تو عمل انجام شده قرار بدهتا صبح خوابمون نبرد بیبیگل تا خود صبح

مدام غلت میخورد. وسایل رو جمع کردیم تا با پلیس سراغمون نیامده و مقداری پول هم بهمون داد که نصف

اون مبلغ موردنظر بود به اصرار سودا چندروزی مهمان خانه شان شدیم تا خاکی به سرمان بریزیم ولی دیشب موقع

خواب صدای شوهر سودا رو شنیدم: من باید تا بوق سگ جون بکنم تو بریزی تو شکم این مهمونات کی میخوان برن.

سودا: هیس چه خبریه ابروم رفت جایی ندارن برن میگی بیرونشون کنم.

شوهرش: فردا پیام ببینم اینجان تو هم با اینها میری بیرون.

جگرم اتیش گرفت تا بحال انقدر خرد نشده بودم فردا هر طور شده از اینجا میروم حتی شده تو خیابان بمونم

اخره خیابونم باشم پلیس میگیرتم انقدر فکر کردم تا یاد شرکو افتادم موقع رفتن بهم گفت اگه باهاش کار داشتم

پیش ولی خان بروم. همین یه جرقه ای شد کمی خوابیدم با طلوع خورشید سریع بلند شدم و بچه ها رو به بیبیگل

سپر دم بسوی بازار میروم همیشه از صبح زود باز هستن.

از اولین نفری که سر راهم قرار گرفت پرسیدم: ببخشید اقا ولیخان رو میشناسید.

نگاهی به سرتاپام کرد و با دست به جایی اشاره کرد: اونجاست.

به مغازه مورد نظر رفتم و گفتم: سلام من با ولی خان کار دارم.

مرد صاحب مغازه با بدبینی نگاهم کرد و گفت: همچین کسی رو نداریم.

با خواهش میگویم: اقا تو رو خدا کارش دارم.

همچنان مسر میگوید: گفتم نداریم برو بیرون مزاحم نشو.

اشکام روون شده میگویم: بخدا فقط میخوام پیغامی رو برام برسونه به شرکو خان همین.

مشکوک نگاهم میکنه و بلند یمشه برون رو دید میزنه میگوید: کی بهت گفته من میتونم

پیغامت رو برسونم.

میگویم: خودش گفت بخدا. جایی ندارم برم با دوتا بچه "فقط بهش اطلاع بدید که معرف من

سرهنگ بوده خودش یادش میاد.

میگوید: حالا برو تا بینم چی میشه.

به التماس میافتیم: اقا تو رو جون هر کی دوست داری بهش خبر بده چند روزه مهمون کسی هستیم ولی اونم دیگه

بیرونم کرده خدا از اون اسماعیل نگذره که مارو به این وضعانداخت.

مرد: از کجا باور کنم؟

مریم: بگید مریم گفت اسماعیل خان خونه رو بالا کشید والان خونه سودا همسایه کناریمون هستیم. اهان بگید

برادرش رو سرهنگ ازاد کرد اینو بگید حتما میفهمه.

مرد: شوان رو میگی؟

مریم: اسمش رو نمیدونم ولی میدونم برادری داره که به جرم قاچاق گرفته بودنش.

مرد: باشه خبر میدم بهتره دیگه بری.

مریم: کی پیام خبری بگیرم.

مرد: خودش میاد سراغت همین امروز بهتره بری تا کسی شک نکرده.

با خنده از مغازش اومدم بیرون چقدر دعاش کردم. بیچاره سودا کلافت و عصبانیتش رو سر بچه هاش خالی

میکنه وقتی خبر رفتنمان رو دادم برقی از خوشحالی توی چشمش دیدم ولی سریع جایش رو به هاله ای از غم داد وبا اشک ازمون خواست بمانیم.



بعد از ظهر در زدن رنگ هممون پرید حدس زدیم شوهر سوداستولی در کمال تعجب شرکو رو دیدم. تا بحال از

دیدن هیچکی انقدر خوشحال نشده بودم به محض آمدن کمی براش توضیح دادم و گفتم: الان میرم حقیق رو میزارم کف دستش.

میگویم: اینجوری تو در دسر میافتی.

از سودا و بچه ها خدا حافظی کردیم اشکان که تا کجا گریه کرد ولی پریمه هنوز عقلش نمیرسه. سوار ماشینش

شدیم و برگشتیم همون جای قبلی وقتی ازش پرسیدم خبری از شاهرخ داره اخماش رو درهم کشید.

میگویم: دلم شور میزنه غیبش زده و هیچ خبری ازش نداریم.

شرکو: بهتره منتظرش نباشید.

بند دلم پاره شد میگویم: یعنی چی؟

شرکو:.....

شرکو: خبرش اومده که گرفتنش.

با هراس میگویم: کیا گرفتنش؟

شرکو: خب حکومتیها دیگه. البته منم از بچه ها شنیدم دقیق خبر ندارم. ولی اونجور که شنیدم به چند وقتی میشه

گرفتنش و خوب میدونی ادمایی این چینی رو تیرباران میکنن تا گند مسائل در نیاد.....

دیگه چیزی نمیفهمم چون دنیا داره دوره سرم میچرخه فقط صدایی دادویداد میشنوم وکلا  
صداها برام قطع

میشه. با پاشیده شدن ابی به صورتم به هوش امدم اولش همه چی برام گنگه ودلیل بیهوش  
شدنم رو نفهمیدم

ولی با چشمای سرخ بیبیگل همه چی به خاطر اومد. از ته دل میگیرم بچه های بی پدرم رو  
دراغوشم میگیرم

مخصوصا اشکان رو که انگار شاهرخ داره نگام میکنه. بیچاره بچم ماتش برده وبهم خیره شده  
بیبیگل هم نمبتونه

ارومم کنه چون خودش حال درستی نداره هرچی یاشه از بچگی بزرگش کرده وشاهد  
قدکشیدنش بوده "منی که

فقط چندساله باهاشم اینجوری بهم ریختم چه برسه به او. اخه موقعیت منم فرق میکنه با دوتا  
بچه اونم با سابقه

سیاسی که از کشورم رونده شدم الانم که توکشور غریبم "ناله های بیبیگل از زمین تا اسمون  
توفیر داره من ضجه

بچه هامم بزمنم اخه دست تنها چه آینده ای میتونم براشون فراهم کنم. همیشه از فقر بیزار  
بودم ولی بازم به سراغم

اومد نه تجصیلاتی دارم نه کاری بدم اینهاست که منو دیوانه کردهدل خودم به درک بره این  
بچه ها از من بوجود

امدن فردا می‌گن برام چیکار کردی به چشم قاتل نگام میکنن که باعث مرگ پدرشون شدم.  
شرکو هم کمی باهامون حرف زد وقتی دید فایده نداره رفت ومارو تنها گذاشت تا به درد  
خودمون بمیریم.شب

وقتی همه خوابیدن "خواب دیدم شاهرخ تو سیاه چاله تمام بدنش خون الود و کبود وقتی به  
صورتش نگاه کردم

حتی نتونستم به چشماش نگاه کنم از بس متورم بود حالا تو این هاگیرواگیر کمی دلم خنک  
شد که جلوی چشماش

اردشیر منو کتک میزد واوهم سیگار میکشید خب دیت خودم نیست هرکس دیگه ای هم جای  
من بود این حال

بهش دست میداد.دیدم هرلحظه دارم ازش دور میشم فقط ناله شاهرخ که  
میگوید:کم.....کم.....ک ..کمکم

کن مریم.ویه دفعه صدای گلوله امد وصدای شاهرخ قطع شد.

با جیغ از خواب پاشدم بیبیگل هول کرده :چی شده مادر "طوریت شد؟

با گریه خوابم را براش تعریف میکنم اوهم در سکوت به حرفام گوش میده وپشتم رو نوازش  
میده به محض ساکت

شدنم میگوید:منم به دلم افتاده زندهست مادر نمیدونم چرا؟ اشکام رو پاک میکنم :یعنی تو هم  
بیبیگل "میگی چیکار کنیم؟ بیبیگل سری از روی ندانستن تکان داد:چکاری از دستمون برمیاد  
با این دتا بچه.

ارام زیر لب میگویم: من میرم ..... باید برم.  
 بیبگل هراسان نگاهم میکنه :کجا مادر جون؟  
 میگویم: من نمیتونم اینجا بمونم " اگه شاهرخم مرده باشه باید مطمئن بشم وگرنه تا آخر عمرم  
 نمیتونم دراین شبه  
 زندگی کنم از کجا معلوم این شرکو درست شنیده باشه .بهم حق بده بیبگل.  
 بیبگل:اخه چی بگم مادر این دوتا طفل معصوم چی؟  
 تو با بچه ها اینجا بمونید تا من برم سری بزnm و خبرهای واقعی رو بشنوم.  
 برای اینکه بیبگل زیر دلم رو خالی نکنه زود از جا بلند میشم و بسوی چادری که شرکو رو  
 میشه توش پیدا کرد میروم.  
 مریم:اقای شرکو.....شرکو.  
 شرکو سرش رو از چادر بیرون کرد :ها ...بله؟ میگویم:میخوام  
 باهات حرف بزnm.  
 پوتینهاش رو پوشید اومد بیرون واتشی روشن کرد و کتری سیاسوختش رو روی حرارت  
 گذاشت میگوید:گوشم با تو بگو.  
 بدون مقدمه چینی میگویم:من میخوام برم ایران.  
 با تعجب نگام کرد و گفت:زده به سرت دخترجون.  
 میگویم:پولش رو هم بهت میدم هرچند اندازه پولی که شاهرخ بهت داد نیست.  
 شرکو:دیوونگی منم تو خطر میافتم.

میگویم: فقط اگه یه نقشه کامل برام بکشی خودم میرم لازم نیست تو بیایی.

شرکو با لبخند میگوید: اولی زنه جیگر داری که تنها اونم دست خالی میخوایی بزنی به کوه و کمر.

با جدیت در چشمانش خیره میشوم: من از هیچی نمیترسم.

شرکو: گیر این حکومتیها نیافتادی داری این حرفم میزنی.

میگویم: اتفاقا چندماه مهمانشون بودم و ضرب شستشون رو خوب تجربه کردم پس ترسی نمیونه.

دستام رو بهش نشان میدهم جای چندتا ناخنم خالیست و همچنین چندجای سوختگی سیگار رو هم نشان میدهم: اینها هم یادگاریشونه بهتره منو نترسونی.

با بهت بهم خیره شده: سرهنگ نگفته بود که گرفتنت فکر کردم فقط دنبالتن.

میگویم: حالا چی میتونی کمک کنی یا نه باید فکر دیگه ای بکنم.

شرکو: بهم وقت بده.

میگویم: زود جواب بده چون میترسم دیرشه.

وقتی ازش دور شدم دیدم هنوز به آتش خیره شده و عمیقا به فکر فرورفته. به چادر خودمان میروم حوصله اونجا

سروصدای بچه هارو هم ندارم کمی در اطراف قدم میزنم از یه طرف کوه های که فکر میکنم مرز ایران باشه و بقیه

جاها هم تا چشم کار میکنه ویروونی. همه جه برهوت فقط چندتا بته هست که برای اتیش ازش استفاده میکنن ولی اسمونش دلگیره هوا گرفتست ومثل دل من خیال باریدن داره اما بغض کرده یعنی چیزی مانع شکستن این بغضه.

عواقب کارم مدام میاد جلوی چشمم اگه بگیرم یا به دست ادمای .....این افکارو کنار میزنم تا روی هدفم

متمرکز باشم اون ریسک کرد ومنو نجات داد حالا نوبت منه وارد میدان بشم.

تا شب خبری از شرکو نشد البته اگه هم نمیومد من خودم میرفتمحالا هرطور شده باید از این کار سردرپیارم

شاهرخ ادمی نیست که انقدر راحت تو هچل بیافته وسرش بره بالای دار. اون هفت خط رو من میشناسم هرچی

باشه هم زنش بودم هم مادر بچه هاش هرچند منم نتونستم کارهاش رو پیش بینی کنم.

شب بعد از خوردن شام که نون تازه با مرخ رو اتیش سرخ شده بود شرکو اومد سراغم بخاطر اینکه راحت باشیم کنار اتیش نشستیم.

شرکو:میخوای چی بفهمی از سرهنگ اون مرده؟

مریم:باید بفهمم چی شده در ضمن اینا همش خبرای رسیده به شماسه ودرست وغلط بودنش رو نمیدونیم من

باید مطمئن بشم ودلیل لو رفتنش رو هم بدونم.فردا این بچه ها منو شماتت میکنن که چرا از پدرشون خبری نگرفتم.

شرکو: حالا فرض کن مرده باشه و بفهمی کی باعث مرگش شده میخوایی چیکار کنی یعنی چکاری ازت برمیاد که انجام بدی.

مریم: خیلی کارا ازم برمیاد به این زن بودنم نگاه نکن جیگر شیردارم واز هیچی نمیتروم درضمن من دلم گواهی میده شاهرخ زندست.

شرکو: بعد اینکه حالا باعث وبانیش رو پیدا کردی و کشتیش چی نصیبت میشه هان تو بچه داری باید به فکر اونها هم باشی.

مریم: من جوونیم سر همین کارام رفت پس بقیش مهم نیست "دلیل اصلی رفتنم همین بچه هان لالقل بتونم

پولای شاهرخ رو زنده کنم و گرنه باید بمیریم از گشنگی لابد تا کی هم میتونیم اینجا واونجا باشیم بالاخره سرپناه میخوایم یا نه آینده داریم یا نه؟

شرکو که عمیقا تو فکر بود بعد از کمی مکث گفت: من میتونم کمکت کنم همینجاها زندگی کنی ولی از رفتن باید منصرف بشی فهمیدی؟

مریم: ممنونم نمیخوام زیر منت باشم.

شرکو: منتهی نیست در ضمن همسر من چند سال پیش سر زایمان مرد. من میتونم تو رو عقدت کنم.

سریع ایستادم: پس همه ی این حرفا برای این بود که حرف اصلیت رو بزنی نه اقا من نمیخوام شوهر کنم اگه

میخواستم میرفتم به همون اسماعیل خان که از تو هم وضعش بهتر بود. من همین الان با بچه ها میریم.

شرکو هم بلندشد: منظور منو بد برداشت کردی.

مریم: من حرفی برای گفتن ندارم چیزی رو که باید میشنیدم شنیدم.

به را افتادم از پشت امد و بازوم رو گرفت: الحق لجبازی.

بازوم رو بیرون کشیدم: به من دست نزن.

شرکو: بهتره گوش کنی چون دیگه تکرار نمیکنم من عین بعضی مردا نیستم ناز زن رو بکشم

زنم هم هیچوقت ابراز

محبت منو ندید پس بهتره ناز وادا برای من نیایی "میخوام بگم شوهرت میشم تا منتهی برات

نباشه مردای دیگه

باهات کاری نداشته باشن سایه سرم بالای سرت باشه حالا هر جور میخوایی یا زن من میشی

و فکر رفتن رو از سرت بیرون میکنی یا میبرمت و تا اخرشم باهات هستم.

کمی از عصبانیت کم شد و نرم شدم و گفتم: مرد باش فقط منو برسون اونور مرض بقیش دیگه

با خودم.

شرکو: بهتره بری حاضرشی تا قبل طلوع افتاب بریم.

راه میافتم از مردانگشی خوشم اومد ولی بین راه میگویم: من با پریمه چکار کنم.

شرکو: میدیمش به عروس ننه زینب تا بهش شیر بده مواظبش باشه. سریع پیش بیبیگل میروم

و میگویم: بیبیگل رفتنی شدم.



بیبیگل با اینکه زبونش گفت: باشه مادر به سلامت بری. میدونم ته دلش ناراحته داره فکر میکنه اگه منم برم برنگردم میخواد چیکار کنه.

بچه ها خوابیدن ومن تا دمدمای صبح بیدار بودم. دوباره حس ترس سرتاسر وجودم رو دربرگرفت طوری که جای

ناخن های کشیده شدم هم با اینکه زمان زیادی از اوم موقع میگذره به سوزش افتاده ایندفعه دارم با پای خودم

دارم میرم تو باتلاق که راه نجاتی نداره یعنی دیگه شاهرخی نیست که کمک کنه. ودامنم الوده میشه و دیگه روی

نگاه کردن به هیچکس را نخواهم داشت ضربان قلبم افزایش پیدا کرده هنوزم چهره اردشیر با جزئیات خاطرتم

هست یه لحظه انگار تو رویاهام جون گرفت و کنارم احساسش کردم دستم رو جلوی دهنم گذاشتم تا جیغ نکشم

لبخندی گوشه لباشه وهمین طور نگاهم میکنه ولی لحظه ای بعد از نظرم محو شد.

صبح با صدای شرکو امدم بیرون گفت: بهتره اماده شی وقتی افتاب طلوع کرد راه میافتیم در ضمن بقیه رو هم

بیدار کن تا ببرمتون پیش ننه زینب اینجا جاشون امن نیست.

بچه ها رو آماده کردم و راه افتادیم ماشینش داره از بین میره ولیبا اینحال فعلا کار راه انداز هست. به محض رسیدن پیرزنی داشت وضو میگرفت لب چاهشون "مرغ و خروسها هم صداشون همه جارو پر کرده بود با ترمز

ماشین متوجه ما شد و بترفمان امد وقتی از نزدیک دیدمش باید سنش زیاد باشه ولی سر حاله و تند هم راه میره

ولی چین و چروکهای صورتش خبر از زندگی سخت میده که پشت سر گذاشته.  
شر کو گفت: سلام ننه زینب.

اوهم با نگاهی دقیق سر تا پای مارا میکاود و میگوید: علیک سلام ننه اینن مهمانانمان.  
شر کو: اره مادر بهتره بریم تو.

با تعارفش پشت سرش راه میافتیم و وارد خانه میشویم همه وسایل با اینکه کنه هستن ولی تمیزن و از سلیقه

صاحبخانه حکایت داره. ننه زینب با سینی صبحانه وارد شد و جلویمان گذاشت بچه ها خواب بودن فقط ماسه تا صبحانه خوردیم واو تماشایمان کرد.

ننه زینب: خب میخوایی بری پی شوهرت.

میگویم: بله باید مطمئن بشم مرده یا زنده است.

ننه زینب: میدونی چی تو انتظارت هان آماده ای.

میگویم: بله قبلا هم تجربه داشتم پس از هیچی نمیتروسم.

ننه زینب: خب خوبه خوبه "بهت میاد شیرزن باشی از چشات مشخصه من مواظب بچه هات هستم اگه امدی که

خب میبریشون ولی اگه نیامدی مثل بچه های خودم بزرگشون میکنم همه دلیر و بزرگووار ترست نباشه عین شیر به دندان میکشمشون بلندشید برید به سلامت.

از حرف زدنش فهمیدم باید ادم رکی باشه "بیبیگل کنار نشسته فقط نگاهمون میکنه میرم بغلش میکنم بدون

حرف بچه ها رو میبوسم ووسایلی رو که از قبل آماده کردم برمیدارم.

ننه زینب: با این لباسا میخوایی بری؟

با تعجب نگاهی به خودم میکنم و میگویم: بله ایرادی داره.

ننه زینب: صبر کن الان میام.

رفت به اتاق پشتی و با لباسی بیرون امد و گفت: بهتره اینو بپوشی اینجوری راحت از کوه کمر بالا میری.

لباس رو پوشیدم به محض دیدنم اهی سوزناک کشید و گفت: یاد جوونی هام افتادم خیلی زود به خودش مسلط شد و گفت: خیر پیش.

از زیر قران رد شدیم و راه افتادیم دیگه چیزی به طلوع افتابنمانده موقع رفتن نگاهی به پریمه کردم بیشتر نگران

او هستم چون کوچکتره و اینکه دختره میترسم آینده ای مثل من در انتظارش باشه ولی اشکان پسره و میتونه گلیم خودش رو از اب بیرون بکشه.

به کوه زدیم هر دو سکوت کرده فقط پیش میرویم ننه زینب راست میگفت لباس محلیشون البته مردانست و توش راحت دست و پام رو نمیگیره.

افتاب وسط آسمان بود کمی استراحت کردیم و مقداری غذای همراهان رو خوردیم  
میپرسم: ننه زینب گذشته سختی داشته درسته.

شرکو: اره خیلی سخت با همین لباسی که تنه تو میرفت همراه شوهرش میجنگید دوتا از  
پسرش هم شهید شدن

و شوهرشم دق کرد و مرد "الان با تنها پسر باقی ماندش با عروسش زندگی میکنه پسرشم تو  
شهر کار میکنه براشون خرجی میفرسته به عمرم شیرزنی مثل او ندیدم همچین بهتفنگ دست  
میگیره که وسط هدف رو سوراخ میکنه.

بازم راه میافتیم با به شب خوردنمون نمایستیم و شرکو با ستاره ها مسیر رو میشناسه از بودن  
باهش احساس

امنیت میکنم و ترسی به دل راه نمیدهم حتی برای یکبارم مستقیم به چشمانم نگاه نمیکنه  
و مدام به زمین خیره میشه.

نمیدونید وقتی شرکو گفت وارد ایران شدیم چه حسی داشتم غیر قابل توصیف کمی از خاک رو  
برداشتم و بوسیدم

.خدارو شکر در طی مسیر مشکلی برامون پیش نیومد اینم از کاردانی شرکو سرچشمه  
میگرفت انقدر مسیر رو خوب میشناخت که چشم بسته هم ادامه میداد.

شب شد که رسیدیم ایندفعه کمی مسیر طولانی تر شد برای انیت خودمان ولی ارزش  
داشت. شب رو استراحت

کردیم از اشنایان شرکو لباسی گرفتیم من با چادر و شرکو با پیرهن استین بند و شلوار راسته  
خیلی عوض شده

مخصوصا با ریشه‌های تراشیدش انگار جوان ۲۵ سالست تازه چهره اصلیش رو میبینم خیلی با جذبست. ابروهای

صاف ولی پرپشت که تا کنار شقیقش ادامه داره چشمانی که تنفر ازش پیداست بینی عقابی و لبانی شفت شده با فکی منقبض شده که نشانه جدیتش میباشد. سئار اتوبوس شدیم بسوی تهران تو مسیر حتی نمیتوانم چادرم

را به لحظه کنار بگیرم از دست کمک راننده که همه خانمها روزیر نظر داشت وقتی برای کمی باد زدن چادرم کنار

رفت با اون چشمای تیزش صورتم رو کاوید و شرکو کنار گوشم گفت: بهتره گرما رو به نگاهای این هرزه ترجیح بدی.

تا خود تهران فقط یک چشمم پیدا بود شرکو هم زیر لب ب خودش حرف میزد البته فکر کنم به کمک راننده ناسزا میگفت اخه اینجا جای درگیری نیست. به محض رسیدن گفتم: حالا کجا بریم؟ شرکو: من اشنا دارم تو خیالت نباشه.

ماشینی گرفت و راه افتادیم و طرفای همون جنوب تهران پیاده شدیم دلم برای حال و هوای این منطقه تنگ شده

هرچی نباشه ۱۶ سال از عمرم در اینجا گذراندم. خودش کلید داشت و وارد خانه شدیم هیچکس نیست.

میگویم: من میرم پی روزنامه های ماه های قبل.

میگوید: تو به فکر شام باش من میرم پیدا میکنم.

رفت از لحن حرف زدنش خوشم نیاد همیشه امر میکنه برای شام یه چیزی سرهم کردم اخه وسایل بخصوصی

نداشت. نزدیک ۱۰ شب برگشت با چندتا روزنامه در دستش میگوید: به زور پیدا کردم وقتی میبینن نیاز داری

چندبرابر حساب میکنن.

روزنامه ها رو زمین پهن کردم ومشغول مطالعه شدم چندروز پشت سرهم تیرم مطالب به شاهرخ اختصاص داشت

و اخرین روزنامه خبر تیرباران اورا نوشته که مربوط به یک هفته پیش است.

از اسمی که به عنوان شاهد ذکر شده چشمام چهارتا میشود:

سرهنگ رضا امیری.

وای مگه این نمرده بود پس اسمش اینجا چکار میکنه ادامه مطلب را میخوان:

در پی شهادت سرهنگ امیری که از رابطه سرهنگ معین الملک با مریم راستین "خرابکار در پی تعقیب وهمچنین

شهادت فروغ معین الملک حکم دادگاه محرض شده وبا پیگیریهای تیمسار امانی از دست داشتن سرهنگ معین

الملک در خرابکاریها حکایت داردو در پشت صحنه از گروه حمایت میکرده ودر برنامه هایشان ترورهای شخصیتان

اول حکومت را در سر داشتن که با تلاش امانی این گروه منحل شد و سرهنگ به دلیل خیانت و اقدام علیه امنیت

ملی به تیرباران محکوم شد که این حکم در ۱۰/۰۷/۵۵ اجرا خواهد شد.

بیحال شدم یعنی تا ۲۵ روز دیگه حکم اجرا خواهد شد. به مطالب قبل برمیگردم و دنبال سرنخی از این ملعون

میگردم این خبر برای ۲۵/۵/۵۵ انتشار داده شده. که حکایت از زخمی شدن امیری و شهادتش درباره شاهرخه که کل

مطلب این را میگفت: که با فهمیدن رابطه سرهنگ و مریم راستین ایشان قصد جان مرا داشتن و بهم تیراندازی

کردن و گروه رو از محل مورد نظر فراری دادن تا نتوان علیه ایشان مدارکی را جمع کرد..... و بنده با تلاشهای تیمسار امانی از جنایتهای این فرد پرده برداشتیم.....  
...و در آخر به عنوان پاداش ایشان از سمت افسری به

سرهنگی ارتقا پیدا کردن و جانشین سرهنگ معین الملک شدن.  
خون خونم رو میخوره.

خب امیری سرهنگ شد و به ارزوهای دوردستش دست پیدا کرد این شیرینی رو به کامش تلخ میکنم خواهیم دید

ولی به موضوعی فکرم رو خیلی به خودش مشغول کرده چرا فروغ علیه شاهرخ شهادت داده مگه ادم با شوهرش

همچین کاری رو انجام میدی این وسط باید یه مسائلی وجود داشته باشه که من ازش بی اطلاعم  
..صدای شرکو رشته افکارم رو میبره :شام نمیخوری؟

میگویم:نه میل ندارم.

شرکو استینهاش رو بالا زد مشغول خوردن شد:با غصه خوردن کاری از پیش نمیره باید قوی  
باشی تا با مسائل روبرو بشی وقادر به حلشون باشی.

میگویم:راسیت کی برمیگردی؟ شرکو بدون نگاهی

به من میگوید:کجا؟

مریم:خب مگه نمیخواهی برگردی اینجوری دیدرت میشه ها؟ شرکو:تا کارت تموم نشه  
برنمیگردم .مگر اینکه غیرتم راقی کرده باشم که یه زن تنها اونم با سابقه سیاسی رو تنها  
بزارم حرفم نباشه.

میدونست میخوام شروع کنم دستم رو خوند:برای خودت دردسر درست میشه اگه من تنها  
باشم راحتترم اگه هم

گیر بیافتم خیالم راحت که تنهام اینجوری عذاب وجدان تو هم سراغم میاد.

شرکو درحال تا کردن سفره میگوید:تو نگران نباش منم کم از این حکومت نکشیدم پس  
دخلی به تو نداره.درضمن

تو رو که همه میشناسن پس به راحتی نمیتونی از پس کارهت بریایی.

ته دلم خوشحال شدم که یه مرد کنارمه که بهش اطمینان هم دارم

صبح زود از خانه زدیم بیرون نمیدونم باید از



کجا شروع کنم فکری مثل برق از سرم گذشت باید برم خونه شاهرخ رو در نظر بگیرم حتما فروغ بیرون میاد با تعقیب کردنش خیلی چیزها برام روشن میشه.

تو این دو روز هیچکس از خانه بیرون نیامد بخاطر همین موقع شب شرکو از دیوار رفت تو وبا سرگوشی که اب

داد متوجه شد خانه خالی است باید میفهمیدم اینو از درختان خشک شده وهرس نشده خواستم برم داخل دلم

برای سلولم تنگ شده ولی شرکو نداشت و شبانه رفتیم به خانه.

ادرس خانه پدری فروغ رو میدونم یعنی از بیبیگل گرفتم تا محض احتیاط لازم میشد با ماشینی که شرکو از

دوستش قرض گرفت راحتتر میتونیم خانه را دید بز نیم ومثل چندروز پیش از بس کوچه را به بهانه های مختلف

بالا وپایین کردم که پاهام تاول زده بود"اما الان راحتم ودر ماشین نشستیم البته با فاصله تا شک برانگیز نشویم

.شب ماشینی جلوی منزلشان ایستاد دقت که کردم دیدم خود نامردشه که از ماشین پیاده شد وبه رانندش نمیدونم چی گفت وداخل رفت.

خب پس معلومه اینها در ارتباط هستن ونصف شب بیرون امدوکسی هم همراهش هست بله به خانم که

بوسیدش از تاریکی شب دارن استفاده میکنن .سرهنگ رو تعقیب کردیم جلوی ویلایی پیاده شد که از ظاهرش

حدس مسیزنم خانه خودش باشد خودش که چه عرض کنم همسرش.

شرکو:چیزی فهمیدی؟

در حالیکه عمیقا به فکر فرو رفتم ودارم به دنبال رابطه بین این دو میگردم میگویم:امیری زن داره وازش مثل سگ

میکشه وفروغم قبلا عاشق سینه چاک امیری بوده والان از پیش اون میاد درحالیکه اون متاهله ولی نمیدونم از

سرهنگ تاحالا طلاق گرفته یا نه که فکر نکنم بخاطر بدست آوردن اموالش مطمئنن صبر میکنه .....نمیدونم مغزم قاطی کرده.

در این سه روز امیری شبها میامد ومیرفت باید سراز کار اینها دربیارم از بین ادرسهای که بیبیگل بهم داده سراغ یکی از خدمه میروم.

منزلشان حوالی خانه ماست وقتی در رو به روم باز کرد گفت:با کی کار دارید؟

عینکم رو که نصف صورتم رو پوشونده برمیدارم مات موندمیگوم:مهمان نمیخوای؟  
با تنه پته میگوید:ب....بفرمائید تو.

داخل میروم بیچاره از شرکو ترسیده ومدام نگاهش بین ما در گردش میگویم:بین اعظم جان اوادم چندتا سوال

ازت بپرسم وقول میدم سمت رو اصلا از یاد ببرم چه برسه به حرفات. میخوام همه چیزایی رو که میدونی بی کم وکاست برام تعریف کنی.

اعظم که رنگش مثل دیوار سفید شده میگوید: من... من میترسم خانم.

دستم رو روی دستش میگذارم: نترس بخاطر بچه هام حرف بزن الان تو کشور غریب منتظر من و من باید شاهرخ رو

نجات بدم..... ناخواسته اشک تو چشمم امد ودلش نرم شد برای اطمینان قران رو از روی طاقچه برمیدارم وبهش قسم میخورم تا حرفی ازش نزنم.

میگوید: والا همون روز که شما فرار کردید اقا فرستاده بود پیتون تا مسئله ای رو باهاتون در میان بزاره وقتی

دیدن جاتره وبچه نیست وای خانم مثل دیوانه ها اروده میکشید وهمه رو مواخذه کرد مخصوصا بیبیگل بیچاره

رو حتی چند روز حبسش کرد وقتی فرستاد پیتون در خیابانهای اطراف وخبری ازتون نشد خودشون هم رفتن وفکر

کنید همون روز عروسی برگزار میشد وای قیامتی شده بود که نگو ونپرس سرت رو دردنیارم فروغ خانم بالباس

عروس ودب دبه وکبکه موند بدون داماد وعروسی بهم خورد فروغ خانم همچین از ته دل جیغ میکشید که خانه

میلرزید. وقتی فردا صبحش آمد خانه صداشون همه جا رو برداشته بود و فروغ دلیل میپرسید  
 واقام جوابش رو نمیداد آخر که دید خانم دست بردار نیست گفت که مراسم بهم خورده  
 ودیگه او رو نمیخواه. فروغ خانم غش کرد

ولی اقا توجهی نکرد حتی عموش آمد همون جوابها رو داد فروغ خانم قسم خورد که انتقامش  
 رو از اقا بگیره....

فشارم پایین افتاده با اشاره دستم میره برام ابقند میاره کمی حالم بهتر میشه یعنی تو اینمدت  
 هم شاهرخ و بیبیگل بهم دروغ گفتن اخه چرا؟؟؟؟

ازش میخوام ادامه بده: تا اینکه اقا گروهتون رو منحل کرد واین افسر امیری گور به گوری  
 نمیدونم سروکلش از

کجا پیدا شد وبا کمک فروغ خانم اون مدارک رو علیهش جمع اوریکردن وتیمسار امانی مهر  
 نهایی رو بهش زد وقراره اقا رو....

هقهق گریش بلندشد میگوید:من تو این چندسال از اقا بدی ندیدم نه من همه درسته تند بودن  
 ولی کمک

میکردن. بچه یکی از خدمتکارا مریض بود وما به اقا خبر دادیم پول دوا درمان نداره بدون  
 اطلاع اون خدمتکار

بهترین دکترارو براش آورد ودرمونش کرد خدایی دست ودلباز بود من الانم دارم با پولایی که  
 اقا به مناسبتای

مختلف بهم میداد دارم سر میکنم. دیگه دست ودلم نییاد جای دیگه ای کار کنم خانم  
جون.....

بدون حرف بلند میشم میگویم: ممنون اعظم خانم لطف بزرگی در حق منو بچه هام کردی.  
اعظم که با گوشه چادرش اشکاش رو پاک میکنه میگوید: خدا نکه دارشون باشه خانم واقا رو  
نجات بده از دست این خداییخبرا.

شرکو هم وضعیتم رو درک میکنه وسوالی نمیپرسه انقدر حالم بده که در عقب دراز کشیدم  
وهمینجور اشکام روونه

اخه چرا "چرا بیبیگل که انقدر دوستم داره این کارو کرد هرچند چنددفعه میخواست چسزی  
بهم بگه ومنصرف

میشد حالا میفهمم اون حرفاش که میگفت زود قضاوت نکن برای چیه حالا اگه اون حرفا رو  
بهم میگفت چی

میشد اخه الان تو این وضعیت که هر روز که میگذره وبه موعده تیرباران شاهرخ نزدیک میشیم  
باید این حرفا رو بشنوم.

حتی بدون شام خوابیدم از شدت سردرد نمیتونستم بخوابم با دارو قوی به خواب رفتم.

میبینم همه جمع شدن ومنتظر ایستادن جمعیت رو کنار میز نم وبه جلو راه میابم هرچند  
"چند نفر فرصت طلب

بشکونم گرفتن ولی به جلو رسیدم دیدم در جایی بزرگ باز شد وشاهرخ همراه چند نفر آمد  
بیرون جای سالم تو

بدنش نمانده وکشون کشون میارنش بیرون ومیبندنش به میله ای وسربازها با آماده باش شلیک کردن نمیدونم

چقدر ولی در عرض یک دقیقه هم لباسش سوراخ سوراخ وخونی شد از ته دل جیغ میزنم واز خواب میپریم .شرکو

با یه لیوان اب بالای سرم ایستاده وارامم میکنه:خواب دیدی نتری خواب بود.

دیگه خوابم نبرد ودر جام مدام غل میخورم ونقه میکشم اگه شدهبمیرم باید این امیری وفروغ رو با خودم به درک ببرم .یاد حساسیت همسر امیری افتادم باید یه جوری ارتباط اینها رو بهش اطلاع بدم .این سه تا مشغول

هم باشن اخه همسر امیری هم از شاهرخ بخاطر زخمی کردن شوهرش شکایت کرده پس بهتره باهم سرگرم باشن تا برم سراغ تیمسار امانی.

صبح با کمک شرکو شماره منزلشان رو پیدا کردم وتماس گرفتم به محض برقراری ارتباط خدمتکارشان برداشت:بفرمائید /

میگویم:با خانم مهین کار دارم.

میگوید:بگم کی با ایشون کار داره؟

میگویم:بفرمائید فروغ معین الملک.

بعد از لحظاتی برداشت معلومه نفس نفس زده از شنیدن اسم فروغ شوکه شده حتما میگوید:مهین هستم بفرمائید.

میگویم: بنده فقط میخوام یه خبری رو به اطلاعاتون برسونم آقای امیری با فروغ معین الملک در ارتباط اگه در

صحت حرفای من شک دارید میتونید راس ساعت ۹ شب در منزل فروغ معین الملک منتظر ایشون باشید.....

وسط حرفم میاید: من به شوهرم اطمینان دارم و لازم نیست دیگه تماس بگیرید که میدم پیتون رو بگیرن و از کارتون پشیمون بشید.

میگویم: من وظیفه خودم دانستم بهتون اطلاع بدم و خداد حافظ.

میدونم میاد حرفاش برای اینه که مزاحمش نشویم و شایدم از این مزاحمها زیاد داشته به هر حال شک میکنه

"خب امیری جان بچرخ تا بچرخیم.

نزدیکای ساعت ۹ با فاصله ی بیشتری ایستادیم. ماشینی جلوتر ایستاد دیدم خودشه ولی پشت سوار شده

و چراغای ماشینم خاموش کردن راس ساعت نه ماشین امیری امد و خودش پیاده شد و بسوی منزل رفت. همسرش

حرکتی نکرد و همونجا موند برای اطمینان وای نمیدونید تو دلم جشن برپاست یه اشی برات پختم که یه وجب رو

ش روغن وایساده. نصفه شب بیرون امد همراه فروغ و در حال معاشقه شون همسرش از ماشین پیاده شد

وبطرفشون رفت .دلم داره تاب تاب میکنه میخوام ببینم چیکار میکنه آرام نزدیکشون شد  
وایستاد انها با حضور

کسی از هم جدا شدن خشک شدن هر جفتشون رو دیدم .همسرش نگاهشون کرد وبسمت  
ماشینش رفت امیری

مثل سگ دنبالش افتاده وصداش رو میشنوم:مهین ...مهین برات توضیح میدم....مهین.

مهین بدون توجه بسمت ماشینش رفت وسوار شد امیری مدام به شیشه میزنه:بزار برات  
توضیح بدم بده پایین شیشه رو.

گاز داد ورفت امیری وسط کوچه نشست فروغ اومد ودستش رو روی شونه اش گذاشت وگفت  
:بهتره اهمیت ندی.

امیری با پرخاش دست او را کنار زد وگفت:اهمیت ندم دودمان من رو به باد میده یادت رفته  
باباش چکارست هان.

فروغ با ناز میگوید:حالا کاریه که شده بهتره بریم خونه ما اینجا نمیشه که تا صبح بشینی.

امیری:نه باید برم براش توضیح بدم.

سوار ماشینش شد بدون توجه به خواهشهای فروغ رفت.خیالم از این بابت راحت شد موند  
تیمسار امانی که باید به سراغش برم.

خب ادرسش رو دارم فقط باید ساعات رفتن وبرگشتنش رو بدونمخیالم از بابت اینها راحت  
شد .زمان به سرعت



میگذره وبه تیرباران شاهرخ نزدیک میشه تنها ۰ امروز دیگه فرصت باقی مونده ساعت شنی داره به اخر میرسه.

بیچاره شرکو هم اسیر من شده وبی حرف هرجا بگم میبرتم بدون سوال خدارو شکر میکنم که سرراهم قرارش داد

وگر نه نمیتونستم با وضعیت پیش اومده کاری از پیش ببرم. از شب ساعت ۸ جلوی خانه او کشیک میدهیم وهنوز

خبری ازش نشده نزدیک ۲شب به منزلش امد. وصبح ساعت ۶ از خانه بیرون رفت همین امشب باید به سراغش

بروم چاره ای نیست با حرفایی که شنیدم باید نجاتش بدم بخاطر من تو این دردسر بزرگ افتاد. جام زهر رو سر میکشم وشب بعد از برگشتنش از حیاط پشتی با کمک شرکو از دیوار بالا میروم ودرحیاط فرو میام سگی رو به

درخت بستن که بمحض دیدنم دیوانه شده وبه سره پارس مسکنه با ترس از کنارش رد میشم اگه زنجیرش پاره

بشه تکه پاره ام میکنه صدای تیمسار میاد که میکوید:ساکت باش. ساکت باش پسر این روزا هر چی که میبینی صدات درمیاد ارام باش میخوام بخوابم.

با بسم الله وارد میشوم تیمسار کنار شومینه خاموش نشسته ودارهگرامافون گوش میده صدای دلکش خانه رو

برداشته وچه طنینی داره صداش که از خود بیخود شدم ولی با اینجال به خودم مسلط شدم با صدای بلند طوری که بشنود میگویم: سلام تیمسار.

با بهت بهم نگاه میکنه اول به دستام تا ببینه اسلحه یا هرچیز دیگه ای همراهم هست یا نه میگویم:هیچی همراهم نیست.

از جاش بلندشد:میدونستم از لونت میایی بیرون غزال تیزپا.

با کمال خونسردی البته چاره ای هم ندارم روی مبل کنارش مینشینم:برای شما چه فرقی میکنه جناب تیمسار که منو پیدا کنید؟

تیمسار:خیلی بکارم میاد شاهرخ دیگه کیش ومات میشه با شهادت تو.

میگویم:ولی من برای این اینجا نیومدم.

تیمسار:اونش مهم نیست حالا که اومدی کاری رو که من ازت میخوام انجام میدی چون راه دیگه ای نداری با

خواست خودت اومدی اینجا ولی با خواست من از اینجا میری بیرون.

مریم:من اومدم به سری حقایق رو براتون اشکار کنم.

تیمسار با کنجکاوی بهم خیره شده:این حقایق چی هست؟ مریم:این حرفای من شرط داره؟

تیمسار:تو نمیتونی برای من شرط بزاری متوجه هستی عزیزم.

از عزیزم گفتنش چندشم همیشه مخصوصا با چروکای زیر گردنش با اینحال میگویم:این مطالب به نفع شما وحکومت

افرادی بین شما هستن که با کسب اطلاع از خبرهای مخفی اونها رو بر علیه شما برای شوراندن مردم استفاده میکنن.

تیمسار: خب شاهرخ رو گرفتیم دیگه شخص دیگه ای هم هست؟ مریم: بله کسی که الان جایگاه شاهرخ رو اشغال کرده.

تیمسار: منظورت امیری است اون که برای یه درجه ارتقا برای همه داره دم تکان میده. مریم: بله این دم تکان دادنها برای اینه که هم از توبره میخوره هم از اخور من با مدرک حرفم رو به شما اثبات میکنم.

تیمسار از جاش بلند شد و در حال قدم زدن میگوید: این مدارک کجان؟

مریم: میگم ولی باید به شاهرخ کمک کنید.

تیمسار: اول مدرک "بعد نظرم رو بهت میگم.

مریم: با اینکه میدونم میتونید به حرفتون عمل نکنید میگم... هر انچه رو که به گروهمون مربوط میشد براش

گفتم با شنیدن مطالب چشمش چهارتا شده و با دقت بهم گوش میده در اخر برا اثبات حرفم گفتم: اون باغ که

توش مخفی شدیم ارث پدری اوست که امجا بودیم در ضمن من دست نوشته هاش رو زیر درخت چال کردم میتونید برید پیداش کنید تا باورتون بشه چی میگم.

سریع تلفن رو برداشت: الو حمیدی همین الان به ادرسی که بهت میدم میری...

میگویم: زیر درختی که روش علامت ضربدر داره البته باید خیلی دقت کنه تا تشخیصش بده  
دقیقا روبروی پنجره است خاک رو که برداره مدارک اونجاست.

حرفای منو به ان شخص مخابره میکنه و میگوید: همین الان میری ونتیجه رو بهم اطلاع میدی  
سریع منتظرم.

بعد از قطع تماس میگوید: اگه حرفات حقیقت داشته باشه یه پدری از پدر "پدر سوختش  
در بیارم که اون سرش

ناپیدا. ولی با اینحال جرم سرهنگ هم بازم سنگینه کمک به یه زندانی سیاسی برای فرار از  
اجرای قانون به هر جهت نابخشودنیست.

مریم: کمک به کسی که بیجهت فقط به دلیل اینکه حقش ضایع شده به نظرتون نابخشودنیه  
شما بهتره دنبال

خرابکاران اصلی بگردین کسانی که مواد مخدر وارد میکنن بدون موانع قانونی و باعث تباه  
شدن زندگی منو امثال

من میشن جناب تیمسار "نه اینکه به دنبال کسانی باشین که تنها بخاطر بخطر انداختن موقعیت  
شما به دست

قانون سپرده میشن. اونم قانونی که از من نوجوان به عنوان قاچاقچی مواد مخدر یاد میکنه و به  
پای چوبه دار میفرسته..

با لبخند میگوید: از جسارتت خوشم میاد بی پرده وبدون ترس حرفت رو به من میزنی هرکس  
دیگه ای جای تو بود الان التماس میکرد.

مریم: من اهل التماس نیستم هیچوقت به سرهنگ هم التماس نکردم حتی موقع مرگم. با اغوش باز داشتم بسوی

چوبه دار میرفتم ولی ایشون نجاتم دادن و باعث شدن چشمم روی خیلی مسائل باز بشه.

تیمسار: اگه به قبل برگردی بازم فعالیت سیاسی میکنی؟

مریم: گروهی که هدفش حقیقی باشه نه ارمانهای تو خالی و پوچ کهاز امثال ما بعنوان پله برای صعود خودشون استفاده میکنن.

ولی راستش اگه برمیگشتم دیگه سراغ اینکارها نمیرفتم و به درسم میچسبیدم والان دانشجو مملکت بودم و به

درد مردم میرسیدم نه اینکه به این وضعیت فلاکتبار بیاافتم.

برایم نوشیدنی ریخت و خودش قدم زد کمی اب خوردم تا دهنم که خشک شده مرطوب بشه با زنگ تلفن سریع به سمتش رفت: بگو حمیدی؟

.....

پس اونجا بود. همین الان بیارشون اینجا خیلی سریع.

میگویم: دیدید حقیقت رو بهتون گفتم.

جوابم را نمیده عصیست و با مشت به کف دستش میزند به سرعت باد زنگ خانه به صدا درآمد و حمیدی وارد

شد البته من ندیدمش مدارک رو جلوی درب به تیمسار داد. آمد سر جایش نشست و همه مطالب رو چک کرد و سری تکان میدهد.

خب جناب سرهنگ امیری بدجوری رودست خوردی بیچاره دلم به حالت میسوزه این پست  
و مقام همانطور که به

شاهرخ وفادار نبود به تو هم وفا نکرد. تیمسار: پدری ازش دربیارمکه اون سرش ناپیدا.

میگویم: من باید چکار کنم علیهش باید شهادت بدهم.

تیمسار: نه اگه بیایی اول خودت رو میگیرن و حرفت رو هم باور نخواهند داشت من از بقیه  
دستگیر شدگان سوال

میکنم تا صحت مطالب رو ذکر کنن دال بر اینکه اصلا تو رو نمیشناسن و به دستور انها اسم تو  
رو نام بردن.

مریم: تکلیف شاهرخ چیه اون که همیشه به این حکومت وفادار بوده؟

تیمسار: اگه امیری متهم بشه خودبهخود شاهرخ تبرعه میشه نگران نباش. معلومه دوشش  
داری.

مریم: نگرانیم دال بر دوست داشتنم نیست نمیخوام بیگناه به سرنوشت من دچار بشه و میخوام  
تلافی کارش رو دربیارم جناب تیمسار.

تیمسار در حالیکه به طبقه بالا اشاره میکنه میگوید: میتونی بری استراحت کنی عزیزم.

با ترس بهش نگاه میکنم یا لبخند میگویم: بهتره راحت باشی کاریت ندارم تا وقتش برسه.

به محض رسیدن به اتاق درب رو قفل میکنم فقط یکبار چراغ رو خاموش روشن میکنم تا  
شرکو خیالش از بابت من راحت شود صدای تیمسار رو میشنوم که داره با تلفن صحبت میکنه  
و به محض طلوع خورشید از خانه رفت

بیرون و منو تو اتاق زندانی کرد. من به اسیر بودن عادت کردم اینم روش.

شب به محض برگشتن گفت: همه دستگیر شدگان اعتراف کردن که تو رو نمیشناسن البته اولش تکذیب میکردن

وقتی مشخصات چهرت رو خواستم همه چرت و پرت گفتن و وقتی گفتم همتون رو میزارم سینه کش دیوار

نطقشون باز شد و تأیید کردن اسم تو رو لفظا شنیدن و همش زیر سر شخصی به اسم مسعود بوده که کشته شده

در درگیری وامیری جون سالم به در برده. فردا دادگاه داره و همه چی مشخص میشه.

همین که تونستم شاهرخ رو از مرگ نجات بدم خودش کلی ومنم شاکرم از خدا که زمینه رو فراهم کرد تا خائنین

رو به مردم بشناسونم تا گول حرفای فریبنده انها رو نخورند. امشب تیمسار برنگشت معلومه سرش خیلی شلوغه

ومنم راحتترم. خیلی دوست دارم عکس العمل شاهرخ رو وقتی اینخبر رو بهش میدن بشنوم  
ایکاش نامری

میشدم و میرفتم زندان و میدیدمش واز میپرسیدم دلیل دروغهش چی بوده چرا گولم زده و  
اواره کشور غریبم کرد هرچند اگه میموندیم جان بچه ها هم در خطر میشد.

خدمتکار تیمسار میامد غذا رو میپخت و میرفت فکر کنم از ترسش بود چون حتی خانه رو نظافت نمیکرد فهمیدم دستور اکید تیمسار . با اینکه میلی به غذا نداشتم میخودم چون احتمال میدهم منم دستگیر بشم رو حرف اینها

نمیشه حساب کرد و برای حفظ منافعشون دست به هر کاری میزنن باید جون داشته باشم زیر شکنجه دوام بیارم

.دلم برای بچه ها پر میکشه خیلی وقته ازشون خبری ندارم بیشتر نگران پریماهم میدونم بیچارشون کرده ولی تا

اونجاست اونم پیش شیرزنی مثل ننه زینب خیالم راحتت ولی کار این دل دست من نیست وبی اختیار بیتابی

میکنه همونجور که بهونه دیدن شاهرخ رو داره هرچقدر فکر میکنم نمیدونم با بلاهایی که سرم آورده چرا بازم ته

دلم دوستش دارم شاید چون وقتی گیرش افتادم بچه بودم . با احساسات بچگانه وشایدم بهش عادت کردم

نمیدونم خودمم سرگردانم خب هرچی نیاشه پدر بچه هام کههست.....

با باز شدن درب از فکر در اومدم تیمسار از چهره اش خستگی پیدااست وروزنامه ای در دست دارد میگوید:همه چی تمام شد.

روزنامه رو جلوم میندازه سریع برگه میزنم در صفحه اولدرج شده:

خیانت سرهنگ امیری.



وکل ماجرا رو ذکر کرده واز دفاعیه فروغ از او وسکوت پدر زنش در این زمینه بدون دفاع از او وشهادت فردی به

اسم زهرا...از دیدن اسمش بهتم میزنه زهراست دوست دوران تحصیلی کسی که تونست منو نجات بده:

بله اینجانب زهرا... وهمسر مسعود که در درگیری بین این گروه وسرهنگ معین الملک درگذشت .مسعود همسرم

منو به اجبار در کارهای خودش شریک میکرد وکار من کپی برداری از دست نوشته های ایشان بودالبیته به زور

وهمسرم این اطلاعات رو از سرهنگ رضا امیری میگرفت وبین مردم پخش میکرد  
و.....

وای زهرا زنده است پس شاهرخ میگفت که اعدام شده ای خدالعنتت کنه که منو اینهمه بازی دادی چه شبایی

که نمیتونستم بخوابم وعذاب وجدان داشتم پس زهرای من زنده است وحالا با اینکارش لطف شاهرخ رو جبران

کرده ادامه مطلب رو میخوانم که نوشته خود زهرا هم دستگیر شده تا بازجویی لازم ازش انجام بشه....

خدایا به اندازه بزرگیت شکر که چقدر بهم لطف داشتی اشک همینجور از چشمم روان شده وکنترل خودم و از

دست دادم تیمسار میگوید: انقدر خوشحال شدی که داری گریه میکنی.  
 با پشت دستم اشکام رو میگیرم و میگویم: بهترین خبر تو زندگیم بوده تو این چندسال.  
 تیمسار: برای محرض شدن خیانت امیری و بیگناه بودن شاهرخ باید در دادگاه بعدی حاضر بشی.  
 هر چند ترسیدم و دست و پام سرد شد با اینحال میگویم: باشه حرفی ندارم.  
 تیمسار: میدونی که خودتم دستگیر میشی و حکمی که چندسال قبل باید اجرا میشد به اجرا درمیاد.  
 اب دهانم رو قورت میدهم: بله میدونم.  
 تیمسار: خب نمیترسی؟  
 مریم: چه بترسم چه نترسم این اتفاق میافته خب سرنوشت من اینطور بوده و من راضیم فقط نگران بچه هام هستم  
 که جاشون هم امنه پس دیگه کاری برای انجام دادن ندارم دیگه به اخر دفتر سرنوشتتم رسیدم و گریزی نیست.  
 تیمسار: حق میدم سرهنگ میدزدیتت و نگهت میداشت حالا درکش میکنم.  
 از نگاهش که به سرتاپام خیره حس خوبی بهم دست نمیده و ادامه میدهد: الان حکم ازادی سرهنگ دست منه و برای صادر کردنش شرط دارم.  
 خیره نگاهش میکنم تا دادمه بده: و شرط ازادیش اینه که با من باشی تا اخر عمرت.  
 سریع از جام بلند میشوم و بسمت درب میروم و میگویم: این ارزو رو به گور میبری.

وقتی درب رو باز کردم: کافیه پات رو بزاری بیرون تا هم دستگیرت کنن وهم سرهنگ عزیزت رو سوراخ سوراخ کنن حالا میتونی بری عزیزم.

انگار جریان برق بهم وصل کردن با حضور من هر دو مون نابود میشیم البته با خزعولاتی که امانی سرهم میکنه. یاد

زهرا میافتم که زنده است واین از صرقه سر شاهر خهبر میگردد: بهم فرصت بده فکر کنم. برای خودش جامی میریزه میگوید: نه وقت نداری همین حالا من وقت ندارم تا سر ادمای بی ارزشی مثل تو هدر بدم.

مریم: اگه بی ارزشم چرا تحویل نمیدی؟

تیسمار: اون مراسمی که گرفتم یادته با خاموش شدن چراغها بوسیدمت هان یادت هست من هنوز کام دلم رو از

تو نگرفتم و میدونم من هر چقدر پیر بشم تو هنوز جوونی الان باید نزدیک ۲۲سالت باشه درستة "اگه من تا ۱۰۰

هم عمر کنم یعنی تا ۵ساله دیگه تو هنوزم جوونی اون موقع میشه ۳۷سالت واین خوبه) از حالت عادی خارج

شده (من عاشق زنهای جوانم و خوشگل که هر دو تاش رو داری وهمچنین جسارت که من خیلی دوست دارم عزیزم

.  
تلو تلو خوران به طرفم میاد ازش فاصله میگیرم: اول شاهرخ رو ازاد کن بعد هر کاری بخوایی برات انجام میدم.

تیمسار با لحن کشداری میگوید: نه نه من طاقت ندارم بیا اینجا غزال گریزپا.

به سمت پله ها میروم وبدو به طبقه بالا میرم و خدا رو شکر پیرهوقوای بدنیش ضعیفه وهمونجا رو پله ها افتاد

ونتونست بیاد بالا اگه شاهرخ بود نمیتونستم جون سالم به در ببرم .بدنم مثل بید میلرزه برای شاهرخ وبچه هام

باید تن به خواستش بدم اینجوری شاهرخ میره سراغ بچه ها و برشون میگرددونه .....نه نه دوراهی سختیه نمیتونم

تصمیم بگیرم اخه شاهرخ به درو از خیلی از رفتارهاش جذاب بود ولی این پیری مخصوصا با چین وچروکهای

صورتش که مثل سگای خارجیست رو همیشه باهاش کنا راومد درضمن من همسر شاهرخ بودم حالا هرچند صیغه

ای ولی این دفعه واقعا حکم معشوقه رو پیدا میکنم .صبح با صدای تیمسار به خودم میلرزم وقتی دیدمش خیلی

اراسته داره به سرکارش میرود ومیگوید:امروز شاهرخ ازاد میشه البته با کلی تشریفات که براش در نظر گرفتم

چون باعث شد غزال گریزپای من با پای خودش بیاد سراغم

.میدونی تو همون مهمونی ازت خوشم اومد ولی

شاهرخ قبول نکرد تا بعنوان پرستارم باشی اخی خب اون موقع پرستار او بودی....قهقهه ای سر  
میدهد وادامه

میدهد:وحالا نوبت منه اون جوونه ومیتونه باب دلش رو پیدا کنهولی من چشمم فقط تو رو  
گرفته وبدستت هم

اوردم بهتره تا برگشتن من آماده باشی با روزنامه میام تا همه حرفام رو باور کنی میدونم به  
هیچکس اعتماد

نداری.در ضمن بلقیس هست تا کمکت کنه فعلا خداحافظ.

با بردن نام بلقیس زنی سیه چرده که شبیه دربونهای جهنمه ظاهرشد اینو آورده تا دست از پا  
خطا نکنم وخودمم

خلاص نکنم اوهم شیش دونگ حواسش به منه وچشمم ازم برنمیداره معلومه از اون به قول  
مادرم دربرده هاست

ونمیشه باهاش درافتاد نیمدونم این گذر زمان رو چطوری براتون توصیف کنم که هرثانیه اش  
مثل عمر داره

میگذره انقدر گریه کردم که دیگه چشمم تار شده ودل بلقیس هم به حالم نمیسوزه اولین باره  
که نیاز به ترحم

دارم تا او نجاتم بده وبزاره برم ولی افسوس و صد افسوس که فایده نداره دلش از سنگه وبا  
پوزخندی از کنارم رد

میشه ودر اخرم گفت:این ننه من غریبم بازیا رو بزار کنار بهتره خودتو آماده کنی.

در این یک هفته خبری از تیمسار نشد ولی زنگ زده و گفته که امروز میاید انهم با دست پر.  
بزور منو روی صندلی نشوند و سرخاب سفیداب بهم زد الحق همکه دهاتیه وارايشم خیلی تنده  
یه لباسم بهم داد

که نپوشیدنش ادم راحتتره خیلی بازه حتما سلیقه تیمساره .با روون شدن اشکام تمام دور  
چشمام سیاه میشه

واوهم زیر لب غر میزنه اهمیتی بهش نمیده هم به گریه خودم ادمه میدهم این چه سرنوشتیه  
من دارم اخه چرا

بین اینهمه ادم چرا این بلاها باید سر من بیاد اخه.نه نمیزارم دستش بهم بخوره مردک رذل  
و کثافت من خودمو

نمیفروشم همون یه بار برای هفت پشتم بسه بخاطر اونها لال مونی گرفتم وبچه شاهرخ رو به  
شکم کشیدم

ایندفعه فرق میکنه نمیزارم الوده بشم نمیخوام با صدای بلند داد میزنم:نمیخوام نمیزارم.

بلقیس میگوید:چه بخوایی چه نخوایی باید خودتو آماده کنی "ادم هرچقدر پیر میشه حرصش  
جوون میشه اینم

از اون دسته ادماست یه مدت باهاش کنار بیا بعدش دلش رو میزنی ومیندازت بیرون برو  
خداروشکر کن عقیمم

هست وگرنه اون ضرب المثل قدیمی رو شنیدی که میگه زن جوون ومرد پیر سبد بیارو بچه  
ببر میشد حکایت تو" بهتره راه بیایی چاره ای نداری اخه.

وقتی فکرش رو هم میکنم که میخواد دستش بهم بخوره باورتونمیشه بدنم کهیر زده. امیدوارم خدا نظری بهم

بکنه واز دست این مردک منو نجات بده تنها چیزیه که ازش میخوام.

بلقیس با اخم وارد اتاقم شد: همین الان سرهنگ زنگ زد وگفت برای میهمانی میره باشگاه و شب دیر برمیگرده

بهتره دیگه ابغوره نگیری که دیگه داری حوصلم رو سر میبری.

از خوشحالی اشک میریزم بازم همین فرصت غنیمته. تا نزدیکای صبحم خبری ازش نشد ومنم خوشحال مدام نام خدا رو به زبان میارم تیمسار شاید کمی منو بهش بدین کرد ولی هیچوقت نمیتونست منو کافر و منکر وجود خدا

کنه همین کارش از صدتا معجزه برام با ارزشتره "خدایا شکرت" صدای زنگ تلفن باعث شد تا سکوت کنم و گوش بسپارم بلقیس: منزل تیمسار امانی بفرماید.

.....

بلقیس: چی؟

.....

بلقیس با گریه میگوید: اخی مگه میشه همین چندلحظه پیش تماس گرفتن وگفتن میرن مهمانی.

.....

صدای هقهق بلقیس بلند شده و میگوید: وای چی شد اخی تیمسار "خدا باعث و بانیش رو لعنت کنه خدا ذلیلیتون کنه.."

صدای قدمهای عصبیش رو میشنوم که داره از پله ها بالا میاد درو محکم باز کرد واومد  
 سمتم:خیالت راحت شد زنیکه هرزه....ها راحت شدی.  
 موهام رو دور دستش میپیچونه :ترورش کردن اشغال ترورش کردن تیمسارو خیالت راحت  
 شد .لیاقتت اینه که  
 دستمالی اشغالای خیابونی بشی نه تیمسار..... .  
 دیگه حرفاش رو نمیشنوم از خوشحالی بلند بلند میخندم واین باعث جریحتر شدن او میشه  
 وبهم حمله میکنه منم  
 دیگه انرژی مضاعف گرفتم باید از اینجا خودمو خلاص کنم محکم هولش میدهم وموهاش رو  
 میگیرم ودور خودم  
 میپیچم بلند داد میزنه وفحش میده منم قهقهه میزنم .به جون هم میافتیم روی سینه ام نشسته  
 وگلوبم رو فشار  
 میده دستم رو به اطراف میکشم گلدانی کنار تختخواب هست برش میدارم ومیزنم تو سرش  
 دستاش شل میشه  
 ومیتونم نفس بکشم با این سنش چه زوری هم داره از چیزی کهمیبینم بلند جیغ میزنم همه ی  
 صورتش خونی شده وهمینطوری روی زمین افتاده.  
 از ترسم لباسی از چوب لباسی برمیدارم ومپوشم وپا به فرار میگذارم .کوچه ها خلوته وپرنده  
 پر نمیزنه از ترسم



فقط میدوم نمیدونم چقدر دور شدم که دیگه نفسم بند اومد روی پله خانه ای نشستم ونفسی تازه کردم دستام

میلرزه واشکام بی وقفه در حال جاری شدن یعنی من ادم کشتم وای خدایا.....

با صدای پارس سگی به خودم اومدم بهتره برم الان اگه برن خونه تیمسار میفهمن زنک هم مرده ودنبال قاتل میگرددن یعنی من قاتلم نه خودش داشت منو میکشت فقط از خودم دفاع کردم وگرنه اون منو میکشت .چادر

کهنه ای رو که رو چوب لباسی بود رو روی صورتم میکشم تا چهرم معلوم نشه افتاب زده وباعث دردسر میشه باید برم خونه شرکو اخه جای دیگری رو ندارم.

کنار خیابان میایستم مزاحم زیاده واکثرا مست از شانسم تاکسی نگه داشت وسوار شدم راننده:ابجی این موقع

صبح خطر داره این طرفا اینوری ها چیزی از دین وایمون سرشون نمیشه باید مواظب خودت باشی.

وقتی سکوتم را دید دیگه حرفی نزد وبه مقصدش ادامه داد سر خیابان پیاده شدم ونمیدونم چقدر بهش پول

دادم .شده همه پولم رو میدادم تا فقط منو برسونه وقتی خواست پول اضافی رو بهم برگردونه گفتم:این موقع

خدایی بود که شما رسیدید وگرنه نمیدونستم چیکار کنم پس این پول حلالتون باشه اقا.

منتظر جوابش نشدم فکر میکنم همه طور دیگری نگاهم میکنن عین ادم گناهکار که همه نگاهها رو علیه خودش

میدونه. بدو خودم رو به خونه رسوندم و پشت سرهم در میزنم بعد از کلی کوبیدن در کسی از پشت درب گفت: کیه؟

ارام میگویم: منم شرکو مریم.

درب سریع باز شد و شرکو ظاهر شد. از نظر ظاهری بهم ریختست و رنگش پریده داخل میروم تازه متوجه بازوی خونینیش میشوم با هراس میگویم: دستت چی شده؟

شرکو که از درد صورتش درهم رفته میگوید: دستم تیر خورده.

مریم: وای خاک به سرم "تیر اخه برای چی.؟"

شرکو: بهتره یه فکری به حال من بکنی به جای سیم جین کردن.

چاقویی رو خودش گذاشته داغ بشه دستمالی رو در دهانش میتپاند و میگوید: باید درش بیاری وجاش رو

بسوزونی وگرنه من نمیتونم برم بیمارستان اونم با این وضعیتی که الان هست.

ترسیدم ولی چاره ای نیست چاقو رو با بسم الله درون زخمش فشار میدهم رگهای پیشانیاش زده بیرون از شدت

درد با هزار مکافات گلوله رو کشیدم بیرون وجاش رو چاقوی داغ گذاشتم و کمی بتادین زدم روش. شرکو بیحال

شده و تمام بدنش عرق کرده جایی براش میندازم تا بخوابه شاید حالش بهتر بشه.

این فکر که چرا شرکو تیر خورده داره دیوانم میکنه براش سوپی ابلته با موادی که تو خانه هست براش درست

میکنم تا بلند شد بخوره هرچند این موقع ها دلو جگر خوبه ولی تا این اوضاع دل و جیگر از کجا گیر بیارم.

وقتی بهوش اومد میگفت: اب بده اب بده دارم از تشنگی هلاک میشم.

براش اب میارم کم مونده لیوان رو هم قورت بده وقتی عطشش برطرف شد سرش رو روی بالش گذاشت و گفت: تو

حالت خوبه؟

میگویم:اره خوبم تو چرا ایمجوری شدی؟

شرکو:مثل اینکه خبر نداری تیمسار ترور شده هان؟ با بهت بهش مینگرم

:یعنی...یعنی تو ترورش کردی؟

شرکو با اشتاره سر جواب مثبت میدهد وای پس نجات دهنده من شرکوست اگه گناه نداشت

صورتش رو غرق

بوسه میکردم که منو از دست اون هیولا نجات داد میگویم:حالا چی میشه؟

شرکو:بقیه کارها با سرهنگه.

مریم:کدوم سرهنگ؟

نگاهی بهم میکنه که یعنی خیلی واضحه:خب معلومه سرهنگ معین الملک.

دیگه این خبر ورای همه چیزهاست میگویم: اون که تازه ازاد شده؟ شرکو: مثل اینکه تو هنوز ازش شناختی نداری. از قدرتش خبر نداری وقتی ازاد شد رفتم سراغش. واین نقشه رو کشیدیم برای رفتنش از ایران جشنی بگیره و همچنین بازنشسته کردن خودش و موقع برگشتن تیمسار منم ترتیبش رو بدم.

میگویم: شاهرخ میدونست من خونه تیمسارم.

شرکو: اره من بهش گفتم و تمام کارهایی رو که انجام دادیم البته خیلی عصبانی شد و قرار شد از اون خونه بکشیمت بیرون خب تو بگو اتفاقی برات نیافتاد.

با شرمساری میگویم: نه صحیح و سالم.

شرکو نفسی از سر اسودگی کشید و گفت: وقتی رفتی داخل خونه و دیگه خبری ازت نشد میخواستم بایم تو ولی

گفتم نباید بی گذار به اب بزمن و میدونستم خودتم دختر زرنگی هستی پس کمی خیالم راحت شد به محض ازاد شدن سرهنگ رفتم سراغش.

مریم: خب حالا باید چیکار کرد؟

شرکو: کمی معطل میشیم باید صبر کنیم ابها از اسیاب بیافته "منم زخمم خوبشه اون موقع سرهنگ بهمون اطلاع میده که باید چیکار کنیم.

مریم: حالا چرا تیر خوردی؟

شرکو: بیرون باشگاه منتظر بودم و وقتی اومدن بیرون تعقیبش کردم و تو جای خلوت پیچیدم جلوی ماشینشون

و بهش شلیک کردم البته رانندش بهم شلیک کرد و منم ناخواسته اونم کشتم.

کمی دمق شد تازه درد خودم یادم افتادمیگویم: اتفاقا منم همین اتفاقبرام افتاد. منم مجبور شدم مستخدمش

رو بکشم البته نمیخواستم اون بهم حمله کرد منم با گلدون زدم تو سرش وقتی از روم کنارش زدم دیدم از سرش خون میاد وحرکتی نمیکنه.

شرکو: شاید نمرده باشه؟

مریم: نمیدونم ولی اصلا تکان نمیخورد از ترسم دیگه نزدیکش نشدم.

شرکو: ماها مجبور به اینکار شدیم بدون این که بخوایم وبهتره خودت رو ناراحت نکنی چون کاری که شده ودیگه

کاری از دستمون برنمیاد. عذاب وجدان دست از سرم برنمیذاره وحتى تو خوابهام هم کابوس میبینم مدام اون

صحنه برام تکرار میشه چه تو خواب چه تو بیداری. با روزنامه هایی که میخریدیم اخبار رو دنبال میکردیم از شانس بد من بلقیس مرده ودر روزنامه نوشته:

خدمتکار تیمسار هم در درگیری به قتل رسیده..... حالا شکم به یقین تبدیل شد که چه غلطی کردم ولی

افسوس که خودش شروع کرد پیش خدای خودم شرمسار نیستم ناخواسته نبود تنها شاهدم اونه وخودش حق

رو بهم میده.....

ودراخرهم وقتی دستشون به جایی بند نشد تقصیر رو انداختن سر گروه منحل شده ما واعلام کردن از طرفداران

سرهنگ امیری باعث وبانی این اتفاق هستن وسرهنگ رو هم با این اتفاقی که افتاد زودتر تیربارانش کردن.

بازم با اینحال ناراحت شدم وبراش گریه کردم کارهمیشگی من.

بعد از مدتی از طریق شاهرخ بهمون اطلاع دادن که سر قراری حاضر شویم میگویم:از شاهرخ مطمئنی.

شرکو:منظورت چیه؟

مریم:نکنه ما رو تحویل بده.

شرکو نگاهی بهم کرد که از حرف خودم پشیمان شدم خب دست خودم نیست نسبت به همه چی بدییم شدم

وقتی ساعت ۱۲ شب نزدیک میدان بهارستان ایستادیم.اظراب همه وجودم رو فرا گرفته

ومدام اطرافم رو میپا ام

وقتی ماشین شورلتی جلوی پایمان توقف کرد قلبم فرو ریخت ولی با پایین آمدن شیشه نفس راحتی کشیدم

خودشه بعد از اینهمه مدت به نظرم لاغر شده وته ریشی صورتش رو پوشونده من با اشتیاق نگاهش کردم ولی او بدون نگاهی به من گفت:زود سوارشید.

سریع سوار ماشین میشویم وراه میافتد از شرکو میپرسد:مشکلی کهپیش نیومد.

شرکونه راحت رسیدیم.

انگار نه انگار من اونجا ادمم اشغال عوضی حیف من که به خاطر تو جونم رو به خطر انداختم  
اگه بزارن گردن

کلفتت رو با ساطور میزنم ولی هیف که همیشه وقتی از تهران خارج شد ماشین رو گوشه ای  
نگه داشت و گفت:بقیه

مسیر و باید خودت برونی وسیعی کن سریعتر از مرز رد بشید چون اوضاع بهم ریختست  
و موقعیت خوبیه برای گریختن.

شرکو:باشه و ممنونم خودتون چی سرهنگ؟ شاهرخ:منم از طریق  
قانونی از کشور خارج میشم.

وقتی ماشین راه افتاد تازه نگاهی به من کرد و منم صورتم رو برگردونم مردک رذل انگار  
نوبرش رو آورده دیگه از

دردسرهام وقتی میخواستیم رد بشیم از مرز نمیگیویم ولی ایندفعه شانس آوردیم و گرنه تو  
هچل میافتادیم چندتا

سرباز نگهبان موقع پست دادنشون کم مونده بود مارو ببینن ولی شرکو سریع حواسش رو  
پرت کرد وبا هزار مکافات رد شدیم.

وقتی قدم به خاکشون گذاشتم احساس امنیت کردم برعکس احساسیکه در کشور خودم  
داشتم بدون معطلی

رفتیم سراغ بچه ها به اصرارهای شرکو که میگفت: استراحتی بکنیم وبعد بریم توجهی نکردم و رفتیم پیششون.

وقتی رسیدیم نصفه شب بود وهمه خواب بودن ولی با کوچکتترین صدا ننه زینب امد بیرون:  
کیه؟ میگیوم: منم مریم " ننه زینب.

چراغ رو روبروی صورتمان نگه میداره وقتی خیالش راحت شد میرویم داخل وای پریمه من کنار عروس ننه زینب

خوابیده "بمیرم براش لاغر شده معلومه خیلی اذیت شده دیگه هیچی نمیتونه منو از بچه هام جدا کنه حتی اون شاهرخ.

اشکانم میبوسم وبا خیال راحت سرم رو روی بالش میگذارم وقتی از خواب بلند شدم خورشید وسط آسمون بود فهمیدم زیاد خوابیده ام اشکان به محض دیدن چشمای بازم با جیغ خودش رو در اغوشم انداخت و منم صورتش

رو غرق بوسه میکنم ولی پریمه انگار فراموشم کرده و کمی غریبی میکنه.

عروس ننه زینب زن زیبا ومهربانیه وپریمه هم حسابی بهش عادتکرده . در یکی از اتاقهای انها ساکن میشویم

البته به اصرار ننه زینب چون نمیخواستم سربار کسی باشیم.در اولین شب وقتی همه خوابدین از بیبیگل سوال کردم:بیبیگل چرا بهم دروغ گفتی؟

سرش ر. پایین میندازه:شرمندتم مادر اقا قسمم داده بود چیزی بهت نگم منم ناچارا بخاطر قسمی که خورده بودم



حرفی نزد م. میدیدم داری از درون مثل شمع اب میشی ولی چاره ای نداشتم.

میگویم: میخوام وقایع اون روز رو دقیق برام تعریف کنی.

بیبیگل: وقتی زلیخا رو فرستادیم دنبالت و دید نیستی با دلهره به اقا خبر داد اونم سریع اومد

اتاق و همه خونه

رو زیر و رو کرد وقتی نامه ات رو پیدا کرد و خوند مادر چاقو بهش میزدی خورش در نیومد اول

از همه اومد سراغ

من. منم انقدر قسم وایه خوردم تا باور کرد ولی میدیم هواسش بهم هست. افتاد دنبالت و روز

عروسی هم نیومد

و فروغ رو هم با اون بندوبس اط اوردنش وقتی دید اقا نیست قیامتی راه انداخت که بیا و ببین

عروسی بهم خورد.

هر کی یه چیزی میگفت و فروغ رو اتیشی میکرد اون شب رودخانه موند تا اقا بیاد وقتی هم که

اقا اومد زیر

چشمش گود رفته بود و معلوم بود اصلا نخواایده به محض رسیدن فروغ گفت: تا الان کدوم

گوری تشریف داشتید؟

اقام خودش رو روی مبل رها کرد و گفت: به تو مربوط نیست.

وای فروغ خانم جیغی کشید که من گوشه‌ام کیپ شد: مگه دیروز عروسیمون نبود هان چرا

نیومدی. میخواستی

ابروی منو جلوی همه بری اره اشغال. /..... مدام به اقا فحش میداد.

اقام یه دفعه از جاش بلند شد یه سیلی محکم بهش زد: دهنت رو ببند تا نبستمش.

فروغ هم داد زد: بخاطر اون هرجایی ابروی منو بردی.

اقا موهاش رو گرفت: اون هرجایی به صدتای تو میارزه حالام گورت رو زودتر گم کن تا بلایی سرت نیاردم.

فروغ خانم هم ترسید اچه اقا واقعا وحشتناک شده بود وهمه وسایل رو زد شکست ورفت  
اتاقش وهمه تلفنها

رو از اتاقش جواب میداد. مادر چندشبانه روز نخواید ودربه در دنبالت میگشت دعا دعا  
میکردم یه موقع پیدات

نکنه وگرنه اقا با اون حالش زنده ات نمیزاشت. وقتی هم که تماسگرفتی وباهات حرف زد کمی  
خیالش راحت

شد ولی بازم با یادآوری حرفات مثل اسپند بالا و پایین میپیرید وهتهدید میکرد ووقتی هم از  
جاتون مطمئن شد

کلید خونه منو گرفت تا تو رو ببره اونجا وبعدشم که من اومدم پیشت همینها بود مادر.

منم تمام اتفاقات رو براش تعریف کردم واو هم اشک ریخت ومدام دعا میکرد که همهمون  
سالم برگشتیم.

ننه زینب به محض فهمیدن آمدن شاهرخ سنگ تمام گذاشت یکی از گوسفندانش رو سر برید  
تا از حضرت اشرف

بهترین پذیرایی رو انجام بده انقدر تو اینمدت شرمنده ام کرده که گفتنی نیست. همه در تکاپو هستن بجز من

عروس ننه زینب ازم میخواد تا بزاره دستی به صورتم بکشه ولی دلیلی نمیبینم که خودمو خوشگل کنم اونم برای ادمی مثل شاهرخ هه.

وقتی با شرکو امد من تو اتاق نشستم وبافتنیم رو بافتم وصدای هیاهو بچه ها میاید معلومه دست پر امده که

بچه ها به وجد امدن واینجوری داد وقال راه انداختن.

اخر از همه وارد شد ومنم بیتفاوت به بافتنیم ادامه میدهم وخطابه شرکو میگویم:خوش اومدی شرکو جان دیگه خبری ازت نیست.

شرکو نگاهش بین ما دوتا در حال حرکت است ومیگوید:خودت میدونی سرم شلوغه.

عروس ننه زینب پذیرایی میکنه شاهرخ اخر سر طاقت نیاورد وبه فارسی گفت:ادم "حالا مهمونش هرکی باشه برای

وروردش بلند میشه.البته تو ادم نیستی ازت توقعی نیست.

به فارسی میگویم:ادم به پای ادم بلند میشه "خیلی خودت رو دست بالا گرفتی اینجا دیگه ایران نیست که دیگه

سرهنگ وکوفت باشی اینجا منو تو برابریم حالیت شد.

شرکو با تعجب به ما نگاه میکنه شاهرخ:زبونت بازم دراز شده همچین بچینمش که کیف کنی.

مریم:جراتش رو نداری.

شاهرخ: خواهیم دید.

به بحث ادامه نمیدهم ننه زینب و عروسش با کنجکاوی بهمون مینگردند میگویم: شاهرخ داره ازتون تشکر میکنه.

شاهرخ: نیاز نیست بگی خودتم بدم.

با عصبانیت رویم رو برمیگردانم و پریمه رو برمیدارم میرومیرون و خودمو با گوسفندا مشغول میکنم صدایی از پشت گفت: لیاقتت اینه که همنشینت گوسفندا باشی.

میگویم: ارزش این گوسفند از تو بیشتره.

شاهرخ: ایکاش میزاشتم گیر اون تیمسار لعنتی بیافتی تا قدر منو بدونی.

میگویم: اونو به تو ترجیح میدم اتفاقا تو اون مدت هم خیلی مهربون بودی نه عین تو روانی.

دستم رو میگیره و از پشت میپیچانه دادم در میاد: عوضی دستم رو ول کن.

شاهرخ: عوضی خودتی حالا عین بچه ادم جواب بده بهت دستم زد.

وای باید دیوانش کنم میگویم: اره.

سریع برم گردوند و روبروی خودش قرار داد چشمش داره سوسو میزنه میگوید: بهت دست درازی کرد یا نه راستش رو بگو.

مریم: مگه کری "گفتم که اره.

سیلی جانانه ای بهم زد: ادم اگه خودش نخواد هیچکس نمیتونه بهش دست درازی کنه "کرم از خود درخته.

به عوضش منم سیلی بهش میزنم: چطور تو زندان هر غلطی دلتخواست کردی ولی برای دیگران امکان نداره.

دستم رو محکم میگیره و تو چشمام خیره میشه چشماش عین ذغالها داغ شده اطراف مردمک چشمش قرمز رنگ

و مردمک سیاهش برق خطرناکی داره: راستش رو بگو اره یا نه "منو بازی نده.

مریم: برات چه فرقی میکنه منو تو الان نسبتی باهم دیگه نداریم.

شارهخ دستم رو محکمتر میفشاره طوری که صدای استخوانهام در او مده میگوید: جوابمو بده تا زبونت رو از حلقومت نکشیدم بیرون.

مستقیم بهش مینگرم از این عذاب کشیدنش لذت میبرم عضلات فکش منقبض شده و چشم به دهان من دوخته

صدای از شت سر گفت: نه دست بهش نزده مریم خودش بهم گفت. مگه نه مریم؟.

نگاهی به شرکو میکنم و میگویم: درسته نداشتم بهم دست بزنه ولی اون شب که ترور شد اگه میومد دیگه

نمیتونستم مقاومت کنم که شرکو به دادم رسید.

شرکو: ولی این نقشه سرهنگ بود نه من.

مریم: اصل اجرا کنندست نه اونیه که همیشه میشینه پشت پرده و برنامه میریزه.

از کنار هر دوی آنها رد میشوم و پیش بقیه برمیگردم تا موقع شام دیگه حرفی بین ما رد و بدل نشد ولی شاهرخ

حسابی بهم ریختست و حتی شامش رو هم نخورد و بهونه آورد واز اتاق بیرون زد شرکو نگاهی بهم کرد میدونه

منشا این عصبانیتها از جانب منه .منم شانه ای بالا میندازم و غذایم رو میخورم.

در این چند روز رفتارمان درست مثل دو ادم غریبست .عروس ننه زینب با تعجب بما میکنگرد که شبها جدا از هم

میخواییم وهمدیگر رو محل نمیگذاریم .شب موقع خوابیدن همه شاهرخ صدام کرد با اکراه میگیویم:بله؟ شاهرخ:بیا میخوام باهات حرف بزnm.

مریم:ولی من خوابم میاد بهتره بزاری برای بعد.

شاهرخ با عصبانیت :میایی یا پیام بیارمت.

ناچارا با فاصله ازش کنار اتش مینشینم میگوید:میخوای چیکار کنی؟

مریم:چی رو میخوام چیکار کنم.

شاهرخ:تا کی میخوای سربار اینها باشی.

مریم:نمیدونم به فکرش هستم.

شاهرخ:من خونه ای رو که خریده بودم آماده کردم برای رفتن بهش امداست.

مریم:کدوم خونه همونی که اسماعیل خان مارو انداخت بیرون رو میگی؟

شاهرخ:یه پدری ازش دراوردم اون سرش ناپیدا میخواستم از مردانگیش بندازم تا دیگه

چشمش به دنبال ناموس مرئم نباشه با التماس زنش از خیرش گذشتم.

با پوزخند میگویم: ای خدا بین کی دم از ناموس میزنه اگه انقدر ناموس پرست بودی به ناموس مردم دست درازی نمیکردی.

شاهرخ با کلافگی دستی میان موهاش کشید. گفت: اون شب تو حال عادی نبودم و حالیم نبود چه غلطی میکنم حالا رازی شدی؟ مریم: حالا من هیچی خودت گفتی خیلیها رو تو زندان بی سیرت کردی. اونها چی؟

شاهرخ: من کی همچین حرفی زدم. من گفتم ناموس مردم رو تو زندان بی سیرت میکردن ولی نه من. بقیه

اینکارهارو میکردن و تو هم یه استثنا بودی که با فراری دادنتجبراناش کردم.

میخندم و میگویم: خیلی پررویی "منتهم سرم میزاری که نجاتم دادی به فرضم که اینطوری باشه منم با اومدنم به

ایران و کمکی که بهت کردم باهم جابجا شدیم. در ضمن فکر کردی یادم رفته زنهای مختلف رو میاوردی و جلوی چشم من عشقبازی میکردی. هان یادت رفته.

شاهرخ: اون قضیه اش با زندانیها فرق میکرد اینها خودشون "خودشون رو در اختیارم میذاشتن میدیدی که وگرنه تمایلی از جانب من نبود.

مریم: به هر حال اینها گذشته و دیگه برام فرقی نمیکنه حرف اصلیت رو بزن.

شاهرخ: میخوام بریم تو اون خونه زندگی کنیم و منت کسی سر بچه هام نباشه.

مریم: باشه بریم اینجوری خیال منم راحتتره. تو چیکار میکنی؟ شاهرخ: منم از شما که خیالم راحت بشه برای همیشه میرم لندن و اونجا زندگی میکنم

خشکم زد وقتی این حرفو زد خیال کردم دیگه میخواد برای همیشه کنار هم باشیم زهی خیال باطل.

هر دو سکوت کردیم وبه آتش چشم دوختیم شاهرخ این سکوت رومیشکنه: بعد از رفتن من میخوایی چیکار کنی؟

مریم: خب معلومه منم باید به فکر ایندم باشم. بچه ها وقتی بزرگ بشن میرن سر خونه زندگیشون ومن تنها میشم باید فکری برای خودم کنم.

شاهرخ: منظور؟

مریم: قبل از اینکه به ایران بیایم شرکو ازم خواستگاری کرد. اگه هنوزم سر حرفش باشه قبول میکنم خیلی برام زحمت کشید ومدیونشم.....

شاهرخ وسط حرفم پرید: که با ازدواجت "باهاش از زیر دینش دریایی درسته؟ مریم: بله درسته.

شاهرخ: پس من بچه ها رو هم میبرم تا زندگی خوشی رو در کنار هم تجربه کنیدوبچه ها مزاحم شما نباشن چون در آینده بچه های دیگری هم خواهید داشت.

از ضعف من استفاده میکنه میگویم: چرا وقتی این حرفها پیش میاد پای بچه ها رو میکشی وسط. اونها باید پیش من باشن فهمیدی؟

شاهرخ: چون نمیخوام بچه هام سر سفره شخص دیگری بشینن.

مریم: برای اینم راه حل دارم تو مخارجشون رو تامین میکنی اینجوری منتهی هم رو سرشون نیست.



شاهرخ نگاهی بهم کرد: فکر همه جاشم که کردی. دیگه امری نیست؟

مریم: چرا اینجوری میکنی. بگو منظورت از این حرفا چیه

؟میخوای با زبان بی زبانی بهم حالی کنی که نباید ازدواج کنم وبشینم بچه هام رو

بزرگ کنم. اره همینو میخوای بگی؟ شاهرخ: از همین تیز بودنت که خوشم میاد.

مریم: فقط یه سوال دارم که ذهنم رو به خودش مشغول کرده.

با سکوتش منتظر ادامه حرفامه: چرا عروسیت رو بهم ریختی اونم به قول خودت ادم بی ارزشی

مثل من. دوم اینکه

چرا به دروغ گفتی زهرا رو کشتن. چرا تیمسار رو ترور کردی. اینها سوالای منه.

شاهرخ: جواب سوال اولت "بخاطر مدارکی که همراهت بود میترسیدم چون اینجوری دودمان

منو به باد میدادی

.درضمن من هیچ زنی رو برای ازدواج نمیخوام واین بهترین فرصت شد برای گریز. دوم "زهرا

با برنامه ریزی من فرار کرد چون دلم به حال بچش سوخت ولی چرا بتو نگفتم. چون میخواستم

ازت حرف بکشم. برای اینکه همه چی رو

بدون کم وکاست بهم بگی حتی شده بخاطر زهرا. سوم "چون اون پیر سگ زیاد به پروپام

میپیچید ومیخواست تو

رو بازیچه دست خودش کنه ووقتی عشق وحالش رو کرد مثل یه تیکه اشغال دورت

بندازه. جواب سوالات رو گرفتی؟

مریم: اره متوجه شدم.

دیدی همش خیالات خام بود و من خودمو گول میزدم با حرفای بیبیگل. این بشر نمیدونم از چی ساخته شده

سنگم نیست که بگم سنگه تو سنگ بازم اب نفوذ میکنه ولی این.

به چهرش خیره شدم هیچی نمیشه فهمید. با صدای شاهرخ به خودم میام: به چی اینجوری زل زدی؟ مریم: حواسم جای دیگه ای بود.

از جام بلند میشم و به سمت خونه میروم اونم با بالهای شکسته از پشت میگوید: فکرات رو بکن در مورد بچه ها

چون من برای ماه هفته آینده بلیط دارم اگه بچه ها رو نمیخوای با خودم ببرمشون.

به پشت سرم نگاه میکنم حتی زحمت برگرداندن سرش رو هم نمیده. من اگر اقبال داشتم این اوضاع من نبود.

منم برمیدرم در حین رفتن میگویم: بهتره با خودت ببریشون. اینجا جایی برای پیشرفت تو این ده ندارن.

بدون منتظر شدن به جوابش وارد اتاق میشم و در رو هم میبندم. باید به حال خودم زار بزوم اگه با بچه ها رفت

من دیگه دلبسته مردی نمیشم و اینجا هم زندگی میکنم وهم کارهاشون رو انجام میدم تا خورشید عمرم غروب کنه.

هر روز میره شهر و نمیدونم چه کارهایی رو انجام میده حتما داره برنامه سفر رو آماده میکنه. دیگه حتی تو جمع هم نسبت به وجود من بی اعتنایی میکنه.

امروز بیبیگل نشست کنارم: نمیخواهی کاری کنی؟

مریم: چیکار کنم داره همه کارهاش رو انجام میده که بره. کاری از دستم برنمیاد.

بیبیگل: چرا برمیاد. فقط باید کمی کوتاه بیایی.

به دهانش چشم میدوزم تا حرفش رو بزنه: بین مادر من این موها رو تو اسیاب سفید نکردم

میدونم اقا هم دوستت داره همونجور که تو دوستش داری.

میخوام منکر بشم که با دست وادار به سکوت میکنه: نمیخواه انکار کنی چشمای هردوتون داد

میزنه ولی هردوتون کله شقید. بدون اگه بره دیگه دیدارتون میره به قیامت. تو اول ابراز علاقه

کن مطمئن باش اونم به حرف میاد

چشماش منتظر اشاره ای از طرف تو. بخاطر بچه ها هم که شده دست بجونبون اونها هم به

مادر نیاز دارن هم به پدر.

به حرفای بیبیگل خیلی فکر کردم ولی نمیتونم خودم رو قانع کنم که اول من پاپیش بزارم تازه

میتروسم خردم کنه وبا تمسخر ازم فاصله بگیره.

شب وقتی همه خواب بودن رفتم طویله تا با خودم کنار پیام. با صدای باز شدن درب به عقب

برگشتم شرکو آمده میگویم: خوابت نمیبره؟

شرکو: نه خوابم نمیبره اومدم اینجا تا باهات حرف بزوم.

مریم: گوش میدم.

اومد نزدیک و بازو هام رو گرفت با تعجب بهش نگاه میکنم میگوید: من خیلی وقته بهت علاقه

مند شدم ولی اجازه ابراز ندادی ولی الان وقتشه...

با دست جلوی دهانم رو پوشوند و صورتش رو نزدیک و نزدیکتر آورد طوری که با چشماش  
۵ سانت فاصله داشتم

.این کارش چه معنی میده اگه میخواد ببوسم چرا جلوی دهانم رو بسته ....ادای بوسیدن رو  
درمیاره ولی حتی دستشم از روی دهانم برنمیداره.

درب یه دفعه باز شد و سایه شخصی که افتاد فهمیدم خودشه پس معلومه کشیک ما رو میداده  
و درب رو بست

.صدای نفسهای عصبیش کاملا واضح: شما دو تا چه غلطی میکردین.

شرکو اصلا تعجب نکرد و با خونسردی او را مینگرد و میگوید: اشکالی داره همسر من رو ببوسم.  
شاهرخ: از کی تا حالا همسرتون شده. من میکشمت مردک عوضی. پس بخاطر همین جونت رو  
به خطر انداختی و اون سگ بدتر از خودت رو کشتی درسته.

شرکو: درسته و گرنه کسی دیوانه نیست که همچین کاری رو انجام بده درضمن تو که تا چند  
روز دیگه میری پس

چه فرقی به حالت میکنه. چون در صورت رفتن تو مریم رو مجبورش میکنم با من ازدواج کنه  
او لیاقتش بیشتر از

اینه است. اما اگه تو هم دوستش داری باید مریم یکی از ما رو انتخاب کنه. نظرت چیه؟

چشماش در تاریکی برق میزنه و با صدای دورگه میگوید: ...حرف بزن چرا لال مونی گرفتی.

من مات موندم که چی بگم هر دو شون بهم خیره شدن دلم میگه شاهرخ ولی غرورم میگه  
شرکو. میدونم این نقشه

از قبل برنامه ریزی شدست وحتما هم بیبیگل طراحی شده میخواستی شاهرخ رو به حرف بیاره.  
 مریم: کدومتون به من علاقه مندید این مهمه.  
 شرکو: من که شدت علاقم رو با ترور تیمسار ثابت کردم.  
 شاهرخ ساکتی نمیتونه خودش رو بشکنه منم منتظر بهش خیره شدم. کلافه شده ومدام موهاش  
 رو چنگ میزنه  
 ومیبرتشون عقب وبالاخره میگوید: خب ...من .... من ...میخوام مادر بچه هام بمونی.  
 وای ای خدا من از دست این چیکار کنم نگاهم بین هردوشون در حال نوسانه ودر اخر روی  
 شرکو ثابت میمونه  
 ومیگویم: من....من .....میخوام مادر بچه هام بمونم.  
 شاهرخ با پوزخند نگاهی به شرکو کرد وگفت: بهتره زودتر گورت رو از اینجا گم کنی.  
 مریم: با شرکو درست صحبت کن. جواب زحماتی که کشیده اینه.  
 شاهرخ: خیلی دوست داری میتونی زنش بشی وزحماتش رو جبران کنی. شرکو بیرون رفت  
 بدون اثار ناراحتی در  
 صورتش معلومه از این اتفاق خوشحالم هست میگویم: ادم بی صفتی هستی.  
 از کنارش رد میشم دیگه حتی فکر شاهرخ رو هم از ذهنم بیرون میکنم او سرشار از غروره  
 ومن نمیتونم اینو تحمل  
 کنه. دستم رو گرفت: کجا به پدر بچه هات نمیخواهی بوسه بدی هان.  
 هولش میدهم عقب: برو اونور ازت متنفرم.

تا صبح در همون طویله موندیم البته از ناچاری و صبح به محض طلوع افتاب بیبیگل با عاقد منتظر مون بود وبدون

حرفی به عقد هم درامدیم .وسه روز بعد باراهی لندن شدیم.

با کمک بیبیگل وشاهرخ درسم رو خوندم وتوانستم پزشک کودکان بشم .دلیل اصلیش هم اصرار شاهرخ بود که عاشق بچه هاست وخواست کمکم شامل حال بچه های مریض باشه .اشکان وپریمه الان هردوشون مدرسه میرن

وهردوشون مثل سیبی هستن که با ما نصف شدن .البته شاهرخ "پریمه رو بیشتر دوست داره وقتی دلیلش رو

میپرسم جواب درستی بهم نمیده ولی بیبیگل میگوید:بخاطر شباهتش بتو انقدر دوستش داره. هنوزم که هنوزه از احساسش نسبت به خودم اطلاع ندارم همین دیشب ازش پرسیدم:شاهرخ تو میگی عشق قبل از ازدواج خوبه یا بعدش؟

شاهرخ:باید از طرف مقابلت یه شناختی داشته باشی تا باهاش ازدواج کنی.

مریم:پس عشق قبل از ازدواج رو قبول داری.؟ شاهرخ:تا حدودی.

با ذوق میپرسم :حالا تو کدومش رو تجربه کردی.

میخواد حرص منو دربیاره اینو از نگاهش میفهمم :من هیچ کدوم رو تجربه نکردم. پس نمیتونم جوابی بهت بدم..

مریم:پس چرا با من ازدواج کردی؟

شاهرخ: چون بدون اینکه بخوام مادر دوتا بچم هستی دلیلش اینه...

مریم: یعنی تو منو دوست نداری؟! شاهرخ: بهتره

فیلمت رو تماشا کنی.

تلویزیون رو خاموش کردم: جواب منو بده.

شاهرخ: باشه بابا "کمی بهت علاقه دارم راضی شدی؟ مریم: نه من نیازی به علاقه تو

ندارم فقط برام یه سوال بود. شاهرخ: عاشق همین لجبازیاتم....

وسرم رو در اغوش میگیره میگویم: یعنی تو عاشق.....

نمیزاره حرف بز نم: بهتره به فکت استراحت بدی.....

تو گل مریم منی

پایان